



VIP  
ROMAN  
EXCHANGE GROUP

A SPECIAL NOVEL  
CHANNEL FOR SPECIAL  
PEOPLE

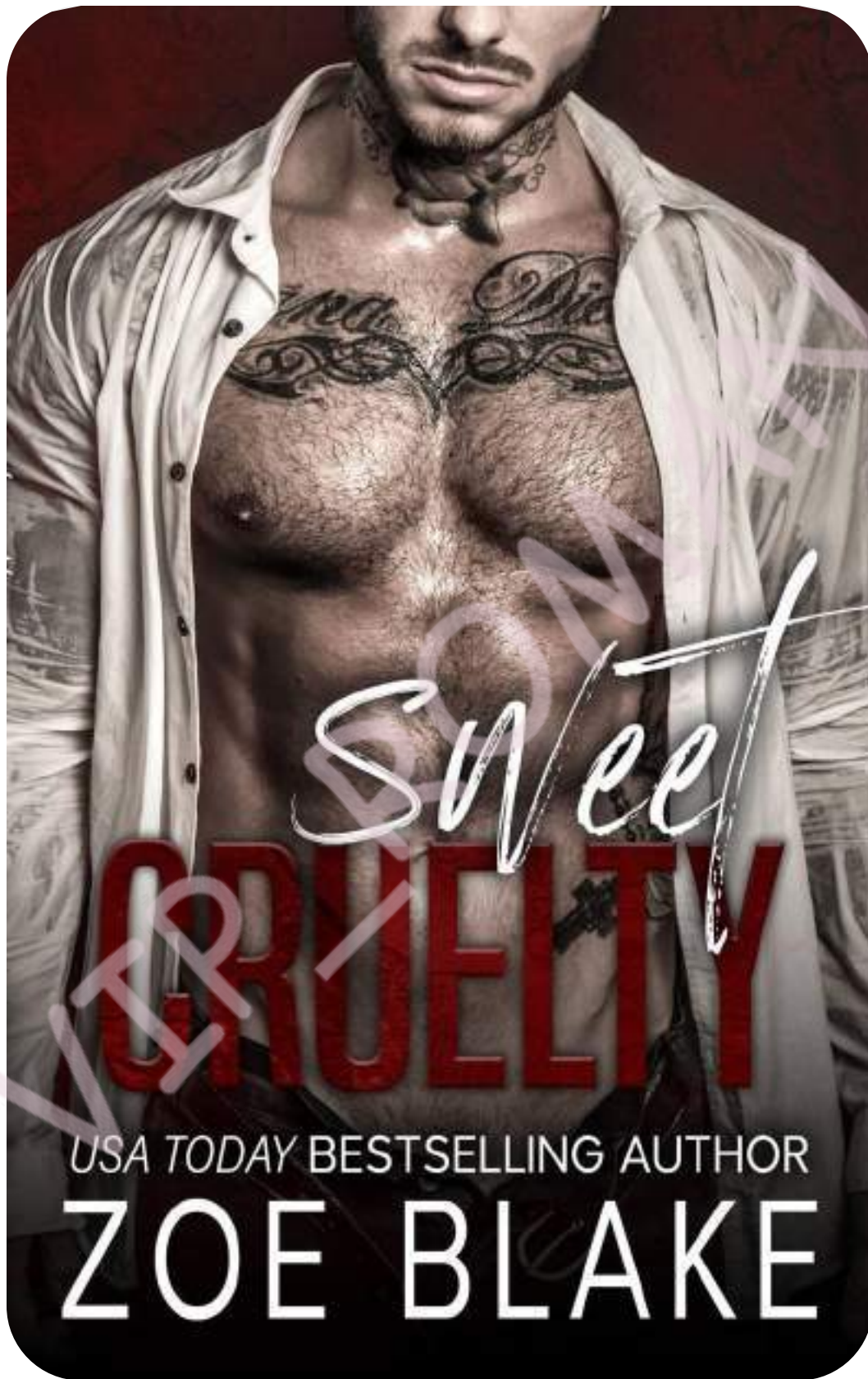
*Rainy days should be spent  
at home with a cup of tea  
and a good book  
Bill Watterson*

**Virtual library**  
*@VipRoman*



# بیرحمی شیرین

ترجمہ راحیل



EXCHANGE GROUP



EXCHANGE GROUP

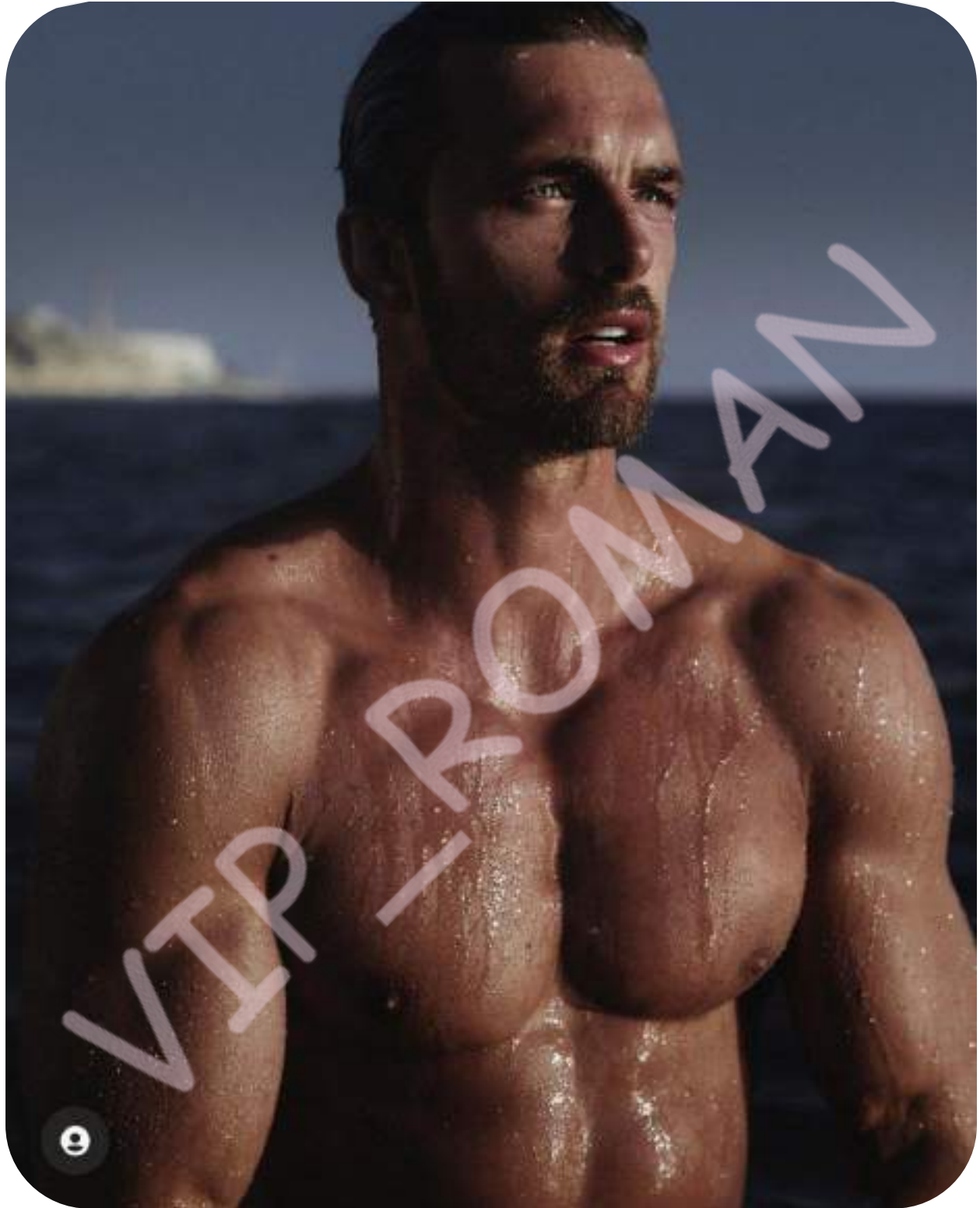




EXCHANGE GROUP



EXCHANGE GROUP



EXCHANGE GROUP



EXCHANGE GROUP





EXCHANGE GROUP

## مقدمه

اون یه اشتباه بی گناه و معصومانه بود.

اون در اشتباهی رو زد.

در خونه من رو.

اگه من مرد بهتری بودم، اون رو رها میکردم و

میداشتم بره.

ولی من مرد بهتری نبودم.

من یه حرومزاده بی رحم و سنگدلم.

من بی رحمانه پاکدامنی اون رو برای خودم ادعا

کردم.

باید کافی میبود.

ولی کافی نبود.

بیشتر نیاز داشتم...

هوس و اشتیاق به اون رو داشتتم.  
اون به وسواس و علاقه و دلبستگی ام تبدیل شد.  
شیرینی و پاکی اون روح تاریک منو طعنه و نیش  
زد.

نیاز به داشتن اون تقریبا منو دیوونه کرد.  
یه فروشنده اسلحه روسی هیچ کاری نداره که یه  
دانشجوی کتابدار ساده لوح رو تعقیب کنه.  
اون به دنیای من تعلقى نداشت.  
من تنها درد رو برای اون می آوردم.  
ولی خیلی دیر بود...  
اون مال من بود و من نگهش میداشتم.

## فصل اول

اما

زمان و گزینه‌ها تموم شده بود. شهریه هفته آینده موعد مقرر بود. من چاره‌ای نداشتم جز اینکه امشب پول رو التماس کنم وگرنه از مدرسه اخراج میشم.

نرده‌های آهنی و سرد رو محکم گرفتم و سعی کردم نفسم رو آروم کنم. دستم رو دراز کردم تا موهام رو مرتب کنم و مطمئن بشم که گره‌ای که موهام رو محکم گرفته بود هنوز جای مناسبیه و سر جای خودش.

دستم رو بالا بردم تا چتری هام رو صاف کنم. به طور معمول، من فقط موهام رو توی یه موی نامرتب با چند دور پیچ و تاب



به سمت بالا پرت می کردم، اما امروز مراقب بودم که موهام رو به صورت موهای حالت گوجه ای بسته شده رو به بالا با سلیقه و محکم و ظریف صاف کنم.

امیدوار بودم این کار باعث بشه که من پیرتر و اهل مطالعه به نظر برسم. اثر موهام تقریباً ارزش سردردی رو داشت که بند موی سفت شده و سنجاق های سر به من می دادن.

من نمی تونستم صبر کنم تا این کار تموم بشه. اولین کاری که می کنم اینه که موهام رو پایین بیارم. برای آخرین بار خودم رو بررسی کردم، خم شدم تا قبل از اینکه دامن چهارخانه صورتیم رو صاف کنم، لکه کوچکی رو از روی انگشت پای چکمه دکتر مارتنز<sup>1</sup> مری جینزم بود رو پاک کنم. کوله پشتی چرمی ام رو روی شونه ام انداختم و دروازه رو باز کردم.

---

**Doc Martens<sup>1</sup>**

چکمه دکتر مارتنز

در حالی که صدای جیر جیری میومد، مکث کردم، منتظر  
موندم... نمی‌دونم برای چه چیزی. این صدای پارس سگ‌های  
عصبانی بود؟ گلوله هشدار بالای سرم؟

اولین پام روی سنگفرش و پیاده روی آجری لغزید و بعد اون  
یکی پاهام که به طرف بالا سُر داده شد و من خودمو مجبور  
کردم تا از پله های کوتاه به طرف بالا برم. چشم هام رو  
چرخوندم و آهی کشیدم.

این خونه دارای یه در مشکی براق با ابهت با سر شیر برنجی  
رنگ عظیمی بود که حلقه ای سنگین توی فک شیر برای در  
زدن چسبیده شده بود.

تنها چیزی که کم داشتم یه کم مه مبهم و رازآلود و صدای  
رودخونه‌ی تیمز<sup>2</sup> بود که شلپ و شلپ به ساحل بخوره و منم

---

**thames<sup>2</sup>**

رود تمز (در جنوب انگلیس - از لندن رد می شود)

تو رمان‌های چارلز دیکنز<sup>3</sup> باشم و نقش یه بچه ی تخس و شیطون فقیر رو بازی بکنم که برای ته مونده های غذا التماس میکنه.

نه! من اون بچه ولگرد تخس و شیطون بیچاره و فقیر نبودم. شونه هام رو پیچ و تاب دادم و چرخوندم، به خودم یادآوری کردم که من قهرمان داستانم هستم. و مثل بسیاری از قهرمانان زن رمان های جین آستن، این قهرمان خاص به شدت به پول این مرد نیاز داشت!

---

<sup>3</sup> نویسنده نامدار انگلیسی و برجسته‌ترین رمان‌نویس عصر ویکتوریا بود. به عقیدهٔ جیمز جویس، نویسندهٔ معاصر، از ویلیام شکسپیر به این سو، دیکنز تأثیرگذارترین نویسنده در زبان انگلیسی بوده‌است. بسیاری از رویدادها و شخصیت‌های کتاب‌های چارلز دیکنز، بازتابی از رویدادها و شخصیت‌های زندگی واقعی دیکنز هستند. [۱] از او برای داستان‌سرایی و نوشتار توانمندش و خلق شخصیت‌های به یادماندنی، بسیار تحسین شده‌است. دیکنز در طول زندگی خویش، محبوبیت جهانی بسیاری یافت. از نوشته‌های پرآوازه او می‌توان دیوید کاپرفیلد، آرزوهای بزرگ، الیور توئیست و داستان دو شهر را نام برد.

همونطور که لیزی بنت به آقای داری متکبر گفت: «شجاعت

من همیشه توی هر تلاشی برای ترسوندن من بالا میره»

با جسارتی بیشتر از اونچه احساس می کردم، دستم رو بالا

بردم تا حلقه فلزی رو بگیرم. قبل از این که من بتونم در بزنم

در با یه فشار و قدرت و شدت مهیب باز شد که یه انفجار هوا

رو توی ریه و شش هام فرستاد.

با فریادی کوچک، یه قدم به عقب رفتم.

توی تصور روشنم این شخص روبروم هیولاتر از انسان به

نظر می رسید که پاهاش رو از هم باز و پهن کرده بود، و سر

تراشیده اش به سختی و زحمت میتونست به بالای دروازه

برخورد کنه (یعنی قدش خیلی بلنده).

ریش بزی سیاهی که لب و چونه بالایی اون رو پوشونده بود،

فقط سطوح فک تیز و بینی اون رو برجسته می کرد.



توی زیر چشم راستش نوعی نشونه و علامت و یا جای زخم وجود داشت که ظاهری بدتر و خشن تر به مردی ترسناک مثل اون می داد. از سینه اش تا کمرش لخت بود، سینه عضلانی اون با خالکوبی های براق پوشیده شده بود.

وای خدای من! این خالکوبی تصویر یه خنجر آغشته به خونه که روی گردنش بود؟ زمانی که با چشم های سرد و طوفانی بهم خیره شد، اخم عمیقی روی پیشونیش نقش بسته بود و چهره اش رو تیره و ترسناک و خشن کرده بود.

\_من .... من .... من...

مغزم منجمد و یخ زده شده بود. دهنم بیش از حد خشک بود که بتونم کلمات رو شکل بدم.

\_دیر کردی

در واقع، می دونستم که اون چند کلمه معمولی به زبون انگلیسی حرف زده، اما تنها چیزی که از دهنش ساطع می شد صدای

غرش عمیق و تهدید آمیز یه جانور و هیولا بود. این جلوی اینو نگرفت که من متوجه شدم که اون لهجه ای با خِرخر با لهجه ی غلیظ روسی داشت.

این مرد قطعاً آقای لینوس فیتز جرالد نبود و خونه اش پلاک سوم نمیتونست باشه و این مرد قطعاً پسر پیر نیکوکار آقای فیتز جرالد سابق که رئیس کتابخونه ای که کار میکردم هم نبود! زبونم توی دهنم احساس میکردم که غلیظ و ناخوشایند و خشک شده بود.

\_\_خیلی متاسفم. یه اشتباهی رخ داده

وقتی پاشنه ی پاهام از لبه پلهی بالایی به بیرون لغزید، بدنم از تعادل خارج شد و سعی کردم به آرومی از خرس خشمگین روبرم، نسخه ای از یه مرد، دور بشم.

پنجه ی عظیم اون منو از بالا گرفت و منو از آستانه در بیرون کشید. با گرمای شدید و سخت روی بدنش افتادم.

\_اِشتباهی وجود نداره، **4 моя крошка** ، تو برای شبِ مالِ  
منی

در سیاه سنگین محکم بسته شد و منو از صداهاى امن تمدن  
جدا کرد.

\_نه! صبر کن!

دیگه دیر شده بود.

من با اون هیولای شرور مانند روسی تنها بودم ... توی  
مخفیگاهش.

---

<sup>4</sup>مویا کروشکا

## فصل دوم

اما

این بد بود..... خیلی بد. من مات و مبهوت اونجا ایستاده بودم و به سینه ی اون فشار آورده میشدم. من باید از ذهنم دور بودم چون که احتمالاً به لحظه کوتاه، تنها چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم این بود که سینه اش چقدر گرم بود و من به طرز عجیبی احساس امنیت میکردم.

فقط چیزی در مورد احساس محافظ بازوهای یه مرد قوی که دور کمرم حلقه شده بود، وجود داشت. قبلاً هرگز اینو تجربه نکرده بودم، اما توی کتاب های فراوانی اینو خونده بودم. به



خاطر اینکه متوجه شدم چیزی که توی کتاب‌ها خونده بودم به طور واقعی به این نزدیک نشده بود. درک کردنش ناراحت کننده بود.

گرمای پوستش. صدای منظم قلب اون، در حالی که دست هاش به پشتم چسبیده بود و فشار می آورد. رایحه تند ادکلن چوب صندل مخلوط با تنباکو. همه چیز خیلی... مست کننده بود. این دیوونگی بود.

این مرد غریبه بود. یه غریبه خالکوبی شده روی تمام سینه اش که لخت بود، با یه زخم ترسناک روی صورتش مثل یه دزد دریایی ترسناک! و اون یه تصویر خالکوبی به شدت ترسناک خنجر خونین رو هم روی گلوی خودش داشت، به خاطر خدا!

چیکار داشتیم می‌کردم؟ دست هام رو روی دیوار محکمی از عضله و ماهیچه های اون قرار دادم و خودم رو آزاد کردم... یا حداقل سعی کردم تا آزاد بشم.

بازوهای اون دورم سفت و محکم تر شدن و موجی از وحشت به ستون فقراتم برخورد کرد، مثل خزیدن نوک انگشت های سرد روی پوستم که زنگ هشدار ی به ستون فقراتم فرستاد. یه اشتباهی رخ داده

نمی‌تونستم نگاهش رو ببینم. چشم هام روی سینه ی عضله ای و پر از خالکوبی و تمرین شده ی اون ثابت موند.

اسمت چیه، **МОЯ КРОШКА**؟

با تکون دادن سرم، ضربان قلبم تند تند شد و نگاهم به سمت سالن ورودی چرخید. به هر طرف که نگاه می‌کردم، سنگ همه جا مرمر رنگ کرم خامه ای، از طبقات گرفته تا راه پله های فراگیر توی کناره ها وجود داشت.

یه شومینه روشن وجود داشت که توی هر شرایطی گرم و دلنشین به نظر می رسید. به جز یه قالیچه ی ایرانی که با عجله اضافه شده بود، فضا خالی بود و هیچ اثر هنری یا مبلمان دیگه ای نداشت، انگار که کسی تازه توی اونجا جابجا شده و نقل مکان کرده بود، اینجا احساس خالی بودن و پوچی هم می کرد. هیچ صدای نامشخصی از تلویزیون توی اتاق دیگه یا بسته شدن کابینت یا صدای کوبیدن یه لیوان از آشپزخانه ناپیدا نمیومد. صداهای ملایم شلوغی که معمولاً وقتی دیگران توی خونه بودن شنیده میشد.

انگشت های قوی اون فکم رو گرفتن، در حالی که سرم رو به سمت خودش برگردوند و نگاهم رو مجبور کرد تا نگاه خودش رو ببینه.

من هرگز چشم هایی به رنگ چشم های اون رو ندیده بودم. چشم هاش به رنگ خاکستری استیل روشن بودن، اما با لکه

های ریز آبی تیره که توی چشم هاش وجود داشت و وقتی بی صراحت و مستقیم نگاهم میکرد، نگاهش واسم ناراحت کننده بود.

\_مویا کروشکا ، من مرد صبوری نیستم، سمت رو بهم بگو لهجه ی روسی اون غیرقابل انکار بود، وسط جمله عطفی با حروف صدادار به آرومی چرخونده می شد، طوری که هر کلمه اش شبیه شکلات تلخ نوب شده بود.

\_این کلمه که مدام اونو میگی چه معنی ای داره، مویا کروشکا؟

با انگشت شستش لب پایینم رو نوازش می کرد. انگار که می خواست کلمات روی لب هام رو هم حس کنه و هم بشنوه

\_مویا کروشکا معنیش یعنی کوچولوی من

با نگاه کردن لب‌هاش که در حال حرکت بودن، گوشه‌ی لب‌هاش به سمت بالا حرکت کردن، در حالی که اون حروف صدادار خشن انگلیسی رو به یه صدای خِرْخِر ملایم تبدیل کرد. لبم رو بین دندون هام کشیدم و طعم و مره‌ی نمکی رو که از لمس انگشت‌های اون روی لبهام بود رو چشیدم. عجیب بود که چطوری چنین محبت معصومانه و بی‌گناهی می‌تونه اینقدر حسی و شهوانی به نظر برسه.

شکم پیچ خورد. شاید هرگز دوست پسر نداشته باشم، ولی اون قدر هم ساده لوح نبودم که تهدید و خطر جنسی نهفته‌ی کلمات اون رو تشخیص ندم.

این همون بازیه که که امشب داری بازیش می‌کنی و انجامش میدی، نه؟ یه دختر بچه شیطون مدرسه‌ای.

نگاهش روی سینه‌ام خم شد و پایین اومد. به پایین نگاه کردم، دهنم به شدت با یه نفس نفس زدن وحشتناک از هم باز شد.

یقه ژاکت ترمه ی صورتی من، یکی از لوازم دست دوم مورد علاقه ام توی فروشگاه های دست فروشی، وقتی که به اون فشار داده میشدم تغییر کرده و باز شده بود.

یقه ی وی (V) لباسم الان عمیقا بالای سوتین توری سفیدم رو نمایان کرده بود. حتی بدتر از اون، بافت ظریف سوتین سفیدم هیچ کاری برای پنهون کردن جوونه های تیز و سیخ شده ی نوک سینه هام انجام نداده بود.

در حالی که شوکه شده بودم و توی خودم احساس تحقیر می کردم، که نسبت به لمس یه غریبه ی کامل..... اونم یکی از اونا که خیلی ترسناک بود و یه نگاه ترسناک و مرگ بار توی صورتش بود بدنم واکنش نشون داده بود.... سعی کردم یکبار دیگه از آغوش اون فرار کنم.



دستش روی فکم محکم و تنگ شد و سرم رو به زور تا آخر به عقب برد در حالی که انگشت های بلندش دور گلوم حلقه شدن.

\_\_ مبارزه ی خودتو متوقف کن

بدون هیچ هشدار و اختاری، دهنش روی دهنم محکم کلمپ شد و دهنش رو ادعا کرد.

فشار محکم لب هاش روی لب هام باعث میشد تا دندون هام جلوی لبهام فشار داده بشه و نوک انگشتاش توی فکم فرو رفتن تا زمانی که دهنم برای حمله ی اون باز شد.

وقتی زبونش توی دهنم چرخیده شد، می تونستم بوی تنباکو و نعناع رو که با بوی تند لبهای به خون افتاده و زخمیم مخلوط شده بود رو بچشم و مزه مزه کنم. من هیچوقت توی زندگیم اینطوری بوسیده نشده بودم، حرکت چرخشی و جسورانه زبونش که توی دهنم می چرخید و زبون منو با زبونش ادیت

می‌کرد و آزار می‌داد. درست مثل این بود که نفس کشیدن رو از بدنم بیرون می‌کشید تا اینکه مجبور شدم واسه هوا و اکسیژن خودم نفس بکشم. انگار داشت نفسم رو از بدنم بیرون می‌کشید تا اینکه مجبورم کرد توی هوای خودش نفس بکشم تا زندگی کنم.

ریش بزی خشن و مردانه ی اون روی پوست لطیف گونه ها و چونه ام کشیده می‌شد و قدرت مردانه ی اون منو در آغوش گرفت. و حس مردانه ی قدرتمند آغوشش رو دور کمرم افزایش داد.

اگه به خاطر فشار بدنش نبود، فکر نمی‌کردم که بتونم روی پاهام وایستم و هنوز ایستاده باشم.

طعم و مزه ی دهن اون خیلی مقاوت ناپذیر بود. منو تحلیل می‌کرد و مقاوتم رو از بین می‌برد. این باید همون چیزی باشه که بوسیده شدن توسط یه دزد دریایی سرکش و خشن به نظر

می رسه. بدونی که توی موقعیتی تهدیدآمیز قرار گرفتی و بدونی که این به طرز وحشتناکی اشتباهه..... و با این حال به لمس اون پاسخ بدی. انگار که تمام عقل و منطق فرار کرده بود و منو در اختیار خود اولیه ام گذاشته بود. و بخش تاریک روح که هوس ماجراجویی، اشتیاق، و آره..... شاید حتی کمی خطر کرده بود.

قسمتی از من که به یه مرد قدرتمند و قوی پاسخ میداد که فقط دستش رو دراز کنه و اون چه رو که می خواست بگیره و بدست بیاره و هیجان دونستن اینکه اونچه که اون می خواست من بودم!

هیچ کس تا به حال منو نمی خواست... نه اینطوری. احساس گرمی و سرگیجه ای توی من رخنه کرد تا بین پاهام جا بیفته، همانطور که یه ناله و زمزمه و آه نرمی از میون لب هام فرار

کرد و خارج شد. من یه زه ریسمان محکم زمزمه کننده با تنش  
توی بدنم بودم که الان منتظر نوازش شدن بودم.

یعنی این واقعا دیوونگی بود که واقعا از این غریبه قدرتمند  
بخوام تا درد ساختمان درونم رو راحت کنه و کاهش بده؟ ذهن  
منطقیم با بدن گرسنه ی محبتم در حال جنگ بود.

بالاخره اون بهم رحم کرد و دهنش رو از روی دهنم رها کرد،  
اما نه قبل از اینکه سنجاق های سر خراشیده رو از توی موهام  
بیرون بکشه و مدل قرص نانی که موهام رو به بالا محکم  
بسته بودن آزاد شدن و موهای فر نرم روی شونه هام و پایین  
پشتم فرو ریختن و جاری شدن.

انگشت هاش رو توی موهام فرو کرد و موهام رو به چنگ  
گرفت، در حالی که لب هاش رو به آرامی روی گونه هام فشار  
داد قبل از اینکه لب هاش به سمت لاله ی گوشم حرکت کنه و  
لاله ی گوشم رو محکم با دندان هاش کشید.

لبه های تیز دندان هاش در امتداد پوسته ظریف لاله ی گوشم  
باعث شد تا رون هام رو به همدیگه فشار بدم.

\_چه بوسه ی پاکدامنانه و عفیفی. تو نقش بی گناه رو خیلی  
خوب بازی می کنی، من به آژانس اطلاع میدم که راضی هستم  
و لذت بردم.

پاکدامنانه و عفیف؟ اون الان منو پاکدامن صدا کرد؟ صبر  
کن..... آژانس؟ چه آژانسی؟ قبل از اینکه حتی بتونم حواس از  
هم پاشیده ام رو مجبور کنم تا جمع بشه و بفهمم چه خبره،  
پاسخ و فشار سخت آلت شق شده ی اون رو روی شکم  
احساس کردم که این توی ذهنم زنگ آلام خطر رو به صدا  
درآورد.

این بد بود..... واقعا بد.

بی اختیار و بدون فکر از ذهنم پرید:

\_خواهش میکنم، تو متوجه نیستی. من فقط به خاطر پول اینجا هستم.

اون سرش رو عقب کشید. نگاه خاکستریش سرد و طوفانی به نظر می‌رسید.

\_خب پس... بهتره ببینم که تو اون رو بدست آوردی کوله پشتیم رو از روی شونه‌ام انداخت و اون رو روی زمین کنار در پرتاب کرد. برای لحظه‌ای کوتاه بازوهایش منو آزاد کرد. بدنم تاب می‌خورد، انگار یادم رفته بود که چطور خودم رو بدون کمک چنگ محکم اون نگه دارم.

قبل از اینکه بتونم کار دیگه ای بکنم، اون خم شد و شونه ی سنگین خودش رو روی شکم فشار داد و منو بلند کرد. در حالی که دستهام رو روی پشتش محکم می‌زدم و می‌کوبیدم، جیغ کشیدم، به امید اینکه بتونم در حالی که توی اتاق تکون می‌خورد و می‌چرخید، مقداری زمان برای خودم بخرم.



**\_داری چیکار میکنی؟ صبر کن! بس کن!**

سعی کردم موهام رو از روی چشم هام کنار بزنم تا ببینم که اون منو داره به کجا می بره.

گونه هام مثل یه اتو آهنی داغ میسوختن، همون طور که این داغی زیر دامنم فشرده می شد، و شعله می کشید تا این حرارت دور بالای رونم بیچد.

زمانی که منو توی آغوشش بلند کرده بود و به سمت پله ها حرکت می کرد، دنیای من متزلزل بود.

**\_بس کن!**

با پاهام لگد پرت کردم، و وقتی که کف لاستیکی سنگین یکی از کفش های چکمه ای داک مارتنز مری جینزم به قسمت میانی شکمش کوبیده شد، می تونستم صدای غرش هیولا مانند و حیوانی اون رو بشنوم.

با دست آزادش، به راحتی پای چپم رو گرفت و اول کفش پای چپم و بعد کفش راستم رو از توی پاهام بیرون کشید و در آورد و همون طور که اون کفش هام رو به کناری پرتاب می کرد، دیدم که تنها سلاح های رقت انگیز من از پله های مرمریش پایین میان تا بی فایده توی پایین پله ها کفش هام فرود بیان و سقوط کنن. توی ناامیدیم، دستم رو دراز کردم تا نرده آهنی سیاه رو که در کنار راه پله ها خمیده بود رو به چنگ بگیرم و به خاطر تلاش هام یه سیلی خشن و تند و تیز روی باسنم دریافت کردم که بهم درکونی زد.

حتی از لای پارچه پشمی دامنم این سیلی بهم نیش زد و باسنم داشت می سوخت. اشک دیدم رو تار کرد و از چشم هام سرازیر شدن. چند قطره اشک افتادن تا شلوار جین اون رو آبی تیره تر کنه.

به بالای پله ها رسیدیم. شانس فرارم کمتر می شد، به خصوص اگه اون منو به اتاق خوابش می برد. با خشونتی دوباره سعی کردم پشتش رو خنج بزنم و پنجیر بگیرم.

خنج زدنم به پشتش هیچ فایده ای نداشت و اثری نکرد. با ناراحتی به ناخن های صورتی روشنم خیره شدم. چرا همیشه مجبور بودم ناخن هام رو کوتاه نگه دارم؟  
اون فقط به تلاش های من خندید.

پیشی کوچولوی من **(мой маленький котенок)** سعی میکنه که از پنجه های کوچولوش استفاده کنه. نگران نباش. تو می تونی ناخن های خودتو زمانی که می خوام تمام طول ک\*یرم رو عمیقا توی واژنت فرو کنم توی پشتم پایین بکشی و اون زمان ناخن هات رو توی فرو رفتن ک\*یرم توی واژنت توی پشتم فرو کنی

همون طور که شونه سخت اون توی شکم فشرده می‌شد احساس تهوع و بیماری و سرگردانی و گیجی و تکون سرگیجه آور می‌کردم. وقتی منو روی تخت پرت کرد، دنیای من دوباره وارونه شد. بدنم توی ضخامت مجل روتختی اون فرو رفت. رو تختی زمردی و طلایی تختش اون قدر سنگین بود که کمی تلاش می‌کردم تا روی زانو هام بلند بشم.

پشتش به سمت من چرخید وقتی که صدای تق تق قفل در رو شنیدم. چشم هام وحشت زده اتاق رو به دنبال راه فرار دیگه ای جستجو کردن.

این اتاق هم، مثل راهروی پایین با رنگ کرم خامه ای گرم و رنگ طلایی و زمردی تیره پوشیده شده که رنگ طلایی و زمردی هم روی تخت و هم روی صندلی‌های روکشی بود که جلوی آتش خروشان و غران توی شومینه ی دیگه قرار گرفته بودن.

توی سمت راست یه در باز بود، اما از ردیف کت و شلوارهای  
آویزون، به راحتی می‌تونستم ببینم که این در باید به یه کمد  
دیواری بزرگ که مثل یه اتاقه و میشه داخلش بری و لباس  
پرو کنی ختم میشه. در دیگه ی اتاق کمی نیمه باز بود. مجبور  
نبودم داخل بشم تا بفهمم که احتمالاً دستشویی و حمومه. راه  
فراری نبود، اما شاید می‌تونستم خودم رو توی دستشویی حبس  
کنم و کمک بخوام؟

در حالی که از روی تخت پایین افتادم، تلو تلو خوردم و بدنم  
رو به سمت جلو پرت کردم و سعی کردم به اون در برسم.  
نفس از ریه هام بیرون رفت، چون که بازوش محکم دور کمرم  
از پشت حلقه شدن.

پشتم رو به گرمای برهنه سینه اش فشار داد. دستش دور گلوم  
بُرده شد و سرم رو به عقب به سمت خودش هل داد. من قد  
بلند به حساب نمی‌وادم، اما به هیچ وجه کوتاه قد هم نبودم، و

با این همه، این مرد، باعث میشد تا من مثل یه دختر کوچولو احساس بشم همون طور که اون اینجوری صدام زده بود. قد من با قد سر به فلک کشیده ی اون هیچ تناسبی نداشت. سرم به سختی به شونه های اون می رسید.

کف دست دیگه اش به سمت شکم دوید تا زیر دامنم جا بگیره و میان پاهام رو با دست بزرگش گرفت.

اون توی گوشم غرشی کرد و با غرش گفت:

پس می‌خوای نقش باکره ی خجالتی رو بازی کنی؟ پس بیا بازی کنیم

چنگ و فشار دست اون تغییر کرد تا جایی که پوستش جلوی پوستم قرار گرفت. نوک انگشتاش زیر بند شورت‌م حرکت کرد. وقتی ایستاده بودم، صدای ناله ی بلند از لب‌هام خارج شد، اونقدری که از برانگیختگی و تحریک شدید خودم از لمس اون شوکه شده بودم و نمی‌تونستم حرکت کنم.



یه انگشت بلندش رو بین درز لبه ی پایینی آلت جنسیم رو فشار داد تا با انگشتش کلیتور یسم رو اذیت کنه .

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم، و اشکی از گونه هام جاری شد.

نمیدونم از ترس بود یا احساس حقارت که این غریبه احساس گرمای برانگیختگی و تحریک و خیزی واژنم رو احساس می کرد، نمی دونستم. چطور ممکنه این باعث تحریکم بشه؟

من این لحظه رو بارها خواب دیده بودم، اما قرار نبود اینجوری باشه. می خواستم اولین بارم خاص باشه، با مردی که بهم اهمیت میده.

به نظر می رسید بدنم دیگه از انتظار برای دوست پسر کتاب خون که احتمالاً هرگز ظاهر نمیشه خسته شده بود.

با خیس کردن لب های خشکم، صدام موقعی که حرف زدم ضعیف و بی نفس به گوشم رسید.

\_خواهش می کنم، تو متوجه نیستی. من اونی نیستم که تو فکر میکنی هستم

\_من دقیقا میدونم که تو کی هستی.... و تو.... چیکار میکنی، کوچولوی من **(моя крошка)**، تو برای شب مال منی

دهنش رو در امتداد ستون فقرات گردنم کشید و با فشار دادن نوک انگشتش به داخل ورودی تنگ سوراخ واژنم ادعای مالکیتش و تصاحب گریش رو مشخص کرد.

روی انگشت های پاهام بلند شدم، سعی کردم از لمس تهاجمی اون فرار کنم اما دستش دور کمرم مانع بلند شدنم شد، چند قدمی عقب رفت و یک بار دیگه منو روی تخت پرت کرد. روی دست ها و زانو هام قرار گرفتم و سعی کردم که از اون دور بشم، از بالای شونه ام به پشت سرم نگاه کردم.

اون توی انتهای تخت ایستاده بود و داشت دکمه های شلوار جینش رو باز می کرد و نگاهش روی کونم دوخته شده بود،

می دونستم که باید شبیه یه منظره و نمایش بی مزه دختر هرزه و سرکش و چموش به نظر برسم. می‌تونستم لبه‌های دامنم رو در حالی که از زاویه نگاهش روی رون هام بالا رفته بود رو احساس کنم، احتمالاً اون می‌تونست ابریشم سفید شورت نخیم رو ببینه.

یه دستش رو دراز کرد و پشت بند انگشت هاش بالای رونم رو نوازش کرد.

\_هیچ شورت تانگی<sup>5</sup> نیست؟ فقط یه شورت معصومانه و بیگناه یه دختر مدرسه ای کاتولیک؟ دختر مدرسه‌ای کوچولوی من درکونی<sup>6</sup> از مدیر مدرسه اش به دست آورده؟

درکونی؟ با پنجه زدن به روکش های سنگین روی شکم افتادم، در حالی که سعی کردم دستش رو که دور مچ پای راستم

---

<sup>5</sup>یه نوع شورت تسمه ای و سکی  
<sup>6</sup> اسپنک

پیچیده بود بلند کنم و از اون دور بشم، اون منو عقب کشید،  
حالا پاهام در دو طرف پاهای اون از پشت باز شده بودن .

\_نُچ، نُچ، نُچ، چه دخترِ شیطون و خبیثی هستی

انگشتاش رو به طرف بند شورتم دراز کرد و بی رحمانه شورتم  
رو پایین کشید تا درست شورنم زیر انحنای باسنم قرار بگیره  
وای. خدای. من .

این داره اتفاق میفته.

اون میخواست که .... میخواست که ....

آه، خدای من !

\_روی زانوهات بلند شو

\_خواهش می‌کنم، تو باید به حرفم گوش بدی، یه اشتباهی رخ

داده! تو باید بذاری من برم

تمام بدنم تکون خورد وقتی که دست گرمش لمبر های باسن  
لختم رو نوازش کرد.

\_چه دروغ های زشتی که از این لب های خوشگل بیرون میاد.  
شاید بعدا دهنتم رو مجازات کنم. فعلا می‌خوام این کون سفید  
و روشنت رو قرمز کنم تا بتونم وقتی که دارم می‌گنمت گرما  
رو از پوست مجازات شده ات احساس کنم.

**نه!**

فریاد من به خاطر حلقه اولین سیلی اون که پایین لمبر باسن  
آسیب پذیرم زده شد گم شد، صدای سیلی اون روی باسنم توی  
اتاق طنین انداز شد، وقتی که سوزن و سوزن شدن های داغ  
ضربه ی اون رو روی باسنم احساس کردم.

قبل از این که بتونم دوباره فریاد بزنم یه درکونی دیگه روی  
لمبر دیگه ی باسنم زد.

**نه! بس کن!**

بی رحمانه، کف دستش روی باسنم فرود میومد و باسنم رو تنبیه میکرد و آزار می داد و روی لمبرهای باسنم ناسزا میگفت و به اونا درکونی میزد.

هر ضربه اش روی باسنم، دردناک تر از آخرین ضربه اش بود، و چون می دونستم که من هرگز نمی تونستم با اون مبارزه کنم، با گاز گرفتن محکم روی روتختی های نرم اون سرم رو داخل روی تختیش فرو کردم.

وقتی بدنم با هر ضربه ی اون روی لمبرهای باسنم در حین درکونی زدن بهم به سمت بالا تکون می خورد، زانوهام خم شدن و این حرکت باسنم رو به تخت فشار می داد. و این حالت قرار گرفتن بدنم به آلت دخترونه ام فشار می آورد و این باعث شد تا صدای ناله ای از لذت از لبم خارج بشه.

با شوکه شدن توی هسته ی و عمق واژنم باسنم رو روی تشک چسبوندم و احساس درد داغ ناشی از درکونی زدن اون روی لمبرهای باسنم به نحوی باعث افزایش فشار خوشایند روی گلیتوریسم شد. در حالی که شونه هام رو جابه جا می کردم، سعی کردم تا بیشتر نوک سینه های متورم و ورم کرده ام رو به روکش تخت بمالم، در حالی که یه دستم زیر بدنم خزیده شد تا نوک حساس زبونه ی گلیتم رو با شدت بیشتر و سخت تر بمالم.

این دیوونگی بود. یه دیوونگی مطلق.

بعد از یه ابدیت که انگار طول کشید، مجازات اون روی لمبرهای باسنم متوقف شد. اون یه جایی رفت که توی گوشم صداش وزوز می کرد، می تونستم صدای باز شدن بی صدا و بسته شدن کشو کمدش رو بشنوم. و بعد صدای تلق تلق تولوق بسته بندی یه فویل و باز شدنش به گوشم رسید.



در حالی که توی وجودم در حال کش مکش و درگیر با احساس درد و لذت پیچیده شده بودم، نمی‌دونستم که چه اتفاقی داره میفته تا اینکه خیلی دیر شده بود. دست های بزرگش روی باسنم کشیده شد در حالی که منو به عقب روی زانو هام کشید و منو جابه جا کرد تا جایی که پاهام روی لبه تخت آویزون شدن.

انگشت هاش به انگشت های من روی کُ\*سم برخورد کردن و فشرده شدن، در حالی که من با عصبانیت و خشونت و دیوونه وار به مالیدن گلیتم ادامه می دادم. قبلاً مجبور به خودارضایی و جلق زدن فقط با تصوراتم از دست های یه مردی روی بدنم بودم، حالا دیگه احساس گرمای خشن و مردونه و گرم یه مرد واقعی روی پوستم و آلت جنسی ام خیلی زیاد از حد لذت بخش بود.

یه چیز سخت به ورودی و افتتاحیه سوراخ واژنم فشار آورد.  
سعی کردم زانوهام رو به سمت جلو ببرم و حرکت بدم تا از  
فشار مکرر روی ورودی واژنم دور بشم اما چنگ زدن و  
گرفتن اون روی باسنم مانع شد.

چشمهام باز شدن. با رفتن سر آلتش توی ورودی واژنم عصیان  
و افسون آرامش بخش مثل آغوش هولناک با شور و شوق و  
اشتیاق بود.

اون یه دستش رو از زیر توی پلیورم کرد و زیر لب زمزمه  
کرد:

یا عیسی مسیح، تو چه تنگی، درست مثل یه باکره واقعی  
دهنم باز شد، انکاری توی گلویم نشست.

فشار آلتش روی ورودی واژنم زیاد شد تا اینکه احساس کردم  
بدنم تسلیم شد. نوک آلتش از کنار حلقه سفت عضله های

سوراخ واژنم رد شد و حلقه های تنگ سوراخ واژن باکره ام  
نامیدانه سعی داشت آلت اون رو بیرون نگره داره .

انگشتاش رو توی گوشت نرم لمبر باسنم فرو کرد و آلت خودش  
رو توی اعماق واژنم فرو برد و دفن کرد و سر پرده ی بکارت  
واژنم رو پاره کرد در حالی که واژن منو با هر اینچ ضخیم و  
کلفت و دردناک آلتش پر می کرد

بعدش اون غرشی کرد و با نعره گفت:

\_این دیگه چه کوفتیه؟

# فصل سوم

دیمیتری

چه اتفاق لعنتی داره میفته؟ با عزم و اراده ی قویم، آلتَم رو از توی واژن تنگ و شیرین اون بیرون کشیدم و رها کردم. با خم شدن به طرفش در حالی که حالت داگی به سمتم قرار گرفته بود، دست هام رو دور کمر باریکش گرفتم و به راحتی بدنش رو تا جایی چرخوندم که روی پشتش قرار بگیره. مُشت های کوچولوش به سینه و بازو هام کوبیده می شدن. اون مثل یه پروانه ی خشمگین بود که سعی می کرد به یه شیر با تکون دادن بال های خوشگلش حمله کنه.

با قاپیدن دست های در حال لرزشش، هر دو مچ دستش رو توی دست چپ محکم گرفتم و دست هاش رو بالای سرش کشیدم. بدنش زیر بدنم پیچ و تاب خورد و خم شد. که این فقط منو بیشتر و عمیق تر بین پاهاش قرار داد. قسمت حساس آلت من جلوی قسمت زیرین واژن نرم و صافش کشیده شد و برخورد کرد.

تخم هام سفت و محکم و تقریباً دردناک بودن، چون که تمام بدنم فریاد می کشید تا به بار دیگه با آلت عمیقاً توی گرمای خیس واژن اون فرو برم.

اگه اون به این شکل زیر دستم حرکت می کرد، من مسئول کارهای خودم نبودم، فقط به مرد می تونست قبل از اینکه نیازهای ناچیز خودش رو تحت الشعاع قرار بده، خیلی چیزها رو تحمل کنه.

پارس کردم و بهش توپیدم:

## \_کافیه!

چشم هاش از ترس گشاد شدن و اون از ترس خشکش زد.  
برای یه چیز کوچولویی مثل اون، با صورت کوچولو و بینی  
کوچولو، به طور باورنکردنی ای چشم های خیلی درشتی  
داشت.

چشم هاش قهوه ای تیره ی زیبا با عنبیه ی رنگ های طلایی  
بودن. مژه هاش کمی از لبه ی چشم هاش به سمت پایین  
برگشتن و به اون ظاهر یه گوزن بیگناه رو داد. خیلی بد شد  
و چه حیف که یه شکارچی اون رو دستگیر کرده بود..

## \_حالا بهم بگو

بدن کوچولو و نحیفش زیر وزن سنگین من و از صدای تند و  
خشن و دستور دهنده ی من می لرزید.

یه جنتلمن با صدای آروم تری صحبت می کرد. یه جنتلمن  
سرش رو نوازش می کرد و بوسه های ملایمی روی گونه هاش

میزد، درحالی که اون رو به آرومی برای توضیح فشار می‌آورد، من یه جنتمن نبودم، من جواب می‌خواستم و الان جواب ها رو می‌خواستم.

باید دلیلی وجود داشته که چرا همراه شب رده و سطح بالایی و با کلاسی که برای شب استخدام کرده بودم، یه باکره ی لعنتی بود.

دونستن اینکه تمام بی گناهی وانمود شده قبلی اون یه بازی یا یه عمل اغواگرانه ی خوب تمرین شده نبود، بلکه واکنش های واقعی یه زن پاک طینت و پاکدامن و اصیل و بی غل و غش آزمایش نشده بدون سکس بود، شکم منو با ناراحتی به هم پیچوند. چطور همچین چیزی ممکنه؟ چطور یه دختر آمریکایی هم سن و سال اون هنوز باکره بود؟ مگه اینکه اون سن و سالی نداشته باشه. یا عیسی مسیح.



دست راستم فکش رو فشرد و سرش رو به عقب خم کردم تا نگاهش رو روی صورتم متمرکز کنه. من به دنبال نشونه ای از سن و سال اون توی صورتش بودم.

چند سالتَه؟

چشم هاش پر از اشک شدن، مقدار کمی از خط چشمی که بالای چشم هاش کشیده بود روی گونه های صورتیش رو رنگ کرده و لکه کرده بود. رژ لب صورتی کم رنگی که روی لب های متورم و باد کرده از بوسه های من زده بود لکه شده بود. موهای بلند قهوه ای اون توی یه به هم ریختگی و آشفتگی فرهای به هم ریخته روی بالشتم پخش شده بود. لعنت به من، اگه نگم اون هنوز هم مثل جهنم خوشگل به نظر می رسید. آتم که هنوز نیمه سخت بود، با دیدن خوشگلیش ورم کرد و بزرگ تر شد.

هیچ شکی توی ذهنم نبود که کاری رو که شروع کرده بودیم تموم کنم، اما قبل از اینکه با آلتَم دوباره توی اعماق واژنش فرو برم، به جواب احتیاج داشتم.

\_\_کوچولوی من **(моя крошка)**، بهم بگو که چند سالته؟

صداش مثل یه زمزمه ی آرام از دهنش بیرون اومد:

\_\_بیست و سه سال

صدای اون اون قدر نرم و ملایم و آرام بود که مجبور شدم برای شنیدن صداش به گوش هام فشار بیاورم.

با این حال، این تنها چیزی بود که باید می‌دونستم که توی سن قانونیشه.

با وجود صورت نحیف و کوچولوش و ویژگی‌های ظریف کوچولویی که توی صورتش داشت، تقریباً سن بالایی داشت.

من بعدا بقیه پاسخ هایی رو که نیاز داشتم ازش دریافت می کردم.

در حال حاضر نیاز به کردنش و رفتن آلتم توی واژن تنگ و کوچولوش داشتم.

واژنی که تا قبل از رفتن آلتم توی اون باکره و دست نخورده بود.

باسنم رو جا به جا کردم، رون راستم رو به سمت رون هاش فشار دادم که پاهاش از هم بازتر شد، همونطور که نیم تنه ام رو از روی بدنش بالاتر بردم.

با دست دراز کردن، به بین بدن هامون، استوانه و طول آلتم رو گرفتم و سر آلتم رو یه بار دیگه روی ورودی و افتتاحیه ی سوراخ واژن اون قرار دادم.

اون در حالی که بدنش سعی می کرد زیرم پیچ و تاب بخوره و بچرخه، ناله و زمزمه ای کرد.

\_خواهش میکنم.....

چشم های آهوپی و مثل چشم های گوزن زیبای اون برای  
همردی و دلسوزی التماس میکردن .

اگه اون می‌دونست که من چه کسی هستم ..... و چه کارهایی  
انجام دادم.... که من چه تبهار خطرناکی هستم..... و چه  
کسایی رو کُشتم..... اون این جوری متوجه میشد که این  
خواهش و التماسش بی‌فایده ست .

من هر چیزی رو که توی این دنیا داشتم و تصاحب کرده بودم،  
از طریق نوعی زور گرفته بودم و متحمل شده بودم، اون هیچ  
فرقی نمی‌کرد و اشتباه نکنین، من همین الان اون رو هم  
تصاحب کرده بودم، همون لحظه ای که احساس کردم سر آلم  
توی پرده بکارتش فرو رفت و پرده بکارتش رو شکستم و پاره  
کردم .

اون مالِ من شد .

مالِ من

این یه احساس وصف ناپذیر و عجیبی بود، این موج اولیه از اعماق درونم موج میزد. دونستن اینکه هیچ مردی قبل از من نبوده و به سمتش نیومده..... و حداقل در حال حاضر، هیچ مردی هرگز این کار رو نخواهد کرد و به طرفش نخواهد اومد. یه باکره، مظهر معصومیت و نمونه ای از بی گناهی.

یه گرسنگی توی اعماق روح سیاه و پیچیده ام بیدار شده بود، نیاز به بلعیدن همه پاکی و نور اون برای خودم داشتم. مثل این که به سادگی اون رو لمس کنم، از تمام گناهانم نجات و رهایی خواهم یافت.

نمی‌دونم که چه شرایطی اون رو این شب به آستانه ی در خونه ی من آورده بود، اما واضح بود که یه زن ساده لوح مثل اون به یه محافظ قوی نیاز داره.

اون به نیاز به پول داشتن اشاره کرده بود..... و من مقدار زیادی پول داشتم. هر مشکلی که اون داشت، من اون مشکل ها رو ازش میخریدم... و دستمزدم رو از راههای دیگه و لذت بخش تر میگرفتم.

به هر زحمتی بود اون رو از اون مشکل ها بیرون می‌آوردم ... و در عوضش در سایر جهات خوشایند دستمزدم رو جمع می‌کردم ... آره.... این گنجینه کوچولو الان مال من بود. پس بهتره که اون به احساس آلتی توی واژنش عادت کنه.

سر پیازی سنگین و بزرگ آلتی رو به داخل واژنش فشار دادم و فرو کردم و نفسی رو که حبس کرده بودم رها کردم وقتی که بدنش و اون واژن کوچولوی تنگش به دور گوشت آلت بزرگم فشرده و منقبض شد.

اون با لکنت گفت:

\_متاسفم. باید بهت می‌گفتم ... من هیچ وقت با ... من هیچ وقت با...\_

فک ظریفش رو توی دست راستم گرفتم، و با سر انگشت شستم گونه‌اش رو نوازش کردم و روی گونه اش انگشتم رو کشیدم و دنبال کردم و لکه ی تیره آرایش که گونه اش رو لکه دار کرده بود با سر انگشتم پاک کردم.

با گرفتن محکم مچ دست هاش، خم شدم تا به آرومی لب هاش رو ببوسم در حالی که با دست آزادم وزن سنگین یه سینه عالی و بی عیب و نقص اون رو گرفتم.

نوک سینه ی اون رو بین انگشت شست و انگشت سبابه‌ام چرخوندم، و اون رو تقریباً خشن و با خشونت تصاحب کننده نیشگون گرفتم. دهن با شکوه و شهوت انگیزش با یه نفس نفس از هم باز شد.



زبونم با نیاز شدید به چشیدن دوباره عسل شیرین زبون و  
دهنش توی دهنش فرو رفت و هجوم آورد. همونطور که زبونم  
توی دهنش می چرخید و زبونم با زبون خودش می رقصید،  
دستم برای نوازش ناف و کمرش پیش از لغزیدن روی باسنش  
و روی پوست ابریشمی روش حرکت کرد.

در حالی که انگشت‌های بلند خودم رو دور زانوی اون جمع  
کرده بودم، یه پاش رو بالا بردم و اون رو در زیر وزن خودم  
به طور موثرتری به دام انداختم.

در حالی که آتم بیشتر و عمیق تر توی واژنش فرو می‌رفت،  
بدنش منقبض شد.

اینچ به اینچ آتم رو داخلش فشار میدادم، همچنان که باسنم رو  
بیشتر به جلو حرکت میدادم و در حالی که لبهام روی لبه‌اش  
بود جیغ و گریه ی اون رو توی دهنم قورت دادم. و واژن  
تنگ اون با این نفوذ آتم مقاومت کرد.

با فشار دادن و چنگ زدنش گوشت آلتَم رو در حالی که داشتم به شدت بیشتر و عمیق تر توی عمق واژنش فرو می بردم و تنها زمانی که تخم هام به قسمت زیرین باسنش برخورد کردن نفوذم رو متوقف کردم و در نهایت لب‌هاش رو رها کردم.

دهنم رو روی فک و گونه هاش جاری شد و اشک های شور مزه ی اون رو چشیدم و مزه مزه کردم، و اون در حالی که داشت نفس خشن و سختی رو میکشید نفسی تازه کرد و با استنشاق و نفسی لرزان می لرزید.

چرا این کارو با من می‌کنی؟

چرا؟

یعنی واقعاً باید بپرسه چرا؟

یعنی اون هیچ تصویری از ظاهرش که الان زیر من و توی تختم دراز کشیده بود، نداشت؟

اینکه با چنان آسیب پذیری معصومیت زیبای اون با چنین بدن  
حیرت انگیز و ساخته شده برای سکس آمیخته شده بود و برای  
مردی مثل من یه داروی مقاومت ناپذیر بود؟

وقتی خم شدم، با نوک زبونم روی لاله ی گوشش رو تکون  
تکون دادم و گفتم:

\_این اتفاق به این دلیل که تو در خونه ی یه مرد... خیلی  
بد... رو زدی

باسنم رو جا به جا کردم تا قبل از فشار دادن به عمق واژنش  
و انتهای واژنش، نبض درونی واژن اون رو در حالی که آلت  
داخلش میرفت و آلت رو توی عمقش به ارتعاش در می آورد  
رو حس کنم، مقاومت بدنش در حال ضعیف شدن بود و تسلیم  
تسلط آلت توی واژنش شده بود.

\_آی! آی! این درد میکنه و صدمه داره!

در حالی که کمرش رو قوس می داد، دست هاش رو روی پشتم  
چنگ کشید و سینه هاش رو جلوی قفسه ی سینه ام فشار داد.

نمی تونم در برابر وسوسه ی اون مقاومت کنم، پس خم شدم و  
یه نوک سینه سیخ شده و راست اون رو درون دهنم فرو بردم،  
و نیاز داشتم که اون شیرینی توت مانند نوک سینه اش رو  
بچشم و مزه کنم.

بعد از لیس زدن و بوسیدن یه نوک سینه اش، به سمت نوک  
سینه ی دیگه اش رفتم.

عمداً نگاه شوکه شده اش رو با نگاه خودم شکار کردم، در  
حالی که دهنم رو برای تکون دادن زبونم روی نوک سینه اش  
باز کردم.

موسیقی ناله ی آروم اون تنها پاسخی بود که بهش نیاز داشتم.  
مچ دست هاش رو آزاد کردم، نیم تنه ام رو بالا بردم و هر دو  
دستش رو روی دو طرف سرش گذاشتم، خودم رو آماده کردم.

خودداریم از بین رفته بود. دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم و جلوی  
خودم رو بگیرم.

در حالی که برای آخرین ذره کنترل می‌جنگیدم از بین دندون  
های به هم فشرده تهدید کردم:

\_کوچولوی من، این که خودتو رها کنی و از لذتی که می‌تونم  
بهت بدم لذت ببری به خودت بستگی داره، ولی تو این تخت  
رو ترک نمیکنی

دندون هام رو به هم فشار دادم و نمی‌خواستم اون رو با درنده  
خویی ضربه های آلتی توی واژنش و فشار های وحشیانه ام  
پاره کنم.

\_نمیدونم.....چطوری.... نمیدونم....

\_بذار تا بهت نشون بدم

بی امان و بیرحمانه، باسنم رو چرخوندم، به جلو و عقب باسنم  
رو چرخوندم و توی واژنش توی جلو و عقبش ضربه زدم و  
آلتم رو فشار دادم و فرو کردم و اون بدنش رو برای آلت‌م باز  
کرد.

گرمای لطیف و ابریشمی و خیس واژن اون روی آلت‌م رو  
پوشونده بود، در حالی که من یه ریتم ثابت رو واسه ضربه  
زدن توی واژنش حفظ می‌کردم.

بدن اون بیشتر از لب هاش بهم پاسخ میداد و من می‌تونم  
سرعت ضربه های آلت‌م رو با فشار دادن روی اون افزایش  
بدم، همون طور که صورتم رو توی فرهای خوشبوش فرو  
کردم که اطرافش به رنگ تیره مثل خز ملایم و نرم آبشار شده  
بودن.

اون مُشت های کوچولو که زمانی با من می‌جنگیدن، الان دور  
گردنم حلقه شدن و منو نزدیک تر کشیدن.

لحظه‌ای که اون باسن خودشو بی‌اختیار و ناخواسته به سمت بالا خم کرد تا با ضربه های من توی واژنش مقابله کنه، همه چیز از دست رفت. با دراز کردن دستم به بینمون، با سر انگشت شستم روی کلیتش رو فشار آوردم، در حالی که هر بار که نیروی ضربه های شدید آلت من اون رو روی تشک تخت به سمت بالا می برد و جا به جا میکرد، سرعت ضربه هام رو افزایش می دادم و به پایین گرمای شدید واژن اون می رسیدم.

نیروی فشارها و ضربه های شدید و پر زور و خشنم اون رو روی تشک به سمت بالا می بُرد و جا به جا میکرد. من مجبور شدم یه دست محافظم رو روی سرش بذارم تا سرش به تخته سر چوبی سنگین تختم کوبیده نشه و نخوره.

\_\_اوه، خدایا!

\_\_همینه عزیزم، اینو بگیر، همه ی اینو بگیر.



قطرات عرق از روی شونه های من می چکید. این برام عجیب بود که آلت بزرگ و گنده و قطور من توی بدن کوچولوش جا شده و توی اون داشت جا به جا می شد و حرکت میکرد.

این واژن کوچولوی تنگ و آزمایش نشده ی اون فردا از خشونت و بیرحمی و ضربه های خشونت آمیز این گاییدن، کبود میشد و ورم میکرد، اما این کار منو متوقف نکرد. اونقدر توی واژنش ضربه زد که تخم هام تنگتر شدن.

**\_وای خدایا! متوقفش نکن!**

اون همچنان که داشتم پشت سر هم داخلش ضربه و تلمبه میزدم، باسنشو قوس داد و نفس نفس زد و من موجی از برانگیختگی اون رو از اعماق واژنش دور آلت احساس کردم. آهوی کوچولوی نازنین و شیرینم داشت آبش میومد. اولین ارگاسم اون از احساس آلت گنده ی یه مرد که الان درونش بود و اون آلت مال من بود، ارگاسمش تماما مال من بود.

هرچقدر هم که غیرممکن به نظر می‌رسد، آلتَم از این فکر مالکیت تصاحب‌گر و افکار تصاحب‌کننده نسبت به اون شدیدتر متورم‌تر و سخت‌تر شد.

مالِ من

تماما مالِ من

وقتی سرش از این طرف به اون طرف روی بالشت پرت می‌شد و نوک انگشتاش توی بالای بازو هام فرو می‌رفت، هجوم برانگیختگی واژن اون رو دور آلتَم احساس کردم و اون ارضا شد.

لحظه‌ای که ارگاسم اون فروکش کرد، هیولا رو آزاد کردم. کوبیدن و ضربه زدن آلتَم توی واژنش طوری بود که انگار سگ‌های جهنم روی پاشنه‌های من هستن و بدن اون بود که تنها رستگاری منو توی خودش جای داده بود.

یکی از بیشترین لذت جنسی زندگیم و پرمصرفترین و تحلیل  
برنده ترین ارگاسم های زندگیم در حالی که از من سرازیر  
می شد بدنم رو می شکست و داشت پاره میکرد. از اینکه  
می دونستم دونه ها و بذر داغ آب منی ام دیواره های واژنش  
رو نمی پوشونه و واقعاً بخشی از اون نخواهد بود، و توی  
محدوده ی لاستیکی کاندوم آب منی ام هدر میره یه پشیمونی  
غیر منطقی داشتم.

دفعه ی بعد. دفعه ی بعد، لذت رهایی واقعی رو درون واژنش  
درک میکنم و هیچ چیزی ما رو از هم جدا نمیکنه.

دفعه ی بعد هیچ چیزی بین من و زنی که الان اون رو مال  
خودم صدا زدم همیشه.

به سختی نفس می‌کشیدم و آتم رو از توی واژنش بیرون کشیدم و از تخت پایین اومدم. بعد از اینکه با احتیاط از کاندوم استفاده شده در اومدم و اون رو توی سطل زباله پرت کردم، با پای برهنه از اتاق خواب به سمت کابینت و قفسه‌ی پر از مشروب‌ها رفتم. هرگز توی زندگیم بیشتر از الان به یه نوشیدنی سفت و سخت نیاز نداشتم.

با دست دراز کردن به بطری مشکی و طلایی ودکای **Stoli** (**Elit: Himalayan Edition**) درپوش و سر بطری رو باز کردم. یه تکه یخ با روکش طلایی رو که داخل بطری وصل شده بود، رو بیرون کشیدم و یه مقدار سخاوتمندانه ودکا رو توی یه لیوان شیشه‌ای منتظر ریختم.

لیوان رو تا لبم بالا بردم، سرم رو به عقب خم کردم و محتویات اون رو با یه قورت توی دهنم تخلیه کردم. یه شات دیگه واسه خودم ریختم و بعد از تخلیه کردن و قورت دادن اون یکی، شات سومی رو توی لیوان ریختم و چرخیدم تا با آهوی کوچولوی اسیر شده ام روبرو بشم.

اون پس از پیچیدن با ناراحتی و ناخوشایند روتختی ضخیم و کلفت دور بدنش، با نوک پاهاش پاورچین پاورچین توی اتاق به سمت انبوه لباس های دور ریخته شده اش حرکت کرد.

بدون اینکه در مورد حالت برهنه ام یا آلت نیمه سفتم که الان بین پاهام می چرخید و تاب میخورد فحش بدم و زیر لب نفرین کنم با حالت طوفانی پر از خشم و عصبانیت به طرف اتاق خواب هجوم بردم.

همون طور که وسایلم رو از دسترسش بیرون میکشیدم و به لباس هاش لگد زدم و دورتر پرتشون کردم، ازش پرسیدم:

\_فکر میکنی که کجا داری میری؟

\_من....من....من.....فکر می‌کردم که تو..... کارت رو  
باهام تموم کردی

نگاه اون از ملاقات با نگاهم امتناع کرد، نگاهش روی چکش  
یخ شکن تهدید آمیزی باقی موند که هنوز توی دست راستم اون  
رو چنگ زده بودم

با اشاره به همون دستم که چکش یخ شکن توش بود خریدم:

\_اون کونت رو به تختخواب برگردون، ما کارمون تموم نشده

وقتی با لرزش دست و پاش از من عقب نشینی کرد، بدنش می  
لرزید. وقتی به سمت تخت نزدیک شد، دستور دیگه ای صادر  
کردم:

\_ملافه ی دورت رو ول کن

اون ملافه رو محکم تر به سینه اش چسبوند و پارچه ی  
ابریشمی ملافه رو بین سینه هاش کشید.

\_خواهش میکنم من.....

غریدم:

\_ول کن...ملافه...رو

دندون های صاف مرواریدی به رنگ سفیدش توی پری شهوت  
انگیز و خوشمزه ی لب پایینیش فرو رفتن که توی اونجا  
بلا تکلیف و مردد ایستاده بود. بعدش با گریه و یه جیغ، ملافه  
رو از دور بدنش رها کرد.

در حالی که به سمت تخت می رفت، ملافه بالای روی تخت  
رو بالا آورد و زیرش رفت.

واقعاً شایان ستایش بود که اون فکر می کرد که میتونه با من  
مبارزه کنه، حتی توی مورد این چیز بی اهمیت پیروز بشه.



با نزدیک شدن به تخت، از بالای تخت بالا رفتم و کمر باریک اون رو گرفتم. آلت سفت و سخت روی شکمش تکیه داده شد، واژنش فقط با یه تکه پنبه ی ملافه نازک محافظت می شد. مثل اینکه فکر می کرد ممکنه که ملافه گازش بگیره، به تکاپو و تقلا افتاد تا بشینه و شونه هاش رو روی سر تخت قرار داد. لیوان ودکا رو بهش دادم و دستور دادم:

\_\_بنوش

سرش رو به علامت نفی تکون داد. لب های زیباش در حالی که ابرو هاش چین افتاده بودن قوس برداشت و اخمی کرد.

\_\_من اینو نمیخوام

دستم رو بالای سر اون گذاشتم و به داخل تخت خم شدم. دست دیگه ام رو بالا بردم، نوک چکش یخ شکن رو زیر چونه ی اون گذاشتم و سرش رو بلند کردم. این یه چکش یخ شکن

واقعی نبود، یه حیلہ ی بازاریابی از هر چیز دیگه ای بود، اما برای اون به اندازه ی کافی تهدید کننده بود.

می‌تونستم چشم‌های درشت قهوه‌ای اون رو ببینم که گشاد شدن و عضلات گلویش سفت و منقبض شدن و اون آب دهنش رو به سختی قورت داد.

من ازت نپرسیدم که اینو می‌خوای یا نه، همین حالا اینو بنوش

لیوان کریستال در حالی که دستش می‌لرزید به سمت دهنش و به دندان هاش برخورد میکرد و جلینگ جلینگ صدا می‌داد و لیوان به سختی به سمت لب هاش خم شده بود.

با استفاده از نوک چکش یخ شکن، اون رو زیر لبه پایینی لیوان قرار دادم و لیوان رو کج کردم و مجبورش کردم تا مقدار کل ودکا رو ببلعه و قورت بده.

فقط یک یا دو شات نوشیدن ودکا کافی بود تا اون رو برای چیزی که قرار بود بیاره و بازم یه سکس خشنه و میخواستم با اون انجامش بدم آماده کنه.

اون سرفه کرد و داشت خفه میشد. مایع شفاف لب هاش رو پوشونده بود. یه دعوت نامه باز.

در حالی که به پایین تکیه دادم و خم شدم، قبل از اینکه زبونم رو روی لب بالایش دراز کنم و سُر بدم، قطرات ودکا رو از گوشه دهنش لیس زدم.

سر آلم به شکمش فشار آورده شد. لیوان از روی انگشتاش افتاد و اون ملافه رو به صورت مشت درآورد و بیهوده سعی کرد تا منو از خودش دور کنه.

جنگ کردن اون باهام فقط منو بیشتر برانگیخته و تحریک کرد. می دونستم که فقط یه وحشی قوم برابر می تونه به این

زودی پس از گرفتن و تصاحب کردن یه دختر باکره و پاره کردن پرده ی بکارتش توجهش رو به خودش تحمیل کنه .

از اون جایی که می دونستم به سختی بهتر از یه بربر وحشی هستم، باید خودم رو از وسوسه ی رون های باز اون دور کنم. پس جا به جا شدم تا جایی که یه طرف اون نشستم و قرار گرفتم و پاهام روی زمین بودن.

همون طور که با دست آزادم فکش رو چنگ زیو، اون ساکت شد و مبارزه اش باهام متوقف شد و یه نفس نفس از دهنش بیرون اومد .

\_تو وقتی عصبانی هستی خیلی دوست داشتی و شایان ستایش

هستی، اما من بهت اطمینان میدم، کوچولوی من **Моя** **крошка**، این وقتی که من عصبانی هستم اون قدر ها هم

باحال و جذاب نیست.

اون دست‌هاش رو توی ملافه فرو برد و با حالتی تدافعی اون رو به چونه اش چسبوند.

تو به اون چه که می خواستی رسیدی. الان بذار تا من برم اون واقعا ساده لوح بود.

خیلی ساده لوح.

این واسه من مثل یه جرم تبهارانه بود که چنین دختر بی‌گناه و معصوم و آسیب پذیری رو به دنیای بیرون بفرستم. خوب شد که قصد انجام این کار رو نداشتم.

در حالی که چکش یخ شکن رو به آرومی توی دستم نگه داشته بودم، نوک چکش یخ شکن که واسه اون یه ابزار تهدید کننده بود رو روی پایه ی گلوش گذاشتم. اون نفس عمیق و سختی کشید.

من شروع به گرفتن چیزی که میخوام نکردم، کوچولوی من

VIP - ROMAN

EXCHANGE GROUP

## فصل چهارم

اما

اون منو میگشه. این بهایی بود که برای بدبختی خودم و ماجرای بدم می‌دادم. جرات نداشتم نفس بکشم یا حتی نگاهم رو از نگاه طوفانی و عصبانی اون دور و پاره کنم. نقطه فلزی چکش یخ شکن روی پوستم فشرده شد. بعدش اون با یخ شکن یه خط رو تا بین سینه هام ترسیم کرد. مشت هام رو اونجا توی ملافه ها گره کرده بودم، ملافه بین انگشت هام پیچ خورد.

چشم هاش به رنگ فولاد تیره سفت و سخت شدن. لبه ی تیز چکش یخ شکن کمی توی گوشتم فرو رفت. برای پاره کردن

پوست کافی نیست، ولی به اندازه ای کافی بود که تهدید کننده باشه. با یه جیغ دست هام رو انداختم پایین و ملافه ها رو رها کردم.

نوک تیغه ی یخ شکن موقت روی ملحفه های گلوله شده توی دستم که دورم گرفته بودم فشار داده شد و پارچه رو تا سمت زانوهام فشار داد و سینه هام رو نمایان کرد. با نگاه کردن به پایین، موجی و هجومی از تحقیر تازه از دیدن نوک سینه های راست و سیخ شده ام بر من چیره شد.

یعنی وقتی بدنم با احساس آلتش توی واژنم وفق پیدا کرده بود عملاً مثل گربه ای توی گرما به اون پنجه زده بودم؟ من اون موجود ناخواسته ای که تبدیل شده بودم رو نمی شناختم. مثل این بود که همه فکر منطقی منو رها کرده و منو توی یه اعصاب لرزان و متشنج رها کرده بود.



اون خیلی بزرگ و قدرتمند بود. انگار که اون از صفحه‌های یکی از اون آدمک‌هایی که مخفیانه توی جعبه‌ای زیر تختم پنهون می‌کردم بیرون اومده بود. دزد دریایی غارتگر یا وایکینگ غارتگر. و اون لهجه! وای، خدایا لهجه اش..... این یه خرِ خرِ زمزمه مانند عمیق و شهوانی از وعده های جنسی و اعمال سیاه و تاریک بود.

یعنی اگه برای یه بار توی زندگیم فکر کنم که تصمیم بدی خواهم گرفت، می‌تونم سرزنش بشم و ممکن بود که مقصر باشم؟

برای یه بار هم که شده، اجازه میدم که کنترل خودم رو از دست بدم و تسلیم بشم. اینطوری ام نبود که یه سری از مردها به امید دوست پسر شدن توی صف باشن و در خونه ام رو بکوبن.

اون چه که توی فیلم ها می گفتن درست نبود. که دختر خجالتی و کم معاشرت و کم رو اون پسر ها رو قبول نمی کنه.

چیزی که اون بدست میاره اینه که توی دهه بیست سالگیش زندگی کنه و هنوز باکره باشه.

در حالی که این اولین انتخابم نبود، نمی تونستم از اتفاقی که افتاده پشیمان باشم. بالاخره!، بالاخره اونچه رو که فقط تا این لحظه خونده بودم، توی زندگی تجربه کرده بودم.

شور و شوق و اشتیاق و خواستن واقعی و بی آرایش و محض.

الان که احساس و تجربه کرده بودم که توسط یه مرد خواسته میشم و اون چیزی که میخواد رو می گیره و تصاحب میکنه...

تصاحب شدن توسط یه مرد واقعی. با این تفاوت که الان

حرارت شور اشتیاق و هوس از بین رفته بود من احساس

سردی و آسیب پذیری می کردم.

استدلال سرد و سخت برگشته بود. داشتم به چه چیز کوفتی فکر می‌کردم؟ آگه اون منو نگشه خیلی خوش‌شانس خواهم بود! اون در همون حال که هر یک از نوک سینه های راست و سیخ شده منو ربا نوک فلزی چکش یخ شکن قلاب کرده و روی نوک سینه ام داشت نوک فلزی رو میکشید و می چرخوند و در حالی که هنوز نگاهش روی سینه های لخت من بود، به آرومی و با کلمات کشیده مثل خوندن سرود گفت:

تو یه توضیح بهم بدهکاری

روی بند انگشت های اون می‌تونستم خالکوبی‌هایی رو ببینم که نشون دهنده ی هر خالکوبی از یه دسته کارت بود، حتی می‌دونستم فقط افراد خیلی خطرناک هم گردنشون و هم دست هاشون رو خالکوبی میکنن.

این بدین معنی بود که اونا اهمیتی نمی‌دادن که جامعه چه فکری درباره شون میکنه یا چطوری قضاوت میشن.

این بدین معنا بود که اونا بر اساس قوانین جامعه زندگی نمی کردن یا از قوانین پیروی نمی کردن.

با این حال، اون گفت که من بهش توضیحی بدهکارم که چطوری امشب به طرز وحشتناکی پیش رفت و اصلاً چرا اینجام و چطوری سر از اینجا در آوردم.

به اون یه توضیح مدیون و بدهکار بودم؟

فکر می کنم قبلاً به اندازه کافی بهاش رو با گرفتن باکرگیم پرداخت کرده بودم.

بعلاوه، برخی از بخش‌های سرکشم از من می‌خواستن که اون به این فکر کنه که من یه زن زیبا و جذاب و افسونگر هستم که نقش یه دختر مدرسه‌ای کاتولیک سکسی رو بازی میکنم. به جای اعتراف به این که من در اصل یه دانش‌آموز کاملاً ورشکسته شده بدون پول بودم که درخواست و التماس پول برای شهریه اش رو میکرد. من نمیخواستم به این فکر کنم که

چقدر تحقیر کننده ست که اعتراف کنم که من یه باکره احمق و دورافتاده بودم که با اولین تماس و لمس واقعی یه مرد، از دست رفته بود و خودشو توی اون لمس گم کرده بود.

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم تا اون رو آروم کنم. کافی بود به اندازه کافی دروغ بگم تا اون رو تقاعد کنم که فقط بهم اجازه بده که الان لباس هام رو بردارم و اون با سرزنش و احساس گناه به خاطر اونچه که در حقم روا داشته و اتفاقی که اجازه داده بودم رخ بده اینجا رو دزدکی و سر به زیر و بی سر و صدا ترک کنم.

\_اگه این دهن رو برای دروغ گفتن بهم باز کنی، من از این دهن استفاده های بهتری خواهم کرد

چشم هام گشاد شدن. من کاملاً مطمئن نبودم که اون به چه چیزی اشاره می‌کنه، اما من اون قدر ساده لوح نبودم که تهدید

جنسی و سکسی اون رو درک نکنم. با این لهجه ی روسی  
اون، همه چیز به نظر یه تهدید جنسی میومد.

دهنم به شدت بسته شد.

\_حدس میزنم که تو از آژانس برای همراه شب های اجاره شده  
ای نیستی؟

اگه این چنین موقعیت خطرناکی نبود، تقریباً از اینکه یا یه  
دختر کم رو و خجالتی کوچولو و با یه آژانس واسه همراه شب  
عجیب و غریب اشتباه گرفته شدم می خندیدم. چون می دونستم  
منتظر پاسخه ولی نمی تونستم از کنار زبون خشکم ناگهانی  
صحبت کنم، فقط سرم رو واسه تایید تکون دادم.

\_تو گفتی برای پول اومدی به اینجا، چه پولی؟

سرم رو پایین انداختم و متوجه شدم که طغیان احمقانه ام در  
مورد نیاز به پول سرنوشت منو بر این سوء ارتباط وحشتناک  
مهر و موم کرده. اون اجازه نمی داد که من با وقار و متانت

خودم از اینجا برم.. من باید حقیقت رو اعتراف کنم و بپذیرم.  
اون دستش رو دراز کرد و نوک سینه منو نیشگون گرفت.  
همون طور که سینه خودم رو با دست هام پوشوندم، راست و  
شق و صاف تر روی تخت نشستم.

\_آی!

دستش رو روی تخت انداخت و در حالی که به سمت باسنم خم  
شد باسنم رو فشار داد. با سفت شدن فکش ابروهای تیره اش  
پایین اومد.

\_جواب منو بده، چرا به پول نیاز داری؟ دچار دردسر شدی و  
مشکلی داری؟

بیشتر از چیزی که الان هستم دردسر دارم؟ لخت توی تخت  
این مرد؟ این لحظه‌ایه که می‌تونم واکنش‌های ترسوی خودم رو  
با واکنش‌های شوخ‌طلبانه مثل قهرمان‌های کتاب‌هایی که  
میخونم مجسم کنم که اونا رو در جای خودم قرار بدم و مجسم

کنم در حالی که من با وقاحت و گستاخی صحبت میکنم ولی  
متأسفانه من یکی از اون قهرمان ها نبودم

من فقط خودم بودم و این مرد همون قدر که منو مجذوب خودش  
می کرد، همون قدرم منو می ترسوند و مرعوب میکرد.

صدام ضعیف و رقت انگیز به گوشم رسید و با تردید گفتم:

\_من فکر کردم که اینجا خونه ی آقای لینوس فیتزجرالد پلاک  
۳ هست. امشب به اینجا اومدم تا از اون التماس کنم که شهریه  
کمک هزینه ای که به من قول داده بود رو بهم بده تا بتونم  
مدرکم دانشگاهی خودم رو تموم کنم

اون ناگهان از جاش بلند شد. دست خودش رو بلند کرد و چکش  
یخ شکن فلزی رو به طرف اتاق پرتاب کرد که اون به سطح  
جلوی آینه برخورد کرد و سطح آینه خرد شد و چیزی رو به  
زبون روسی با پرخاش و عصبانیت تف کرد که شبیه یه لعنت



زیر لبی گفتن بود. پیش از اون که بفهمم که اون به روسی چی گفته، اون این کلمه رو به زبون انگلیسی تکرار کرد.

**خدا اینو لعنت کنه!**

اون با قدم های سنگین خودش رو به طرف قفسه ی بار مشروب برد، تمام پشت اون با خالکوبی های عظیم ازدها پوشونده شده بود.

این یه قطعه از هنر عامیانه روسیه به نظر می رسید و با رنگ قرمز توی مایه های زرشکی و رنگ سبز غنی و رنگ طلایی رنگ آمیزی شده بود.

صدای جلینگ جلینگ قفسه ی بار تغییر کرد و صدای باز شدن سر قوطی مشروب به گوش رسید و وقتی که پشت پر از ماهیچه اش با بازو هیش حرکت می کرد و نوشیدنی دیگه ای برای خودش می ریخت، در میان خالکوبی های فوق العاده ترسناکش، اون خالکوبی ای داشت که منطقی نبود و با عقل

جور در نمیومد. بالای شونه ی چپش یه خالکوبی کارتونی مثل  
یه خرس کارتونی بود که یه پرتقال رو در دستش داشت.

به نظر می رسید که این خالکوبی با خالکوبی ازدها، نشونه ها  
و خنجرهای روی بدنش متناقض در اومده و به اونا نمیخورد.

جرات نداشتم جسورانه از اون در این مورد خالکوبی سوالی  
کنم. چون که با توجه رفتار خشنش و اون خالکوبی های  
ترسناکش سوال کردن در مورد اونا واسم عواقب بدی داشت.

نمی تونستم جلوی خودم رو توی دید زدتش بگیرم، زیر چشمی  
نگاهی انداختم. اون یه باسن عالی و معرکه داشت.

چرخید و دور زد و بدون این که بهم هشدار بده، منظره ای از  
آلت بزرگ و قطور و سخت شده اش جلوی چشمام به نمایش  
در اومد.

نمی‌تونستم باور کنم که این موجود عظیم الجثه و قطور توی  
واژنم جا گرفته بود. بدون فکر کردن، کف دست‌هام رو بین  
پاهام فشار دادم.

اون با یه غرش گفت:

پس تو توی نیمه‌های شب به در خونه یه مرد غریبه در زدی؟  
خودت هیچ ایده‌ای داری که چه بلایی سرت میومد؟ یه دختر  
کوچولو مثل تو اونم تنهایی؟ بی دفاع و بی پناه!

محتویات لیوانش رو قبل از اینکه اون رو محکم و با عصبانیت  
روی پیشخوان بکوبه، توی یه حرکت خورد.

صدای شکستن کریستال رو شنیدم. اون الان دیگه جدی بود؟  
با فراموش کردن همه چیز و ترس، تحقیر و حالت برهنه‌ام،  
به زانو در اومدم.

اون رو متهم کردم:

**\_تو!**

و با انگشت اشاره ام به سمتش اشاره کردم.

**\_تو برای من اتفاق افتادی!**

درحالی که دست هام رو روی باسنم گذاشتم تا از جام بلند بشم و لب پایینم برآمده شده و بیرون زده بود، با تمسخر و کج خلقی حرفم رو تموم کردم:

**\_و نیمه شب هم نبود!**

اون اونقدر سریع حرکت کرد که فرصتی برای فرار کردن رو نداشتم. در حالی که مشتم های خودش رو توی حلقه های فر مو هام فشار می داد، سرم رو به عقب کشید و منو در برابر بدن گرم خودش کشید. از دیدن سینه های لختم که جلوی موهای تیره روی سینه اش کشیده و نوازش میشد، قلبم به شدت و وحشیانه می تپید.

چشم های آبی و خاکستریش به طور خشن و وحشتناکی تیره و باریک شدن و لب هاش واسه زدن یه پوزخند و دهن کجی پیچ خوردن.

و تو قرار بود که چیکار کنی، عزیزم (детка)؟ برای پول جلوی اون زانو بزنی و بهش التماس کنی؟

هر چه بیشتر صدایش بلند میشد و عصبانی تر میشد لهجه ی روسیش غلیظ تر می شد. صدای اون چیزی جز غرش و خرخر آروم از ته گلوش به گوش های آموزش ندیده ام نبود، اما به اندازه ی کافی بلند بود تا بفهمم. با فریادی از خشم، دستم به بالا پرواز کرد، آماده برای سیلی زدن به اون بودم و لعنت به نتایج و عواقبی که به همراه داشت.

گیره ای دور مچ لاغرم قفل شد. اون توی یه حرکت نرم، بازو هام رو پشت سرم قفل کرده بود.

شاید بهتر باشه که به خاطر پول به من التماس کنی؟

تصویر روبرم و دیدم تار شد.

\_این کار رو می‌کنی؟ عزیزم (детка) ، دختر کوچولوی عزیز و شیرین من؟ میشه تا جلوم زانو بزنی و اون دهن خوشگلت رو برای من باز کنی؟

واکنش بدنم به تهدید تاریک و ترسناک اون چیزی به جز بیماری و پیچ و تاب و قوس دادن بدنم نبود. هجوم گرما رو بین پاهام احساس کردم، رون هام رو با فکر به این که تسلیمانه در مقابل این مرد قدرتمند و فوق العاده قوی و خطرناک زانو بزنم به همدیگه فشار دادم. که دهنم رو برای اون باز می‌کنم و التماس می‌کنم ... برای.... برای آلتِ اون.... برای.....وای خدایا!

همون طور که تصاویر گستاخانه پشت چشم هام بازی می‌کردن، گرما روی گونه هام جاری شدن و گونه هام از این تصاویر گستاخانه و بی شرمانه سرخ شدن.

بدون فکر کردن، زبونم از دهنم بیرون رفت تا لب هام رو  
خیس کنه.

با فشار دادن به سینه اش، ارتعاشات غرغر و خر خر اون رو  
احساس کردم.

در حالی که منو از روی تخت بلند کرد، بازوی دیگه اش به  
بالای رونم، درست زیر باسنم خورد. در حالی که منو جلوی  
خودش کشوند و باسنم رو گرفت و بلندم کرد، با قدم های بلند  
اتاق رو طی کرد.

در حالی که بلندم کرده بود و داشت راه میرفت، دست هام رو  
روی شونه های اون فشار دادم، و توی اغوشش چرخیدم و پیچ  
و تاب خوردم.

ازش خواستار شدم:

داری منو کجا میبری؟

بی توجه به سوالم، منو از آستانه ی حموم به داخل حموم برد. مثل در ورودی، فضای کامل حموم با سنگ مرمر سفید کرم پوشیده شده بود. در حالی که وزنم رو روی یه دستم گذاشتم، انگار که چیزی به جز یه گونی شکر کوچولو نبودم، در شیشه ای عظیمی رو باز کرد و داخل حموم شد.

نگاهم به اطراف چرخید، متوجه شدم که توی یه اتاق دوش هستیم. نیمکت های مرمری و شیلنگ و سر لوله های تخلیه ی آب و سر دوش های برنجی رنگ بی شماری وجود داشت. کل فضای اینجا بزرگتر از کل اتاق خواب آپارتمانم بود.

اون منو به دیوار مرمری سرد فشار داد. از برخورد سنگ سرد فریاد زدم و کمرم و باسنم رو قوس دادم. این حرکت و جنب و جوش من فقط اون رو بیشتر ملتهب کرد و شعله ور ساخت چون که اون سینه هام رو به سمت قفسه ی سینه اش فشار داد.



دستش رو به سمت راست دراز کرد و کف دستش رو به په  
دکمه ی فلزی بزرگ کوبید.

با صدای خش خش بلند و په هیزی که از دهنم بیرون اومد،  
آب از سر دوش های ردیف شده در امتداد دیوار و سقف بیرون  
اومد. بدن عظیم الجثه و ماهیچه ای و گنده ی اون روی بدنم  
خم شد و اولش از من در برابر پاشیدن آب سرد محافظت کرد.  
با گرم شدن آب، لب هاش از روی گونه هام به سمت دهنم  
رفت. با ناامیدی سرم رو به سمت راست چرخوندم. من نمی  
خواستم که اون منو ببوسه، اگه اون منو می بوسید، به این  
بوسه پاسخ می دادم و تمام دلایل واقعی رو که نباید می  
بوسیدمش فراموش می کردم.

بخار از جا برخاست تا اتاق شیشه‌ای حموم رو پر کنه. دستش  
رو دور کمرم حلقه کرد و اون باسنم رو به سمت خودش کشید.  
می‌تونستم فشار تهدید کننده ی آلتش رو روی شکمم حس کنم.

دستش در حالی که باسنم رو روی کمر خودش می کشید دور  
کمرم لغزید. دندون هاش روی ستون گردنم رو خراشیدن.  
ضربان قلبم تندتر شد.

بین ودکایی که بهم خورونده بود، آب سوزان و لمس اون سرم  
داشت می چرخید و گیج میرفت.

\_کاری نکن که باعث بشی تا منو وادار به یه کار بکنی،  
کوچولوی من، چون که من این کار رو خواهم کرد، و اگه  
وادارم کنی و است عواقبی داره

انگشت هام روی سینه‌اش پخش و کشیده شدن و آب رو روی  
پوستش احساس می‌کردم و خالکوبی‌های خطرناکش رو  
درخشان می‌کرد و آب باعث شده بود تا حال کوبی هاش جلوی  
دیدم برق بزنن .

به خنجر شوم و ترسناکی نگاه کردم که روی گلویش خالکوبی شده بود و به نظر می رسید از گلویش داره بیرون می زنه و نقطه ای روی خالکوبی که خون داشت روی خنجر می چکید. خالکوبی روی گردنش خیلی خطرناک بود و باعث شد تا آب دهنم رو قورت بدم ولی منو تحریک میکرد.

یه شخصی هیچوقت اینجور خالکوبی ای نمیکرد مگه اینکه یه معنی خاصی داشته باشه. یه معنی مرگبار.

هجوم ترس به بدنم هجوم آورد تا این ترس توی شکمم جا بگیره.

این عجیب بود که چطوری ترس می تونه باعث تحریک شدن بشه و برانگیختگی رو شدیدتر کنه. شاید به همین دلیل که کتاب های ارگاسم شدن رو مرگ کوچولو صدا میزنن؟

ناتوان از مبارزه با اون تسلیم شدم. دهن اون توی بوسه ای که مطمئنا اون قدر شدید بود تا لبهام رو کبود کنه و بوسه ای پر

از وعده‌های تیره و تاریک و ترسناک، دهن منو گرفت و ادعا کرد.

همون طور که ضعیف و سست شده به دیوار دوش که الان گرم و مرطوب و صیقلی شده بود تکیه داده بودم، از لابه لای پلک های نیمه بسته ام نگاه می کردم که اون شستشو دهنده ی بدن رو توی کف دستش می ریزه. وقتی کف دست هاش رو به همدیگه می مالید، کف خامه ای با عطر چوب صندل بیرون میومد.

دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و منو چرخوند تا جایی که پشتم به جلوش فشار آورد.

در حالی که یه دستش روی سینه هام بود، دست دیگه اش روی شکم پایین رفت تا پایین تر آلت جنسی منو بگیره و دستش روی واژنم رها بشه.

سرم به عقب افتاد و روی انگشت های پاهام بلند شدم، در حالی که اون داشت گوشت کبود شده ی واژنم رو با دستش نوازش می کرد، نمی تونستم ناله و زاری خودم از درد واژنم رو خفه کنم.

اون بدنمون رو به سمت راست تغییر داد و جا به جا کرد تا اینکه ما زیر یه سر دوش مدور بزرگ که مستقیم بالای سرمون بود قرار گرفتیم.

آب که مثل بارون روی سرمون می بارید، پوستم رو نوازش می کرد، درحالی که دست های اون روی هر سانتی متر بدنم حرکت می کرد، و آخرین بقایای صابون رو از روی واژنم و خونی که از پاره شدن پرده ی بکارتم ازش اومده بود و روی رون هام رو کمی صورتی رنگ کرده بود، شست و شو می داد. آخرین بقایای صابون، و شواهدی از بکارت از دست رفته ی من.

اون منو به سمت دیوار دوش هدایت کرد، طوری که انگار فقط یه عروسک چینی برای دستکاری و حرکتش بودم.

نگاهش که از بالای سرم بلند شده بود، خشن و شدید و سوزان بود، همونطور که نگاه منو به نگاه خودش تسخیر کرد و به اسارت گرفت.

گفت:

درد رو ازت میبوسم

سرش رو پایین آورد، اما به جای این که دهنم رو با دهنش بگیره همون طور که به این فکر می‌کردم، پایین‌تر خم شد. ناگهان این هیولا در مقابلم زانو زد، با این حال هیچ چیز جلودار اون نبود. دست‌هام به بیرون پرواز کردن و بلند شدن تا دیوارهای لغزنده حموم رو برای چنگ زدن بگیرم، در حالی که اون یه پام و پای دیگه ام رو روی شونه های بزرگ و

عریضش می‌کشید. دست هاش به باسنم چسبیده شدن و باسنم  
رو توی دست هاش گرفت.

وحشت زده و مبهوت به پایین بدنم نگاه کردم تا صورتش رو  
که بین رون های باز شده ام قرار گرفته بود ببینم.

\_\_وای، خدایا!

اون دهن شهوانیش رو واسه زدن یه لبخند کوچولو و مختصر  
پیچ داد.

\_\_همین درسته، کوچولو، اسم منو فریاد بزن

با وحشتی آمیخته با تحقیر، نوک زبونش رو تماشا کردم که به  
بیرون تکون تکون خورد و در اومد تا درز لبه های ک\*سم  
رو دنبال و ردیابی کنه..

این اتفاق نمیفته، وای خدایا!

\_\_خواهش میکنم! تو نمیتونی! این.... خواهش میکنم!

لمس خشن و تماس ریش بزیش به کُلیت حساسم و چاک و شکاف کُ\*سم تا سوراخ واژنم در حالی که زبونش رو به داخل واژنم که هنوز متورم و پف کرده بود فشار می داد، تقریباً منو از لبه ی اوج و رها شدنم عبور داد. این ترکیبی از لذت و درد و شادی بود.

وقتی که بدن منو مثل اینکه یه ساز باشه داشت می نواخت، و واژنم رو داشت وحشیانه و حریصانه می خورد و می بلعید نوک انگشت هام بیهوده به کاشی های حموم پنجه می کشیدن. و وقتی که یه انگشت کلفتش رو درون واژنم فرو کرد من گم شدم و از دست رفتم.

فریاد کشیدن از ارگاسم توی اطراف اتاق پر از بخار طنین انداز شد.

همونطور که بدن ضعیف و خسته شده ام به کناری لیز می خورد، اون بلند شد و منو توی آغوشش کشید.



چند قدم به سمت چپ برداشت و روی نیمکت مرمری نشست  
و منو روی زانوش نشوند.

با استفاده از نوک انگشتاش، موهای فر و خیس شده ام رو از  
روی گونه‌هام و گردنم بیرون کشید و جلوی پیشونیم زیر لب  
زمزمه کرد:

**\_\_ (Ты мой, мой маленький)**

نفهمیدم که چی گفت. به نظر می رسید شبیه جمله ی تی موی،  
موی مالن کیی (Ty moy, moy malen'kiy) بود.

هر چه که بود... احتمالاً خوب نبود.

این بد بود.... واقعاً بد.

یه ساعت بعد بالاخره بهم اجازه داده شد تا لباس بپوشم.

نیمه های شب بود و هم اتاقیم احتمالاً به طرز بیمارگونه ای نگران شده بود و احتمالاً قبلاً با پلیس تماس گرفته بود چون که من هرگز تا این اواخر شب بیرون از خونه نمی موندم.

چقدر رقت انگیز میتونه باشه؟ اینکه هم اتاقیم از نیمه شب یه جمعه شب بیرون از خونه می موند. با این حال، حدس می زنم پس از وقایع و اتفاقات امشب نتونم ادعا کنم زندگیم دیگه در پناه امن آپارتمانی که با هم خونه ام زندگی میکردم و کسل کننده باشه.

یه بازرسی سریع از آشپزخونه اش نشون می داد که توی آشپزخونه اش غذا نیست. ظاهراً اون با هر کاری که داشت میکرد و شغلش بود، کمی توی شغل هاش سفر می کرد. اون بهم گفت که منو به یه جایی به اسم سیب طلایی می بره که اون جا یه رستوران شبونه توی خیابون لینکلن بود.

مثل سیندرلا، می دونستم که این شب عجیب و غریب و پر از ماجرا دیگه باید تموم بشه.

این من واقعی نبودم. من با یه غریبه تصادفی و اتفاقی با یه نگاه جنایتکار توی صورتش سکس نداشتم!

من یه دانشجوی کتابداری بودم، محض رضای خدا!

علاوه بر این، چه کسی میخواست بگه که اون منو برای خوردن چیزی بیرون میبره؟ شاید داشت منو یه جای متروکه برای پیدا کردن نخود سیاه میبرد که منو با اون چکش یخ شکن که شیطانی به نظر میرسید و باهش توی دستش تهدیدم کرده بود بگشه و بعد جسد منو توی دریاچه میشیگان پرت کنه و یا دفن کنه!

اون روس بود. روسها از این گونه چیزها میدونستن که در اصل توی هر کتابی که خونده بودم و توی هر فیلمی که تا به حال درباره ی یه جنایتکار شرور روسی دیده بودم، این تفکر

درباره شون باور می‌شد. پس وقتی که بهم گفت که باید سوئیچ ماشینش رو از طبقه بالا بیاره، من که طبقه پایین بودم دو بار فکر نکردم. کوله پشتی رها شده ام رو از راهرو چنگ زدم و در ورودی رو باز کردم.

اون از بالای پله ها هشدار داد:

حتی یه قدم دیگه هم برندار، مویا کروشکا

**( моя крошка)**

توی دلم گفتم:

«لو رفتی و مُچت رو گرفت!»

بعد از اینکه یه نگاه وحشت زده‌ای از بالای شونه هام بهش انداختم، به طرف در تقریبا اون قدر سریع دویدم که انگار پرواز کردم.

مسافت خیابان تاریک رو با دویدن طی کردم و صدای قدم‌های  
سنگین اون توی تعقیب کردنم به گوشم می‌رسید و توی گوش  
هام صدای قدم هاش می‌کوبید.

VIP / ROMAN

# فصل پنجم

اما

وقتی که خیابون برلینگ رو به سمت خیابون هالستد پایین می‌کشیدم، چکمه های مارک مری جینز بی نقصم سرعتم رو کاهش می داد. می دونستم که اون خیابون با وجود ساعت پایانی و بهترین شانسم برای گرفتن تاکسی شلوغ خواهد بود.

جرات نکردم که با یه نگاه به عقب برگردم. دیگه نمی تونستم فریادش رو بشنوم، اما شکی توی ذهنم نبود که اون همچنان منو تعقیب می کرد... بی صدا، مثل یه شکارچی خطرناک با یه نگاه جنایتکار توی صورتش!

\_تاکسی! تاکسی! تاکسی!

دیوونه وار دست هام رو توی هوا برای تاکسی تکون دادم و  
برای گرفتن تاکسی فریاد می زدم.

وقتی که یه تاکسی به سمت حاشیه رفت، زوجی که هر دوشون  
روی پاهای خودشون ثابت نبودن و معلوم بود که مست شده  
بودن به سمت اون حرکت کردن. همون طور که یکی از اونا  
روی جدول خیابون خم شده بود، لنگان لنگان به سمت تاکسی  
داشتن می رفتن. اونا رو از سر راه کنار زدم و شونه هاشون  
رو هل دادم و در عقب راننده رو باز کردم و به داخل تاکسی  
پریدم.

از پنجره ی بسته بر سر اون زوج مست و گیج فریاد زدم:

**متاسفم! من خیلی متاسفم!**

با دور شدن تاکسی، نفس های سنگین من شیشه ماشین رو مه  
آلود و تار کرد.

**کجا برم، خانم؟**

## خیابون Edgewater. Winthrop Avenue

گرفتن تاکسی تمام مسیر تا آپارتمانم و لخرجی ای بود که نمی‌تونستم اون قدر پول براش بپردازم، اما چاره‌ای نداشتم.

در حالی که از پشت توی ماشین پیچیدم، از شیشه‌ی کثیف عقب به بیرون خیره شدم و یه نیمه انتظار داشتم که اون رو ببینم که مثل قهرمان فیلم‌های اکشن به کاپوت صندوق عقب چسبیده. صدای ناخوشایند سمفونی چراغ‌های قرمز، سبز و سفید شهر تار می‌شد وقتی که به هر ماشینی که پشت تاکسیم می‌رسید خیره می‌شدم.

ماشین از سمت چپ به سمت خیابون آروم مسکونیم پیچید. درخت‌های بیش از حد رشد کرده بیشتر نور چراغ‌های خیابون رو خفه می‌کردن.

با فرو کردن دستم توی جیب جلوی کوله پشتی، چند اسکناس مجاله شده رو بیرون آوردم و به سمت راننده پرت کردم.



باقیش برای خودت

شونه هام رو طوری بالا انداختم، انگار که بتونم از عهده ی پول تاکسی بر پیام.

چیزی که واقعا نمی‌تونستم تحمل کنم این بود که یه دقیقه بیشتر از حد لازم توی خیابون بمونم.

کوله پشتیم رو روی سینه‌ام گذاشتم، نگاهم به دو طرف خیابان پرت و کشیده شد. هنوز همه چیز آرام و ساکت بود.

همون طور که به پیاده‌روی پر از علف‌های هرز منتهی که به ساختمون آپارتمان منتهی میشد می‌رفتم، مراقب بودم که پاهام توی قسمت‌هایی از سیمان که ترک خورده و بلند شده بودن، گیر نکنه. سعی کردم به جز شنیدن تپش های تند قلبم برای شنیدن صدای غیر عادی گوش بدم.

میترسیدم تا مردی که باکرگیم رو ازم گرفت و بعدش با خشونت باهام سکس کرد و حتی اسمش هم نمیدونم جلوی راهم

سبز بشه. من ازش فرار کردم و اون دیگه نمیتونست منو پیدا کنه، اون حتی اسمم رو هم نمیدونست که این واسه پیدا نکردنم مفید بود. من فقط سنم رو بهش گفتم و اینکه در خونه اشتباهی رو زده بودم. اون اسم آژانس آورده بود که من نمیدونستم منظورش چیه.

درست زمانی که به در بیرونی رسیدم، وقتی که یه ماشین شاسی بلند بزرگ و سیاه رنگ به سمت خیابون آپارتمانم چرخید، صدای غرش موتور به گوش رسید. مات و مبهوت به چراغ های جلوی روشن خیره شدم که هر لحظه بهم نزدیک تر و نزدیک تر می شد.

نمایی از ماشین غول پیکر و شاسی بلند مشکی که روی چمن ها می چرخه و در عقب ماشین باز میشه و من توسط یه روس خشمگین به داخل تاریک کشیده میشم و دیگه هرگز دیده نمیشم، توی ذهنم منو مسخره می کرد و آزار می داد.

با نزدیک شدن ماشین شاسی بلند به ساختمانم سرعتمش کند شد. ریه هام برای هوا فریاد می زدن چون که یادم رفته بود تا نفس بکشم. اندام هام بی حس شده بودن وقتی که لرز سردی از ترس از نوک انگشت هام تا روی ستون فقراتم کشیده میشد و منو باهانش لرزوندد. ماشین شاسی بلند از کنار خونه ام گذشت و رد شد. در حالی که زانوهام تقریباً از شدت خمیدگی خم شده بودن، دستی رو به آستانه ی سنگی فشار دادم و نفسی از خیال راحت کشیدم

در بیرونی همیشه یه قفل شکسته بود، پس من قفل در رو باز کردم و وارد راهروی کم نور شدم. کف کاشی ترک خورده خاکستری تیره، دیوارهای آغشته به دود، و نور گنبدی زرد سوسوزن سقفی برام شبیه کاخ باکینگهام بود.

در حال رفتن به آپارتمان توی طبقه اول، دست هام به شدت می لرزید که نتونستم کلید رو توی قفل در بچرخونم. خوشبختانه، پس از چند بار تلاش، در باز شد.

\_خدا رو شکر! کدوم گوری بودی، اما؟

مِری رو کنار زدم و در رو محکم بستم.

با چرخوندن، قفل پیچ رو در جای خودش چرخوندم، بعد زنجیری رو که به ندرت از اون استفاده می کردیم، روی قفل در گذاشتم. و فقط برای اندازه گیری خوب، قفل دکمه کوچک دستگیره در رو محض احتیاط چرخوندم.

\_اما؟ موضوع چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟

کوله پشتیم رو روی مبل فرسوده و قدیمی مون پرت کردم، به دو پنجره کوچک اون طرف اتاق نشیمن کوچکمون دویدم، که مشرف به حیاط جلویی بود.

انگشت شستم و انگشت سبابه ام رو بین میله های فلزی پنجره  
قرار دادم، و از لای کرکره پنجره به بیرون نگاه کردم.

تنها نشونه‌های حیات توی خیابون، گاه گاه چراغ‌های  
آپارتمانمون بود که توی اون سوی خیابون دیده می‌شد.

اما! این دیگه چه کوفتیه؟ من از نگرانی داشتم دیوونه می‌شدم  
و دیگه داشتم رد می‌دادم! حتی به پلیس هم زنگ زدم! کجا  
بودی؟ چرا موهات خیس شدن؟

علیرغم ساعت پایانی، مری هنوز موهای مشکی براق خودشو  
توی رول هایی به بالا توی سبک موسیقی راک راکابیلی<sup>7</sup>  
پیچونده و درست کرده بود. با یه دستمال سر قرمز روشن  
روی سرش و رژ لب مات همسان و هم رنگی که روی لبه‌اش  
زده بود. اگرچه اون لباس هاش رو به یکی از تیشرت های

---

**rockabilly<sup>7</sup>**

موسیقی راکابیلی از قدیمی ترین سبک‌های موسیقی راک اند رول

مورد علاقه اش که لوگوی سریال بافی قاتل خون آشام روش بود و یه جوراب شلواری تنگ پلنگی عوض کرده بود.

با برخورد به انبوهی از کتاب‌هایی که به‌طور تصادفی نزدیک میز قهوه‌خوری دست دوم ما چیده شده بودن، به سمتش رفتم و دست‌هام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

من واقعاً الان می‌تونم از دمنوش و یا چای کیسه ای استفاده کنم

نیم ساعت بعد موهام رو توی یه حوله پیچیده بودم و با تی شرت نسخه محدود فیلم غرورم و تعصب روی کاناپه نشسته بودم و با یه قوری چای دمنوشی که سخاوتمندانه با ویسکی و شیرین شده با مربای پرتقال بود روی کاناپه توی خودم جمع شده بودم. مری روبروی من نشسته بود. پاهای ما از همون

جوراب های قلاب بافی افغانی صورتی و سبز خوش رنگ  
مشترک بود.

مِری در حالی که سرش رو تکون می داد، دستش رو توی هوا  
تکون داد.

\_صبر کن! صبر کن! من گیج شدم. پسر پیر آقای فیتزجرالد،  
تو رو بوسید؟

اون از وضعیت بغرنج و مخمسه ی فعلیم خبر داشت. که اگه  
تا پایان هفته ی آینده به شهریه نمی رسیدم، از برنامه  
کارشناسی ارشد علوم کتابداری اخراج می شدم. نمی تونستم  
شغلی بهتر از کتابداری رو تصور کنم. گذروندن هر روز توی  
احاطه افکار و تصورات بزرگترین ذهن های تمدن. که با  
احترام نوک انگشت هام رو در امتداد حروف صاف طلاکاری  
شده روی صحافی ها می کشم، کلمات توی ذهنم زنده میشن  
که هر داستان رو به تصویر می کشم. کتاب ها تنها همراهان

همیشگی زندگیم بودن. تنها دوستان واقعیم که از طریق صفحات اونا، من هزاران زندگی رو گذرونده بودم و ماجراهای بی شماری رو پشت سر گذاشته بودم. من با ارتش های غارتگر روبرو شده بودم، طوفان های رعد و برق توی دریاها، آزاد رو شجاعانه تحمل کرده بودم، حریف رو با هوش و ذکاوت خودم شکست داده بودم و جرأت کرده بودم مرد خطرناکی رو که از سایه ها بیرون اومده بود رو ببوسم تا اون آغوشی ممنوعه رو بدزده.

از طریق کتابها زیبا، با اعتماد به نفس و گستاخ بودم. در بین این صفحات، زندگیم رو پر از رنگ، موسیقی، خنده و شور و شوق و اشتیاق کرده بودم.

من جرأت کرده بودم

من همه رو به خطر انداختم.

**من زندگی کردم!**



چرا کسی باید به سختی کسل کننده واقعیت غیر از کتاب ها  
بسندد کنه؟

توی کتاب ها، اون پسر خوش تیپ و خوش قیافه، دختر خجالتی  
و نامحبوب و منفور رو به خوبی می دید و به طور شهودی  
فردی که درون این دختر بود رو می شناخت. اون از کنار  
اونچه که دیگران توی این دختر می دیدن نگاه میکرد و متوجه  
می شد که این دختر باهوش و بامزه و جذابه. توی کتاب ها،  
مرد این دختر کم رو و خجالتی و گوشه گیر کنار دیوار رو با  
گل شب بوی زرد برای رقصیدن باهاش دعوت میکرد.

چه حیف و بد شد که این توی واقعیت اتفاق نیفتاد... خوب...  
حداقل تا امشب نه!

با آهی ناامیدانه که کشیدم، فنجان چای دمنوشم رو پایین گذاشتم  
و با بالشتی که روی سینه هام کشیدمش و چونه ام رو که روی  
بالشت گذاشتم و به مری یه نگاه به این مضمون « که من

ترجیح میدم حالت قیافه ام خونده باشه تا که درباره اش حرف  
بزنم» انداختم.

\_\_نه! فقط گوش کن ...

اون وقت تمام ماجرای ناخوشایند و ناخواسته رو به اون گفتم،  
بدون اینکه چیزی از قلم بیفته. توی نیمه راه حرف زدن هام،  
بعد از اینکه توضیح دادم که اون مرد چطوری بهم درکونی  
زد، مری منو متوقف کرد تا به آشپزخونه ی کوچکمون بره  
و یه یطری مشروب تکیلا از زیر سینک بیرون آورد و دو  
لیوان مشروب رو با علامت دانشگاه لویولا (**Loyola**) که مال  
خیلی وقت پیش بود پر کرد.

اون برای هر دومون دو شات ریخت، لیوان هامون رو برای  
سر سلامتی به همدیگه زدیم و تکیلاهامون رو خوردیم.

بعد از اینکه برای خودش شات دوم رو ریخت، سرش رو به  
طرف من تکون داد.

\_اوکی، من آماده ام.... ادامه بده

بعد از اینکه حرفم تموم شد، اون اولش چیزی نگفت. بعد لب‌های قرمزش رو به جلو خم شد و لبه‌اش رو برای زدن یه لبخند بزرگ باز کرد.

اون سر به سرم گذاشت:

\_ای جنده!

بالشت رو به طرفش پرت کردم

\_این خنده دار و با مزه نیست، مری!

اون بالشت رو گرفت و به طرفم پرتش کرد و گفت:

\_کی چیزی در مورد خنده دار بودنش گفت؟ این به طرز لعنتی

شگفت انگیز ترین داستان سکسی ای هست که تا به حال شنیدم!

من حسودم!

هوف کشیدم و با اوقات تلخی گفتم:

\_اون منو با یه ... با یه... بانو واسه شب اشتباه گرفت!

اون دو شات دیگه برای هر دومون ریخت و لیوان منو به دستم داد. لیوان کمی بیش از حد پر شده بود و تکیلا روی بالشتم چکید. با احتیاط لبه ی لیوان رو تا روی لب هام بالا بردم، مقدار کمی جرعه جرعه خوردم تا دیگه چکه نکنه، بعدش لیوان رو با لیوان مری به هم دیگه کوبوندم و اون شاتش رو کامل سر کشید و توی دهنش خالی کرد.

\_اول از همه، ما توی لندن و قرن نوزدهم نیستیم که میگی یه بانو واسه شب. به اون جور دخترا که برای شب استخدام میشن جنده میگن. اون اولش فکر کرده که تو روسپی و جنده هستی!  
دلخور و رنجیده خاطر شدم به خاطر این حرفش و در عوضش به تندى و با خشونت گفتم:

\_در واقع اون فکر می‌کرد که من یه همراه شب واسه آژانس هستم. اونا بیشتر از یه جنده فریبنده تر و با کلاس تر و سطح بالاتر و پر زر و برق تر هستن!

مِری یکی از ابروهای کاملاً مداد کشیده ی خودش رو بالا انداخت.

\_هنوز...\_

\_چی؟ تو فکر نمی‌کنی که یه مرد بتونه منو با یه شخص سکسی اشتباه بگیره؟

\_من سال‌هاست که دارم بهت می‌گم که مردها از تمام حال و هوای یه دختر مدرسه‌ای بیگناه که تو اون حس و حالت‌ها رو داری خوششون میاد و علاقه دارن، اما تو اون قدر سرت توی کتاب‌ها فرو رفته و دفن شده که اینو متوجه نمیشی، به همین دلیل هست که توی سن بیست و سه سالگی باکره هستی

اون با آخرین اظهاراتش زبانش رو به طرفم دراز کرد. یه بار  
دیگه بالشت رو به طرفش پرتاب کردم و باهاش مخالفت کردم:

\_دیگه باکره نیستم

و بعدم زبونم رو در آوردم و به طرفش دراز کردم.

اون در حالی که می خندید دوباره جیغ کشید:

\_ای جنده!

زانو هام رو به سینه ام چسبوندم و بازو هام رو دور پاهای خم  
شده ام حلقه کردم.

\_تو واقعا فکر می کنی که این باعث بشه که منو یه جنده ی  
هرزه جلوه بده؟

\_تو جدی هستی؟

\_من با مردی خوابیدم که حتی اونو نمیشناسم!

بله؟ خب که چی؟ این همیشه اتفاق میفته! حداقل تو یه داستان افسانه ای داری! من بکارت خودم رو تو یه ماشین دوج خالی و قراضه تو یه پارکینگ خالی پشت سالن سینما با پسری که تخم هاش تو یه زیپ شلوار جینش گیر کرده بود از دست دادم. حداقل تو باکرگی خودت رو با یه مرد روسی فوق العاده سکسی با زخم های دزدان دریایی از دست دادی شونه هام رو بالا انداختم، همانطور که حاشیه بافت جوراب مخملی و کش بافت تو یه پاهام رو دور انگشت هام پیچوندم وول و پیچ و تاب خوردم. حالا که آدرنالین ترس از بین رفته بود، مطمئن نبودم که چه فکری باید بکنم. همه چیز آشفته و گیج کننده و درهم و برهم بود.

مری پتو رو از دستم بیرون کشید.

هی! شروع به احساس گناه مزخرف و کصشعر کاتولیک در این مورد نکن. جدی میگم، تو مدتهاست که وقت برای باکره

بودنت دیگه گذشته بود و داشت زیادی طول میکشید، ممکنه که یه معیار دوگانه ای در مورد دخترهای که بیش از حد ول و ولنگارن و در اطراف همه جا می خوابن وجود داشته باشه، اما اجازه بده تا با این حقیقت روبرو بشیم، هیچ پسری دوست دختری رو نمی خواد که در او اسط بیست سالگیش باشه و هنوز به طرز عجیبی یه باکره مونده باشه. اونا فکر می کنن که تو توی یه فرقه و مکتب فکری توی وسط جنگل بزرگ شدی نگاهم رو برگردوندم.

\_ این فقط ....

\_ چی؟

گونه هام داغ شدن و در حالی که نفس عمیقی رو به داخل استنشاق کردم، گونه هام می سوختن.

\_ اون یه جورهایی... خشن و خب... نیرومند و قوی و مثل یه آدم ظالم ستیزه گر و زورگو بود. بخش هایی وجود داشت که



دردناک بودن. نه فقط بخش پاره شدن بکارت و باکرگیم، بلکه  
توی زمان‌های دیگه و من... من به نوعی... خب... این رابطه  
جنسی رو دوست داشتم

مری انگشت هاش رو به شکل یه چنگال حلقه و خم کرد.

\_ او هووو! کی فکرشو میکرد که تو به این چرندیات رابطه‌ی  
کینک<sup>8</sup> علاقه داشته باشی؟

\_ تو فکر نمیکنی این اشتباه و یا غیر معمول و حال بهم زن و  
با همچین چیزیه؟

\_ لعنت بر شیطان، نه! در واقع، خیالم راحت شد. وقتی بالاخره  
به این موضوع پی بردی، در اصل فکر میکردم که تو برای

---

<sup>8</sup> اصطلاح کینک برای اشاره به عادات جنسی فرد استفاده می‌شود تا تفاوت  
هایش را با گرایش‌های رایج و عرفی "استرایت" یا "وانیلی" بیان کند. کینک یک  
اصطلاح محاوره‌ای برای اشاره به رفتارهای جنسی غیرهنجاری است. این  
واژه نشانگر طیف گسترده‌ای از اعمال جنسی از نقش بازی جنسی تا  
شیءانگاری را شامل می‌شود. در قرن بیست و یکم، به جای انحراف جنسی، از  
اصطلاح کینک برای اشاره به تمایلاتی چون **BDSM** چرم پوشی و فتیشیسم،  
استفاده شده است.

مبلغ مراسم مذهبی خیلی کسل کننده پیش رفتی، از کجا معلوم

که این قدر پررو و گستاخ و جسور بودی!

پیشونیم رو روی زانو هام گذاشتم و صورتم رو توی زانو هام

فرو کردم تا لبخندم رو پنهون کنم.

این یه داستان نسبتاً ظالمانه بود، مستقیماً از یه کتاب عاشقانه.

شاید اون قدر جسارت کرده بودم که یکی از اون قهرمان های

زن های قهرمان باشم که بعد از همه چیز همه ی اونا رو

تحسین می کردم؟

مِری با هیجان اظهار کرد:

\_اوه خدای من! این درست مثل قسمت «مسته»، قسمت نهم،

فصل ششم سریال بافی قاتل خون آشام ها. همونی که بلاخره

اسپایک داره بافی رو می‌کنه و اونا خونه رو دورشون با خاک

یکی میکنن!

اون قسمت رو به یاد داشتم. تو نمی‌تونی بهترین دوستای مری باشی و هیچ فصل از سریال بافی قاتل خون آشام رو حداقل سه بار ندیده باشی. من همیشه دنبال یه پسر بد مثل "اسپایک" می‌گشتم. آنجل توی سریال خیلی خوب و مهربون و ملایم بود. قسمت «مست» هم مثل جهنم داغ و سکسی بود. اون جوری که اسپایک بافی رو به سمت دیوار پرت کرد و شروع کرد به گاییدنش.

لبم رو گاز گرفتم، به خاطر خاطرات مشابه امشب و زمان دوش گرفتنمون که دوباره این خاطرات سکسی توی ذهنم پیچید، جوری که سرش لای پاهام رفت....

مری در حالی که توی رویای شهوانیم وارد شده بود، پرسید:

پس میخوای دوباره اون رو ببینی؟

\_دیوونه شدی؟ یعنی اون قسمت مربوط به سر تراشیده و خالکوبی های شبیه آغشته به خون و خنجر خونی رو از دست دادی؟

\_قضاوت نکن. برای همه چیزی که میدونی، ممکنه که اون یه تاجر خوب و مناسبه که یه رشته از فروشگاههای مبلمان توی سرتاسر غرب میانه داره

مری لپ تاپش رو بیرون آورد و اون رو باز کرد. نور مانیتور نوری مایل به آبی روی صورتش می تابید و رژ لبش رو به رنگ تیره به رنگ بنفش تیره و ارغوانی نشون می داد.

\_اسم اون چیه؟ من اون رو توی گوگل جستجو میکنم  
هر دو دستم به سمت دهنم پرواز کرد. چشم هام کاملاً باز شدن  
مری پرسید:

\_چی شده؟

سرم رو تکون دادم، بیش از حد وحشت زده بودم که حرفی  
بزنم.

\_\_ بهم بگو! تو چیزهای دیگه هم بهم گفتی

صدام پشت دست هام حالت زیر لب و خفه شده بود. مری خم  
شد و مچ دست هام رو گرفت، و دست هام رو پایین کشید.

\_\_ دوباره اینو میگی؟

گرمای شرم آوری روی سینهام خزید و روی گونه هام این گرما  
بالا اومد

\_\_ من اسم اون رو نمیدونم

برای لحظه‌ای، آپارتمان خاموش و ساکت شد. بعد مری سرش  
رو عقب برد و خندید.

\_\_ ای جنده!

بعداز همون شب، من توی زیر کوهی از پتوها حالت پیچ خورده روی تخت دو نفره ام فرو رفته بودم و به سقف خیره شده بودم. با آهی از ناامیدی، به پهلوی خودم خم شدم و چرخیدم و وقتی که درد کبودی و زخم واژنم بین پاهام قرار گرفت صورتم رو مچاله کردم و خودمو عقب کشیدم. درد فقط اون جا نبود. همه چیز درد می‌کرد. هیچ راهی نبود که من فردا کبودی نداشته باشم. با این حال، من نمی‌تونستم از امشب پشیمون باشم.

این کار احمقانه و دیوونه کننده و غلط و کاملاً خارج از شخصیتم بود ... و این همون چیزی بود که من از اون خوشم اومدم. مثل این بود که از صفحات یه کتاب بیرون اومده باشه و بالاخره زنده مونده بودم، و اگه فقط برای چند ساعت زندگی می‌کردم.

سال‌ها بعد از الان، وقتی که من توی یه کتابخونه کوچک توی حومه شهر کار می‌کردم، از خاطرات امشب جشن می‌گرفتم و مطمئن بودم که حداقل برای یه شب، من قهرمان داستان خودم بودم.

دستم رو برای گرفتن تلفن همراه دراز کردم، ترجمه‌ی گوگل رو روی گوشیم بالا بردم. این متنی که می‌خواستم جستجو کنم خیلی طولانی بود، اما می‌دونستم که شما می‌تونین توی تلفظ کلمه یه کلمه رو تایپ کنین و گاهی اوقات گوگل کل متن رو تشخیص میده.

چندین آزمایش و متن‌های مختلف طول کشید، اما در نهایت جمله‌ی **تی موی موی مالن کی (Ty moy moy malen'kiy)** رو تایپ کردم. و عبارت واقعی به خط سیریلیک روسی بر روی صفحه نمایش درخشید.

## «ТЫ МОЙ, МОЙ МАЛЕНЬКИЙ»

به ترجمه انگلیسی خیره شدم، و نمی تونستم بال بال زدن شکم  
رو سرکوب کنم.

معنیش این بود:

تو مالِ منی، کوچولوی من

VIP - ROMAN



## فصل ششم

### دیمیتری

برای پنجمین بار فیلم ضبط شده رو به عقب برگردوندم و فشار دادم و دستم رو به سمت لیوان ودکای خودم دراز کردم و فیلم ضبط شده خاکستری ورود اون به خونه ام رو تماشا کردم. با وجود اینکه من فقط چند هفته پیش این مکان رو خریداری کرده بودم، اولین کاری که انجام داده بودم نصب یه سیستم امنیتی پیشرفته و سطح بالا بود.

مردی که در رشته کاری من بود نمی‌تونست بیش از حد مراقب باشه.

با فشار دادن دکمه ی زوم، روی صورتش تمرکز کردم. اون با مدل موهای چتری ناز و با مزه اش و سوئیشرت صورتی و دامن شطرنجی و چهارخونه اش خیلی سرحال و تازه و معصوم و بی گناه به نظر می رسید.

صورتش فقط یه ذره آرایش داشت. با وجود اینکه ویدیو خاکستری بود، من سایه کم رنگ صورتی رنگ رو روی لب های اون تصور کردم. با دیدن قسمتی که همدیگه رو بوسیدیم، دستم رو به پایین دراز کردم و شلوار جینم رو در حالی که آتم توش داشت ورم می کرد و سفت و سخت میشد رو مرتب کردم. احساس ابریشمی و نرم موهایش هنوز روی نوک انگشت هام بود، وقتی دیدم که موهایش روی شونه هاش و پشتش افتادن و جاری شدن.

خیلی جنایته که چنین قفل طره های زیبایی رو توی یه مدل موی قرص نانی کوچک و محکم پنهان کنین. هیچ توضیحی

وجود نداشت که چنین اشتباه و لغزش کوچولویی از یه دختر  
منو شیفته و مجذوب خودش کرده بود. اون هیچ شباهتی به زن  
هایی نداشت که من به تخت خواب خودم عادت داشتم.

زن های روسی پر زر و برق و شیک بودن، همیشه با عطر  
و آرایش سنگین. همیشه توی لباس های دوخت و دوز طراحی  
شده و کفش های پاشنه بلند سکسی با این مضمون « منو بگن »  
بودن. اونا مطمئن بودن و می دونستن که از یه مرد چی می  
خوان. و مهمتر از اون، که چطوری بدستشون بیارن.  
یه همراه شب سطح بالا با همون اعتماد به نفس سکسی حق به  
جانب که توی همه چیزشون تجسم می بخشیدن.

به خاطر همین بود که من اونا رو توی یه گرفتاری... و یه  
قرارداد و ترتیب سنتی ترجیح می دادم. دوست دخترها سوال  
های دردرس آور و ناراحت کننده و ناجوری می پرسیدن. اونا  
از این قدردانی نمی کردن که تو هفته ها در خارج از کشور

ناپدید میشی و توی یه منطقه جنگی مفلوک و خالی از سکنه میری تا با یه دیکتاتور شرور و فاسد ملاقات کنی. اونا یه تعهد و مسئولیت بودن. هیچ معلوم نبود که چه وقت کدومش ناگهان مثل یه مار افعی به سمتت میرن و با تمام چیزها و اطلاعاتی که بعد از ماه‌ها توی تختخوابت یاد گرفته بودن به سراغ مقامات میرن و به مقامات اطلاع خواهند داد.

نه، این مطمئن‌تر و امن‌تر بود... برای همه درگیران... اگه شغل لعنتیم رو به عنوان یه مبادله صرفاً تجاری حفظ کنیم. یه همراه شب امتیاز رو می‌دونست. اونا اینو هم می‌دونستن که اگه ناگهان ناپدید بشن، هیچ‌کس دلش بر اشون تنگ نمیشد، پس اونا درک میکنن که چطوری دهنشون رو بسته نگه دارن... مگه اینکه خلاف اون دیکته بشه.

پس چرا این زن الان منو مجذوب و شیفته‌ی خودش کرده بود؟ یه باکره کوچولوی ترسو. یا مسیح، اون احتمالاً هیچوقت

به مردی یه ساک زدن درست و حسابی و مناسب نمی داد. با یه غرش از نا امیدی از فکر ساک زدن اون روی آلتَم توی صندلی خودم جابجا شدم و به این فکر کردم که لب های آموزش ندیده ی اون دور آلتَم حلقه شده بود در حالی که من سرش رو به سمت پایین روی طول و استوانه ی آلتَم هدایت می کردم. یا از تماشای اون چشم های قهوه‌ای مسحورکننده و زیبا که با برخورد آلتَم به پشت گلوش اشک می‌ریزن. با دونستن این موضوع که دقیقاً مثل واژن شیرین و تنگش، من اولین نفر بودم که اون واسش ساک میزد. ویدیو رو روی تصویری از چهره ی اون مکث کردم. وقتی که گردنش رو می بوسیدم چشم هاش بسته بودن و سرش به عقب خم شده بود. این درست قبل از این بود که اون رو توی آغوشم بگیرم و بالا روی تختم ببرمش.

شاید مطمئن نبودم که چرا اون منو مجذوب خودش کرده و چه چیز اون این طوری شیفته ام کرده اما من به طور لعنتی کاملا مطمئن بودم که با اون هنوز کارم تموم نشده.

عمیقا توی وجودم می‌دونستم که دنبال و تعقیب کردن یه دختر بی‌گناه مثل اون چقدر خطرناکه. من چیزی جز بدبختی و تاریکی برای اون به ارمغان نمی‌آوردم.

اگه اون هرگز از مسیرم عبور نمی‌کرد، وضعیت بهتری داشت.

حالا دیگه دیر شده بود. اون توی دیدرسم و جلوی چشم هام بود. عطر اون روی پوستم بود. هنوز می‌تونستم شیرینی اون رو روی زبونم حس و مزه مزه کنم.

گرسنگی به اون توی وجودم رشد کرده بود. علیرغم اینکه فقط اون رو داشتم، من نیاز داشتم که اون رو دوباره بگنم و دوباره

و دوباره با اون سکس داشته باشم. من به این اشتیاق و هوس داشتم و حالا در جستجوی پیدا کردن اون بودم.

در حال پخش ویدیو، مکث کردم و روی کوله پشتی دور انداخته ی اون توی راهرو زوم کردم. کوله پشتیش با تکه های گلدوزی پوشونده شده بود: « خوره و خرخون کتاب، من کتابهای ممنوعه میخونم، کتابخونه ی کارپه لیبروم<sup>9</sup> »

توی صندلی خودم به جلو خم شدم، لیوانم رو کنار گذاشتم و روی یه تکه قهوه ای و طلایی خاص زوم کردم:

«دانشگاه لویولا»

اون گفته بود که برای شهریه به پول نیاز داره.

به خودم گفتم:

«پیدات کردم، مویا کروشکا»

---

<sup>9</sup> Carpe Librum

دوباره توی سایه نشستم، سیگار ازدهای سیاه گورکا<sup>10</sup> رو روشن کردم و منتظر موندم.

من می‌دونستم که دفتر ثبت دانشگاه اطلاعات مورد نیاز منو خیلی بعید به نظر میرسه بهم بده. مردم تمایل داشتن به یه روسی با ۱۹۴ سانتیمتر با سر تراشیده و خالکوبی های قابل مشاهده با کمی شک و تردید و ترس نگاه کنن، حتی اگه اون یه کت و شلوار سفارشی پنج هزار دلاری مارک بریونی<sup>11</sup> پوشیده باشه.

بعد از اینکه بفهمن که من دارم یه دانشجوی دختر جوان رو شکار می‌کنم، به مراتب بیشتر از اینکه اسم اون رو به من بدن، با پلیس تماس میگیرن. نه. این کار کمی ظرافت می

---

<sup>10</sup> Gurkha Black Dragon cigar

<sup>11</sup> brioni



خواد. بعد از یک ساعت، هدف بی‌عیب و نقص و عالی خودم برای ارائه اطلاعات رو تشخیص دادم و پیداش کردم. یه زن مسن‌تر با بدنی که چاق بود با یه ژاکت کش باف پشمی بزرگ و بند بندى به نظر رسمی دور گردنش از دفتر خارج شد و چند قدمی گوشه‌ای پرسه زد و در حالی که راه می‌رفت، یه پاکت سیگار رو از جیب پشتیش بیرون آورد. با برداشتن کتاب درسی که به تازگی از فروشگاه کالج خریده بودم، به اون نزدیک شدم.

در حالی که دود رو به روی لب هاش می‌برد تا سیگارش رو روشن کنه، با فندکی که از قبل روشن شده بود، دستم رو به طرفش دراز کردم.

در حالی که بهش چشمک زدم پرسیدم:

\_\_ممکنه من با فندک سیگارو برات روشن کنم؟

زن سرخ شد.

\_اوه، خدای من! یعنی منظورم اینه که آره! ممنون میشم  
اون به داخل خم شد و سیگارش رو در حالی که به اندازه ی  
قد می داد روشن کرد.

پرسیدم:

\_میخواستم بدونم که ممکنه بهم کمک کنی؟

\_هر چیزی که بخوای

اون قبل از اینکه چشم هاش رو پایین بیاندازه و در حالی که  
لکنت داشت و با انتهای خاکستر سیگارش درگیر بود و اون  
رو زیر و رو کرد با لکنت زیر لب گفت:

\_منظورم اینه که، احتمالاً میتونم، تو به چی نیاز داری؟

کتاب درسی رو بالا گرفتم.

\_من باید صاحب این کتاب رو پیدا کنم

بعدش داستان عاشقانه ای از ملاقات با یه دانش آموز دختر  
خجالتی توی قطار و برقراری ارتباط قبل از اینکه توی یه  
ایستگاه شلوغ از هم جدا بشیم رو تعریف کردم، اما نه قبل از  
اینکه متوجه شدم اون کتاب درسی خودشو پشت سرش جا  
گذاشته. به اون گفتم که فکر می‌کنم که دختر فارغ‌التحصیل شده  
بود، و سن و سال اون رو بهش گفتم.

اون در حالی که سیگارش رو به دیوار ساختمان سیمانی فرو  
می‌برد، پاسخ داد:

من می‌تونم بهت کمک کنم، ولی اگه اسم اون رو نمیدونی  
این به این معنی که باید از میان کارت شناسایی دانشجوها اون  
رو بررسی کنیم، و این می‌تونه حدود یه ساعت یا بیشتر طول  
بکشه

یه دستم رو روی دیوار گذاشتم و رو به جلو خم شدم.

در حالی که عمداً لهجه ام رو غلیظ و کلفت کردم گفتم:

په ساعت در کنار تو به نظر میرسه واسه من یه راه خوشایند  
واسه گذروندن یه بعد از ظهره

زن در حالی که به وضوح آب دهنش رو قورت داد دو طرف  
ژاکتش رو روی سینه هاش بست و با سرش به در کوچکی که  
اون طرف بود اشاره کرد.

اونجا صبر کن. من تو رو مخفیانه از پشت به دفترم می برم  
یه چشمک دیگه بهش زدم

عجله کن

اون قبل از اینکه با عجله بره زیر لبی تر تر خندید.

یه ساعت بعد به صورت زیبایی بره و طعمه ی خودم خیره  
شدم.

اما کاترین دویل. دانشجوی کارشناسی ارشد کتابداری و اطلاع  
رسانی

طبق برنامه نمایش داده شده، اون در حال حاضر مشغول  
بررسی و کار توی کتابخونه ی کوداهی (Cudahy) بود.

وقتی به کیف پولم دستم رو دراز کردم، یه اسکناس صد دلاری  
رو برداشتم و با تشکر از اون زن، قبل از اینکه راهنمایی  
رسیدن به کتابخونه رو ازش بپرسم، پول رو به اون خانم دادم.  
وقتی داشتم دور می‌شدم و به طرف در اصلی قدم می‌زدم، اون  
به دنبال من صدا زد:

**صبر کن! کتاب درسی رو فراموش کردی!**

بدون اینکه به طرفش بچرخم و قبل از اینکه در رو باز کنم و  
دوباره به زیر نور آفتاب برگردم، گفتم:

**نگهش دار**

\_داری دنبال موش میگردی؟

یه نفر منو به میز اطلاعات طبقه اتاق مطالعه راهنمایی کرده بود. علیرغم سالن و سرسرای بزرگ دو طبقه ای که در حال حاضر مملو از دانش آموزانی بود که میزهای طولانی سالن اجتماعات رو اشغال کرده بودن، فقط صدای زمزمه صداهای خاموش و گه گاهی موجی از صدای کاغذ شنیده می شد.

جلوی من یه دختر جوون مو رنگ شده با رنگ بلوند ایستاده بود که با موهای فر شده اش داشت بازی می کرد و از لا به لای مژه های مصنوعیش داشت بهم نگاه میکرد.

با یه ابروی بالا برده تکرار کردم:

\_موش؟

اون دست پیراسته و مانیکور شده اش رو توی هوا تکون داد.

\_متاسفم، این فقط نام مستعارمون برای صدا زدن اِماست.

من بی صدا اونجا ایستادم، پس اون به حرفش ادامه داد:

\_می دونی. چون اون خیلی کوچولو و ساکته. تو به سختی میتونی بفهمی که اون نصف زمان اینجا بوده. و با موهای قهوه ای خسته کننده اش، اون شبیه یه موش کوچولوی ساده به نظر میرسه

فکم سفت و تنگ شد. نیازی به شنیدن بیشتر نداشتم تا بفهمم این زن احتمالاً با اِمامن چطوری رفتار می کنه و اون الان اِمای من بود.

باورم نمی شد تا دیروز این موجود روبروم فقط نوع من واسه یه دختر باشه. مغرور و خود شیفته، همیشه با مانیکور عالی، موهای حالت داده شده و عطری سنگین. حالا از این دختر یه تصویر خفه کننده و بی روح و ملالت آور و کسل کننده داشتم.

\_چطوری میتونم.... موش رو پیدا کنم؟

\_اوه، اون اینجا نیست. اون توی انباره

\_انبار؟

زن سر تکون داد.

\_توی مرکز سالیوان فقط چند بلوک توی قسمت جنوبی. پایین

توی زیرزمین. اینجا جاییه که کتابخانه مطالب قدیمی‌تر رو

ذخیره می‌کنه. ما معمولاً اون رو به اونجا می‌فرستیم تا مطالب

درخواست شده توسط اساتید و سایر دانشجویان رو پیدا کنه

ترجمه ی این میشه که اونا معمولاً همکار خجالتی خودشون

اونجا میفرستن که بعیده از خودش دفاع کنه یا شکایت و غرغر

کنه که کار ناشایست رو انجام میده.

دست راستم به شکل مشت در اومد. صدای ترک خوردن بند

انگشت هام توی اتاق ساکت پیچید.

وقتی چرخیدم تا برم، اون آستینم رو گرفت.

\_مطمئنی که نمیتونم بهت کمک کنم؟



به اون چشم غره ای رفتم که خودش مشخصه گُرخید و ازم  
ترسید تا اینکه اون دستش رو از روی آستین گُتم برداشت.

غریدم:

کاملاً مطمئنم

---

وقتی در شیشه ای سنگین رو به سمت مرکز سالیوان باز کردم،  
غروب شده و هوا تاریک شده بود. پس از چند پرس و جو  
دیگه، بالاخره از یه پلکان تاریک پایین رفتم و به سطح  
زیرزمین رفتم. اتاق کم سقف و بدون پنجره به نظر می رسید  
که کیلومترها کشیده شده. قفسه های کتاب فلزی سنگین از کف

تا سقف می رسید. تعدادی از قفسه ها به هم کوبیده شدن و از شما می خواستن یه چرخ بزرگ رو در انتها بچرخونی تا اونا رو به اندازه ای حرکت بدی که بین اونا به یه راهرو باریک و تاریک فشار بدی. تنها صدای وزوز آزار دهنده و گوش خراش از نوارهای بالای سرم بود که نور لامپ های مهتابی بود. تمام اتاق تاریک بود چون که فقط هر نوار از قفسه های دیگه یه لامپ مهتابی روشن بود. همچنان که نفس عمیقی کشیدم، نفسم رو به داخل ریه هام فرو کشیدم و فکم رو مالیدم. سعی کردم تا خودم رو آرام کنم. موهای پشت گردنم از عصبانیت سیخ شده بودن. چندین دهه غریزه ام الان همش به ظهور رسیده بود. من هیچ اهمیت لعنتی نمی دادم که توی یه ساختمون وسط دانشکده توی دانشگاه شلوغ و پر ازدحام توی یه ساختمون بودم.. وقتی یه اتاق این طوری رو می دیدم، اونجا رو خطرناک رو می شناختم.

بدون پنجره توی اعماق زمین. نور محدود فقط توی یه نقطه  
ورود. هر کسی می تونه اِما رو برای همیشه توی اینجا به دام  
بندازه و هیچ کس فریاد اون رو نشنوه.

فکر و این ایده که اون به طور عادی خودش رو توی این  
مرحله خطر قرار داده بود، خون منو به جوش آورد.

اولش در زدن به در خونه ی یه مرد غریبه و حالا این؟ واضح  
بود که یه نفر باید این زن رو در دست بگیره.

دستم رو به سمت دو دکمه کت تک سینه ام دراز کردم، دکمه  
ها رو باز کردم و از کُت بیرون اومدم و کُتم رو روی ارابه  
ای متروکه پر از کتاب هایی که نزدیک در ورودی رها شده  
بود پرت کردم. با پیچوندن دکمه های سرآستین، اونا رو قبل  
از بالا زدن آستین توی جیبم گذاشتم. بعدش پیش به سوی  
شکارم رفتم.

توی راهروی اصلی، سرم رو از راست به چپ چرخوندم و به مسیرهای باریک و تاریک بین قفسه های کتاب نگاه کردم. وقتی به انتهای اتاق نزدیک می شدم، می تونستم صدای خِش خِش و تکون دادن کاغذها رو بشنوم.

دست هام رو در دو طرف راهروی باریک بین دو قفسه ی کتاب قرار داده بودم، در حالی که اون به کتابی توی یه قفسه بلند دست می کشید، به اِما خیره شدم. اون کاملاً از خطری که الان توی اون بود غافل بود.

درست مثل دیشب یه لباس دختر مدرسه ای با دامن چهارخونه چین دار و ژاکت آبی و سرمه ای ناز و بامزه پوشیده بود. این بار موهای زیباش به شکل دُم اسبی شلی که به پشتش آویزون شده بود، شونه شده بود. همانطور که روی نوک انگشتای پاهاش دراز میشد تا یه چی رو از قفسه برداره دامنش روی رون هاش بالا رفت.

\_سلام اِما

اون با تعجب به سمتم چرخید. دسته کوچکی از کتاب هایی که  
اون توی دستش داشت به زمین افتادن.

\_وای خدای من!

ابروم رو بالا بردم.

\_به اسم نزدیکه، ولی بیشتر مردم منو دیمیتری صدا میکنند  
اون به زانو در اومد و به تکاپو افتاد تا با عجله کتاب های  
ریخته شده رو از روی زمین برداره و در حالی که از بلند  
کردن سرش خودداری میکرد، پرسید:

\_چطوری..... چطوری منو پیدا کردی؟

قبل از اینکه جلوی اون توقف کنم چندین قدم توی تاریکی فرو  
رفتم. پاهام رو از هم باز کردم، دست هام رو روی باسنم  
گذاشتم و به پایین به حالت زانو زده ی اون خیره شدم.

اون به بالا نگاه کرد. دهن زیباش در حالی که مستقیماً به آلت ورم کرده و متورم خیره شده بود، با نفس نفسی مبهوت و با تعجب از هم باز شد.

با دست دراز کردن به پایین، موهای دم اسبی ابریشمی اون رو گرفتم و به آرومی رشته های بلند ابریشمی موهای اون رو دور مشتم پیچوندم. اون رو مجبور کردم تا روی زانوهاش وایسته و به جلو بچرخه تا بتونم نفس گرم و داغش رو روی پارچه نازک شلوار پارچه ای گُت و شلوارم حس کنم .

\_تو دختر شیطونی بودی که دیشب اینطوری ازم فرار کردی.  
من کارم با تو تموم نشده

## فصل هفتم

اما

\_\_من مطمئن نبودم که بتونم قورتش بدم

ابروی اون از کنایه جنسی ناخواسته ام بالا رفت، وقتی مُشتش توی موهام سفت و تنگ شد. با وجود خجالت روزافزونم، نتونستم نگاهم رو از برآمدگی رو به رشد آلت اون توی شلوارش جدا و پاره کنم.

\_\_یه گاز! من... منظورم این بود که خیلی گرسنه ام نبود و مطمئن بودم که نمی تونم یه لقمه از غذا رو گاز بزنم و قورتش بدم، پس رفتم

سریع چتری هام رو صاف کردم و یقه پلیورم رو به همدیگه  
چفت کردم و کنار هم چسبوندم.

چه دروغ رقت انگیزی! چرخش و پیچوندن طعنه آمیز لب  
هاش بهم اینو ثابت کرد که حرفی رو که الان گفته بودم باور  
نمیکنه. با ناامیدی سعی کردم که کمی فاصله بین اون و خودم  
ایجاد کنم، بدنم رو به عقب برگردوندم و نیش و سوزش پوست  
سرم در حالی که چنگ محکمش روی موهام کشیده میشد رو  
نادیده گرفتم.

دستم رو بالا بردم تا بتونم موهای دم اسبی ام رو توی پایه اش  
بگیرم و بعد از لحظه ای بالاخره اون موهای دم اسبیم رو رها  
کرد. چند قدمی سُر خوردم تا روی باسنم افتادم تا بتونم با  
وقاری که هنوز داشتم از جام بلند بشم.

با دست دراز کردن به پایین، دسته کتاب هایی رو که انداخته  
بودم برداشتم و توجهم رو به قفسه ها معطوف کردم.



غیرمنطقی فکر میکردم که آگه من اون رو نادیده می گرفتم، شاید اون می رفت.

زن های دیگه ممکنه که توی چنین موقعیت و کاری بهتر باشن، اما من این مهارت رو نداشتم که آدمی مثل اون رو کنترل کنم. می دونستم چه زمانی از عمق وجودم خارج شده بودم و در حال حاضر توی آب های خیلی عمیق آلوده به کوسه غرق شده بودم. گرمای نگاهش رو روی خودم حس می کردم. با دست های لرزون، کتاب ها رو روی قفسه ها پرت کردم و توجهی به کتابخونه مناسب اونا توی محل کنگره نداشتم.

به طور ناگهانی اون دستش مچ دست چپم رو قاپید در حالی که اون منو به سمت خودش کشوند. ناتوان از توقف حرکتش، محکم به سینه اش کوبیده و چسبیده شدم.

اون خیلی ... بزرگ بود. همه چیز ... و منظورم همه چیز ... در مورد اون ... خیلی... بزرگ بود!

من به این فکر نمی‌کردم که اون دیشب با سینه ی برهنه، ماهیچه های گنده و دیوونه وار و خالکوبی‌های شوم و خطرناکش که در معرض نمایش گذاشته بود ترسناک‌تر به نظر برسه اما با دیدن اون توی یه کت و شلوار خیلی گرون قیمت حتی ترسناک‌تر از دیشب بود.

این باعث شده بود که اون هم بزرگ و هم خیلی قدرتمند به نظر برسه. که این یه دلیل دیگه ای بود که اون از سر من خیلی زیادتر و با کلاس تر از من بود.

انگار که این موضوع از قبل برای من توی شب گذشته روشن نشده بود.

دانشجوهای کتابدار خجالتی مثل من توجه مردهای ثروتمند و با نفوذی مثل اون رو به خودشون جلب نمی‌کردن.

اون وقتی دست چپم رو بالا می‌برد، وزن دستش محکم دور کمرم حلقه شد، با سر انگشت شستش پوست حساس داخلی مچ

دستم رو نوازش می‌کرد و شوک‌های خوشمزه‌ای رو به شکم  
و پایین بین پاهام می‌فرستاد.

صداش یه غرش آهسته بود وقتی که پرسید:

\_این دیگه چه کوفتیه، اِما؟

با چشم‌های گشاد شده به صورتش که مچ دستم رو گرفته بود  
و داشت مچ دستم رو نگاه میکرد نگاه کردم.

چشماش باریک شده بودن و تیک کوچک عصبی روی گونه  
ی راستش بود. اون به طور ناگهانی عصبانی شده بود... خیلی  
عصبانی ... و من نمی‌تونستم بفهمم چرا این قدر عصبانی  
شده.

وقتی گلوم رو با حالت عصبی صاف کردم، پرسیدم:

\_منظورت چیه؟

اون مچ دستم رو بالاتر برد

\_این! این دیگه چه کوفتیه؟ چه کسی تو رو علامت گذاری کرده؟ اسمش رو بهم بگو

درک و فهم بهم طلوع کرد. یه لحظه طول کشید تا متوجه بشم که اون داشت درباره ی خالکوبیم حرف میزد.

\_اوه! منظورت شماره هاست؟

جوابش از طریق دندان های ساییده و فشرده به همش اومد

\_آره، عزیزم، اعداد روی مچ دستت، این مارک و انگ لعنتی، کی اینکار رو باهات کرده؟

انگ؟ این اعداد **1 33 822** بود که با حروف کوچک بنفش روی مچ دستم نوشته شده بود. تنها جرقه ی شورشم توی سال های نوجوویم.

از اخبار می دونستم که قاچاقچیان سکس قربانیان خودشون رو اغلب با بارکد و اعداد خالکوبی می کنن.

اون باید فکر کنه که... اوه، محض رضای خدا!

\_این چیزی نیست که تو فکر می کنی! این... این اعداد و اعشار دهندهی برای شعر معروف به "هیاهوی بسیار برای هیچ چیزه" ویلیام شکسپیره

اون به نظر نمی رسید که قانع شده باشه. چشمای رنگ خاکستریش سخت و سرد بودن و همچنان که بهم خیره می شد، چشماش سرد و غیر قابل نفوذ بودن. و اون مجبور بود از ارتفاع نسبتا بلندی به خاطر قد بلندش از بالا بهم نگاه کنه. گاییدم اینو، اون چقدر قدش بلند بود!

\_می بینی، شکسپیر تنها نویسنده ایه که به شماره اعداد اعشاری دیویی (دهدهی) خودش به اعداد **822.33** افتخار داده. اگه به تمام نویسنده های درخشانی که توی طول تاریخ وجود داشتن فکر کنی، به نوعی این یه معامله بزرگه، و **Q1** برای شعر « هیاهوی بسیار در مورد هیچ چیز»، مورد علاقه

من از نمایشنامه های اونه. من فقط عاشق اینم که چطوری  
بناتریس<sup>12</sup>....

دیمیتری چرخ زد و منو به قفسه کتاب های قطور سنجاق کرد  
و چسبوند.

می تونستم هر اینچ از اون رو در امتداد قالب بدنیم حس کنم،  
مخصوصاً ده اینچ ترسناکی که روی شکم فشار  
میورد. (منظور آلت اونه)

دستش انحنای کمرم رو نوازش کرد قبل از اینکه زیر سینه  
راستم رو فشار بیاره و سینه ی راستم رو توی دست هاش  
بگیره.

---

<sup>12</sup> **dewey decimal**

رده بندی دهدهی دیویی

**Much Ado About Nothing**

هیاهوهای بسیار برای هیچ چیز، یه شعر شکسپیره (شاعر معروف)

همه دلیل ها فرار کردن. سرم گیج میرفت، انگار کسی تمام هوای اتاق رو به داخل یه فضای خالی مکیده بود. هر اعصاب از بدنم جرقه هایی میزد.

سرش رو توی گردنم فرو برد و در حالی که چیزی به زبون روسی زمزمه می کرد، لبه اش رو به گردنم مالید.

### **\_\_Боже мой, ты станешь моей смертью<sup>13</sup>**

این شبیه کلمات بوزه موی، تی استانش مویه اسمرتیو بود.

### **[ Bozhe moy, ty stanesh' moyey smert'yu]**

باید به یاد داشته باشم که بعداً این کلمات رو توی ترجمه ی گوگل جستجو کنم. به نوعی فکر نمی کردم که اون حوصله یه درس زبونی سریع رو داشته باشه. تنها چیزی که الان

---

<sup>13</sup> [خدای من، تو مرگ من خواهی بود]

می‌دونستم این بود که هر چی که اون می‌گفت، به اندازه ی  
جهنم به نظر سکسی می‌ومد.

چیزی خیلی تاریک و منحط و ویران کننده توی زبون روسی  
وجود داشت، به خصوص زمانی که اون به زبون روسی با  
لهجه ی غلیظ و شوم وار صحبت می کرد.

اون مچ دستم رو رها کرد، انگشتاش دور گردنم حلقه شدن و  
سرم رو به زور به عقب برد و کشید.

من و تو باید به تفاهم برسیم

دست دیگه اش در حالی که وسط حرفش بود با کلماتش روی  
بدنم رو نقطه گذاری کرد و فشاری تهدید کننده روی سینه هام  
آورد و با رونش بین پاهام فشار آورد و پاهام رو از هم باز  
کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و فشار دست اون رو روی گلو  
احساس کردم. انگشت هام در امتداد کتاب‌های پشت سرم پخش



شدن و خارهای چرمی فرسوده کتاب های پشت سرم رو روی  
نوک انگشت هام احساس کردم و مجبور شدم روی انگشت  
های پاهام بلند بشم.

حالا تمام بدنم توی چنگ و آغوش اون به حالت آویزون در  
اومده بود، به طوری که هسته ی اصلی کُ. س حساسم به  
بالای رونش چسبیده شده بود.

\_قوانینی وجود خواهند داشت که تو باید اونارو دنبال و پیروی  
کنی

\_قوانین؟

اون دکه ی اول ژاکت آبی منو باز کرد.

\_آره قوانین، قانون شماره یک. من هیچ وقت دوباره نمی خوام  
تو رو اینجا توی این انبار ببینم

سرم رو تگون دادم و سعی کردم روی چیزهای دیوونه کننده  
و احمقانه ای که اون میگفت از میان مه شهوانی مغزم تمرکز  
کنم

\_داری درباره ی چی حرف میزنی؟ من باید به اینجا بیام. این  
بخشی از کار مورد مطالعه و تحصیلی منه

\_نه، این خیلی خطرناکه

اون اصلا با عقل جور در نمیومد و منطقی نبود. اینجا بهشت  
برای من بود. تنها، احاطه شده توسط کتابها. چطور ممکنه  
که اینجا خطرناک باشه؟

اون در حالی که چند دکمه دیگه پیرهن منو باز کرد تا بتونه  
لبه ی توری ساده سوتینم رو ببینه با لهجه ی غلیظ روسی و  
صدای شبیه خرخر ادامه داد:

\_علاوه بر این، از این به بعد تو کار نخواهی کرد

\_کار نکنم؟ من نمی‌تونم پول شهریه و اجاره خونه ام رو همین  
طور که هست پردازم، و تو فکر می‌کنی که من می‌تونم کار  
کردن رو متوقف کنم؟ نه، ممکن نیست. این دیوونگیه. تا زمانی  
که با پسر آقای فیتزجرالد در مورد پول شهریه ام صحبت کنم،  
دچار مشکل و دردسر شدم

یه آه نا امید کننده از میان دندون هاش بیرون رفت.

\_کوچولوی من **(моя крошка)** تو به اونچه که من دارم  
بهت میگم گوش نمیدی

\_برای اینکه تو منطقی نیستی! گوش کن. من باید کار این  
کتاب‌ها رو توی اینجا تموم کنم. پس باید توی نیمه راه شهر  
قطار بگیرم. فکر می‌کنم متوجه شدم که پسر آقای فیتزجرالد  
بعد از فروش خونه پدرش به تو نقل مکان کرده  
چشم هاش به سمت سقف بالا رفتن و به سقف خیره شد.

\_خدایا بهم صبر بده **(Боже, дай мне сил)**

بعدش هر دو دستش رو توی یقه گشاد و شل شده من رفت و یقه پیرهنم رو گرفت و به سمت خودش اون رو کشوند و دکمه های باقیمونده پیرهنم رو پاره کرد. من می‌تونستم صدای دکمه ها رو بشنوم که وقتی به زمین کف پوش لاستیکی انداخته میشدن.

و قبل از اینکه دکمه ها توی هوا پراکنده بشن صدای دنگ دنگ اونا که به قفسه های کتابخونه میخوردن رو شنیدم.

اون قبل از اینکه سینه های لخت منو در معرض دیدش قرار بده، فنجون و گردی سوتینم رو به زور از روی سینه هام پایین آورد.

فریاد زنگ خطر م قطع شد چون که دهن داغ و خیس و حریر و مرطوب اون روی یکی از نوک سینه هام که قبلاً در حالت ایستاده بود به خاطر تحریک شدنم سیخ و راست شده بود بسته

شد و اون نوک سینه ام رو توی عمق دهنش کشید و زبونش  
رو دور نوک سینه ام چرخوند.

انگشت هام به پارچه ای که شونه ها و بالای بازوهاش رو  
پوشونده بود چنگ زده و چسبیده شدن.

بس کن! ما توی انظار عمومی هستیم!

به ندرت کسی رو این پایین می دیدم. معمولاً من تنها کسی  
بودم که حاضر بودم با قدم‌های سنگین توی انبار غبار و مه  
گرفته و تاریک اینجا راه برم، اما این به این معنا نبود که  
هیچکس به اینجا نیاید.

هنوز فضای عمومی توی مرکز یه محوطه شلوغ دانشگاهی  
وجود داشت!

نه (нет)!)، ما توی یه زیرزمین تاریک هستیم که هیچ کس  
صدای فریادت رو نخواهد شنید

دست زمخت و خشن اون به سمت رون های لختم حرکت کرد تا سکس تناسلی منو توی دست هاش بگیره، با انگشتش پارچه ابریشمی شورتم رو کنار زد تا من واژنم که قبلا خیس شده بود رو احساس کنم. در حالی که اون یه انگشت کلفتش رو به زور به داخل واژنم فرو برد، از شدت شوک و عذاب درد هیس کشیدم. من از دیشب هنوز درد داشتم و واژنم به خاطر پاره شدن پرده ی بکارتم زخم بود و هنوزم صدمه دیده بود.

اون با یه غرشی که از دهنش بیرون داد، دستش رو آزاد کرد و بدنم رو چرخوند تا اینکه رو به قفسه ها شدم. سینه های لختم به رشته های نرم چرمی کتاب ها فشار می آوردن. وقتی که از پشت دامنم بالا اومدمی تونستم هجوم هوای سرد رو روی باسنم حس کنم.

انگشت هاش شورتم رو پاره کرد و شورتم رو از بالای رونم به پایین آورد.

قبل از اینکه بتونم به رفتار وحشیانه اش اعتراضی کنم، وقتی کف دستش به کون لختم وصل و متصل شد، نیش و سوزش داغی از درد توی بدنم پیچیده شد.

صدای تند برخورد دست اون روی پوست حساسم در سراسر اتاق ساکت طنین انداز شد.

\_آی! داری چیکار میکنی؟

اون چند بار دیگه به کونم درکونی زد و توی اسپنک هایی که داشت روی کونم پایین میومدن احساس میکردم که هزاران سوزن داغ روی پوستم فرو می رفتن و نیش میزدن و سوزش داشتن.

\_تو دیگه هرگز به خونه ی یه مرد دیگه نمیری تا برای پول التماس کنی. منو متوجه میشی؟

در حالی که سعی می کردم احساسات متناقض لذت، درد و ترس و که توی ذهن و بدنم با هم داشتن می جنگیدن رو درک

کنم، اشک های نمکی و شور روی گونه هام جاری شدن و  
گونه هام رو نیش زدن.

**\_\_نه! من هیچ کدوم از اینا رو نمیفهمم!**

**\_\_تو الان مال منی، تحت حمایت من. هر پولی که بهش نیاز  
داشته باشی، از من و تنها من خواهد اومد**

با وجود اینکه می دونستم عصبانیت اون رو به خطر میندازم،  
نمی تونستم اینو قبول کنم. این باعث میشه.... باعث میشه... تا  
من احساس کنم که اون مثل دیشب فکر میکنه من یه فاحشه  
برای پول هستم. علاوه بر این، من مدت زیادی توی تنهایی  
بودم و نمی تونستم صدقه کسی رو قبول کنم. من کار کردم تا  
راهم رو توی زندگی بدست بیارم و اون پول کمک مالی رو  
باید با تلاش خودم بدست بیارم. اگه نمی تونستم اون رو دریافت  
کنم، راه دیگه ای پیدا می کردم.

به خودم گفتم:



«ساعات بیشتری رو توی کتابخونه ی نیوبری کار کنی، شیفت

های کار و مطالعه بیشتری رو انتخاب کنم»

شاید مری بتونه واسم چند شیفت کاری برای درست کردن

کوکتل توی باری که به صورت پاره وقت کار می کرد درست

کنه و منو برای کار به اون بار مشروب ببره.

در حالی که توی عصبانیتیم حالت تدافعی به خودم گرفته بودم،

و با انفجار عصبانیتی که به ندرت با صدای بلند بیان می کردم

فریاد کشیدم:

\_\_نه! من..... فاحشه ی تو نیستم!

در این لحظه دهنم باز مونده شد وقتی این کلمه بی پرده و رکیک

رو بر زبون آوردم. نمی تونستم باور کنم که واقعا این حرف

رو زده بودم ... و به این مرد اینو گفته بودم!

دست بزرگش روی لمبر راست باسنم توی یه درکونی دیگه

فرود اومد.

انگشتاش توی گوشت کبود و سرخ شده باسنم فرو رفتن و لمبر  
راست باسنم رو محکم فشار داد.

**\_آی! این درد میگیره!**

اون چند ضربه ی دیگه روی باسنم زد و به باسنم چند درکونی  
مداوم برای تنبیهم زد تا اینکه نبضم رو توی زیر پوست حساس  
و تنبیه شده ی باسنم احساس کردم که در اثر تنبیهش داره داغ  
و متورم و پف کرده میشه. با گرفتن از شونه هام، دوباره منو  
چرخوند. لحظه ای که پوست باسن برهنه ام با خارهای کتاب  
چرمی پشتم تماس گرفت هیس هیس کردم.

اون در حالی که انگشت شستش لب پایینم رو می مالید، دستش  
در امتداد فکم کشیده شد.

وقتی اون به پایین بهم خیره شد، نگاهش از فولاد مذااب بود.

\_من هرگز نمی خوام دوباره بشنوم که چنین کلمه زشتی از  
این دهن خوشگل بیرون میاد، میشنوی که چی میگم؟

می ترسیدم حرکت کنم یا حتی صحبتی کنم، فقط توی آغوش محکم و سخت اون ایستاده بودم.

\_تو همونطور که من بهت میگم انجام خواهی داد. بهم اجازه نده تا من دوباره تو رو اینجا تنها گیر بیارم. همکاریات فقط باید یه موش کوچولوی دیگه رو برای سفارش هاشون پیدا کنی و تو تحت هیچ شرایطی به خونه ی اون مرتیکه فیتزجرالد نخواهی رفت. پرداخت شهریه دیگه دغدغه ات نیست

لبم رو گاز گرفتم و نگاهم رو پایین انداختم. می‌دونستم که اون از این اسم مستعار رقت انگیز و وحشتناکم که در میان اساتید و دانشجوها به دست آورده بودم باخبر و مطلع شده بود. این افتضاح و وحشتناک بود چون که حقیقت داشت. من فقط یه موش کوچولو بی‌اهمیت بودم که با خجالت و حجب و حیا توی حومه زندگی پرت شده بودم، به این امید که کسی روی اون پا نذاره و کسی بهش نزدیک نشه. یه موش کوچولو که توی حومه

ی شهر حرکت می‌کرد و از همه آدم‌ها تا اونجایی که ممکن بود دوری می‌کرد.

در حالی که داشتم فین فین می‌کردم و آب بینی‌ام رو بالا کشیدم و سعی کردم اشک هام رو پاک کنم با صدای گرفته و خشنی زمزمه و پیچ پیچ کردم:

\_چرا داری این کار رو می‌کنی؟ این..... این به خاطر دیشبه؟ به خاطر اینکه که تو..... به احساس تعهد و وظیفه..... نسبت بهم داری؟ چون که من..... من..... به باکره بودم؟ این سو تفاهم تقصیر تو نبود! تقصیر من بود! تو هیچ چیزی بهم بدهکار نیستی

با دو دستش که صورتم رو گرفته بود، دهنش به سمت پایین رفت تا دهن منو بگیره و ادعا کنه. طعم دهن اون طعم تنباکو و نعناع رو می‌داد. زبونش به دور زبونم می‌چرخید و زبونش

داشت حریصانه و مالکانه و با تملک گرایی با زبونم می رقصید و در حال حرکت کردن بود.

دستم به پایین سُر داده شد تا پارچه ی نازک و نرم پیرهنش رو بگیرم چون که نمی‌تونستم ناله‌های ناخواسته از توی دهنم رو خفه کنم.

بوسه های اون..... خدای من، بوسه هاش همه چیز و تحلیل برنده و درگیر کننده بود و تمام انرژی رو ازم می گرفت. زمانی که اون سرش رو بلند کرد، به سختی می‌تونستم اسمم رو به خاطر بیارم، چه برسه به اینکه در مورد چه چیزی صحبت می‌کردیم.

اون گفت:

\_\_بیا بگیریم که من یه آرزو و میل ناگهانی دارم برای اینکه یه حامی ثروتمند یه دانشجوی شایان ستایش و دوست داشتنی کوچولوی کتابخونه باشم

\_ولی ...

\_کافیه

دستم رو گرفت و منو از فضای باریک بین قفسه های کتاب پایین آورد و به راهروی اصلی که به همون اندازه کم نور و تاریک بود رفت .

همون طور که به اطراف فضای منزوی و غم انگیز اینجا نگاه کردم، اینو از چشم های اون دیدم که اینجا چقدر تاریک و غم انگیزه و باید قبول کنم که اون در این مورد یه نکته قابل توجه داره و حق باهاشه .

سوتینم رو مرتب کردم و انتهای سوئیچرتم رو روی سینه هام بستم، در حالی که تلاش می کردم تا با گام های بلند و قدرتمند اون همراه بشم و پا په پاش راه برم. وقتی به در خروجی طبقه انبار رسیدیم، اون گتتش رو از روی ارابه ای که انداخته بودش برداشت و گتتش رو روی شونه هام انداخت و تاب داد. چیزی

محکم به بالای بازوم خورد. به داخل جیب داخلی گُتش دست دراز کردم و یه جعبه چرم قرمز به اسم کارتیه<sup>14</sup> که روی جعبه حروف طلایی چاپ شده بود از گُتش بیرون کشیدم.

در حالی که سعی می کردم که جعبه جواهرات رو داخل جیب داخلی گُتش قرار بدم، با لکنت زبون گفتم:

\_\_متاسفم! قصد فضولی نداشتم

و در مورد زنی که احتمالاً هدیه رو برای اون در نظر گرفته بود، فکر کردم. شرط می بندم که اون زن لباس های مارک کوکتل مشکی و شیک برازنده و پر جلوه می پوشید و مارتینی

---

<sup>14</sup> کارتیه (Cartier) شرکت طراحی، تولید، توزیع و فروش جواهرات و ساعت می باشد، که دفتر مرکزی آن، در شهر پاریس، فرانسه قرار دارد. شرکت کارتیه در سال ۱۸۴۷ توسط لویی کارتیه تأسیس شد. این شرکت تا سال ۱۹۶۴ تحت کنترل خانواده کارتیه باقی ماند. تا اینکه توسط شرکت سوئیسی ریشمون خریداری گردید. کارتیه در حال حاضر یک شرکت تابعه متعلق به شرکت ریشمون است.

خنک می‌نوشید، در حالی که چشم همه مردانی رو که اون رو احاطه کرده بودن خیره می‌کرد.

دیمتری کُت خیلی بزرگش رو روی شونه هام گذاشت و دستش به داخل جیب داخلی کُتش برد. همون طور که اون این کار رو می‌کرد، پشت بند انگشت هاش سینه هام رو نوازش کرد و روی سینه هام کشیده شد.

نفس عمیقی کشیدم و یه نفس نفس از شوک از دهنم بیرون دادم و یه آرزو و میل ناگهانی یه بار دیگه به درونم نفوذ کرد. من چه مرگم شده بود؟ این مرد هنوز یه غریبه بود. باسنم هنوز از درکونی های دومی که اون تازه بهم داده بود درد می‌کرد و صدمه دیده بود و منم مثل یه دختر مدرسه‌ای با علاقه به اون فکر می‌کردم و روش کراش داشتم و عاشقانه توی فکرش بودم و با رویای اون با یه علاقه توی عالم هپروت سیر می‌کردم.



\_این، کتابدار کوچولوی شایان ستایش و دوست داشتنی من،  
برای توئه. برای دیشب

اون جعبه جواهر کارتیه رو باز کرد و فکم افتاد. تا به حال  
توی عمرم این همه الماس ندیده بودم. تقریباً شبیه یه فیلم  
سینمایی از یه فیلم قدیمی مرلین مونرو (هنرپیشه آمریکایی) به  
نظر می رسید. این دستبند زیبای آرت دکو حداقل یه اینچ  
ضخامت داشت و صدها الماس درخشان توی دستبند چیده شده  
بود که من فقط می تونستم حدس بزنم جنسش از پلاتین بود.  
سرم رو تکون دادم در حالی که چندین قدم به عقب رفتم، کف  
دست صافم رو به نشونه ی حرکت « ایست و متوقف بشو »  
بالا نگه داشتم.

\_نه، من نمی تونم اینو قبول کنم!

\_کوچولوی من **( моя крошка )** تو این دستبند رو خواهی  
پوشید، من ازت درخواست نمیکنم، من اینو دارم بهت میگم

\_و منم بهت گفتم، که من فاحشه ی ...

وقتی به سمتم با قدم های بلند حرکت کرد، چشماش باریک شدن. نگاهش واقعا ترسناک شده بود.

عقب عقب رفتم و پشت رون هام به میز اجتماع چوبی زخم و خراش خورده برخورد کرد، که بیشتر راهروی مرکزی رو اشغال کرده بود، در حالی که سعی می کردم بیشتر به عقب برگردم، اون منو توی چنگش گرفت و غرید:

\_خیلی مراقب باش که چی از دهنش در میاد و چه حرفی رو میخوای بزنی، من هیچ گونه مسئله و مشکلی ندارم که تو رو روی این نیمکت خم کنم و درس درد آور دیگه ای رو بهت بدم

کورکورانه دستم رو به پشت سرم دراز کردم، بند های فرسوده کوله پشتی ام رو چنگ زدم و اون رو به صورت محافظ جلوی خودم گرفتم

\_من از اون نوع دخترهایی نیستم که مردها جواهرات گرون

قیمتو رو بهش میدن!

نوک انگشتاش قبل از اینکه به نوک موی دم اسبی بلندم برسه  
و اون رو بگیره، گونه هام رو نوازش داد. اون اجازه داد  
فرهای نرم مو هام روی کف دستش رد بشن و بعد گفت:

\_من فکر نمی‌کنم که تو بدونی چه نوع زنی هستی... اما من  
میدونم. که خصوصیات خوبت خیلی بیشتر از اون چیزی که  
به نظر میرسه و به چشم میاد وجود داره. اِمای شیرین من،  
فکر می‌کنم خیلی از مردم تو رو دست کم گرفته و یا نادیده  
ات گرفتن... من یکی از اونا نخواهم بود.

مات و مبهوت و یه جورایی بیهوش، وقتی که اون دستش رو  
دراز کرد و زیپ کوله پشتیم رو باز کرد و جعبه جواهر رو  
داخلش قرار داد مخالفتی نکردم

نه! من نمیتونم! تو نمیتونی درک کنی

من مرد صبوری نیستم. اما، من از شنیدن کلمه ی "نه" روی لب های تو خسته شدم

ما داخل مرسدس بنز مشکی لوکس اون درست بیرون آپارتمانم نشسته بودیم. هرچقدر هم که خیلی بد ازش خواهش و التماس کردم، جواب نه رو قبول نکرد و کاملاً اصرار داشت که منو به خونه ام برسونه. حالا اون ازم می خواست که یه چمدون ببندم و با اون به خونه اش که مثل قصر بود برم. دیوونه کننده بود.

من حتی فامیلی تو رو هم نمیدونم!

دیمیتری آنتونوویچ کوسگوف، حالا وسایلت رو بردار. من بهت هشدار و اخطار میدم. از اون جایی که برنامه ام اینه که تو رو توی اکثر اوقات شب لخت نگه دارم، این امتیاز جزئی در حال حاضر صبر منو طولانی می کنه و افزایش میده

همه ی این چیزا زیاد و بیش از حد بود.. من به زمان نیاز داشتم تا فکر کنم. تا هر اتفاقی که به تازگی افتاده رو پردازش کنم.

دیشب، من هیچ وقت انتظار نداشتم این مرد رو دوباره ببینم، و توی اینجا اون ازم می خواست که شب رو با اون بگذروم. همچنین بخش عظیمی از من وجود داشت که از تنها موندن با اون تا حد مرگ می ترسیدم. منظورم اینه که واقعا تنها. ببینین این مرد وقتی که توی انظار و ملاعام عمومی بودیم چیکار کرد! درسته که ما توی یه زیرزمین مجزا بودیم، اما اونجا نظر فنی عمومی بود!

به این موضوع هم دیگه اشاره ای نمیکنم که من هنوز از شب قبل درد داشتم و صادقانه بگم، مطمئن نبودم که یه شب دیگه از سکس خشن با اون زنده بمونم و جون سالم به در ببرم. یه لرزش نرم بین ما روی کنسول ماشینش ایجاد شد.

دیمیتری موبایلش رو برداشت و به زبون روسی زیر لب فحش آهسته ای داد و یه چیزی رو نفرین کرد.

\_تو خیلی خوش شانسی، کوچولو. یه سری کسب و کار هست که باید توی اون شرکت کنم. این تنها مهلتت خواهد بود. فردا شب میخوام دقیقاً رأس ساعت شش بعدازظهر اینجا منتظرم باشی، اینو دیگه متوجه شدی؟

\_تو می خوای منو به یه قرار درست و حسابی و مناسب ببری بیرون؟ مثل شام؟

من کاملاً مطمئن بودم که منظورش این نبود، اما فکر کردم در غیر این صورت باید تظاهر کنم.

اون نوک انگشتش رو روی بینی ام گذاشت و بینی ام رو لمس کرد.

\_راه خودتو داشته باش، کوچولوی من، من تو رو برای یه قرار درست حسابی و مناسب بیرون می برم

اون چرخید و از ماشین خارج شد. به سرعت، قبل از اینکه بتونه منو ببینه، دستم رو توی کوله پشتیم فرو بردم و جعبه جواهرات چرمی قرمز رو بیرون آوردم و همون طور که اون در کمک راننده مرسدس بنزش رو رو برام باز کرد، جعبه ی جواهر رو بین صندلی و کنسول ماشینش فرو کردم.

به محض اینکه از ماشین بیرون اومدم، اون منو بین بدنش و اتومبیل زندانی کرد و گیر انداخت.

\_میخوام خیلی با دقت بهم اینا رو گوش کنی، از این لحظه به بعد، تو تحت حمایت من هستی، من فردا توی قرار شام برات توضیح میدم که این چه معنایی داره، بهت پیشنهاد می‌کنم که طوری که من میگم رفتار کنی و دیگه از قوانین سرپیچی نکنی و اونا رو زیر پا نداری، بهم اعتماد کن، کوچولوی من، اگه این کارو بکنی، تو از مجازاتی که از سرپیچی هات نصیبت میشه خوشتر نخواهد اومد

این منصفانه نبود!

\_از کجا باید بدونم که قوانین رو شکستم و زیر پا گذاشتم یا نه؟

اون در حالی که به سمت صندلی راننده چرخید، سرش از روی شونه اش به سمت پرت شد.

\_تو این کارو نمی‌کنی، تا زمانی که خیلی دیر شده باشه دستم رو توی هوا پرت کردم و تکون دادم.

\_پس من تا فردا قراره چیکار کنم؟

اون پوزخندی زد و بعد با لهجه ی غلیظ و سنگین و شهوانی و لهجه ی به طرز جهنمی سکسی روسی خودش گفت:

\_دختر خوبی باش و کتاب بخون



\_کتاب بخونی؟ اون بهت گفت که کتاب بخونی؟

عکس العمل مری چیزی شبیه به خنده نبود

هوف کشیدم و با بدخلقی گفتم:

\_خوشحالم که این گند و آشفته‌گی که زندگیم به من زده رو پیدا

کردی و یه آشفته‌گی تماشایی رو پیدا کردی که زندگیم خیلی

سرگرم کننده شده!

\_زندگی تو خسته کننده بود

لب هام رو روی هم فشار دادم، بدون اینکه پاسخی برای

بازگشت واقعی اون داشته باشم.

\_به هر حال اون چطوری تو رو پیدا کرد؟

شونه ای بالا انداختم.

\_هیچ نظری ندارم. وقت نکردم از اون بپرسم

وقت نداشتی بررسی؟ داشتی چیکار میکردی؟ اوه... مهم نیست، بیخیال، فکر می‌کنم ایده‌ی خوبی دارم دست هام رو روی سینه ام حالت صلیب کشیدم و موضوع گفتگوی شرم آور رو تغییر دادم سر به سرش گذاشتم:

اوه، آره، خوب، بافی<sup>15</sup> موعظه کننده اهل پند و اندرز و غیر اصیل و تقلبی بود!

فکش مثل یه توهین ساختگی فرو ریخت.

حرف تو باید پس بگیری

زبونم رو واسه اذیت کردنش واسش در آوردم اونم واسه اینکه واسه ضد حال حرفی بزنه و مخالفت کنه گفت:

---

<sup>15</sup> بافی توی سریال بافی قاتل خون آشام ها

جین آستن<sup>16</sup> به آدم جزئی نگر و کلیشه ای و خسته کننده و

خالی از لطف و تازگی بوده!

وقتی که بلند شدم و از اتاق به سمت اتاق خواب خودم رفتم و

قبل از اینکه بالشت خودم رو به طرف اون پرتاب کنم، فریاد

کشیدم:

کُفر و توهین به مقدساته!

حالا کجا داری میری؟

آهی کشیدم

دختر خوبی بودن و کتاب خواندن

هنوز می‌تونستم صدای خنده اون رو از پشت در بسته اش

بشنوم.

---

<sup>16</sup> جین آستن هم که نویسنده خیلی معروفیه و یکی از کتاب های خیلی خوبش  
غرور و تعصبه

# فصل هشتم

## دیمیتری

مدت کوتاهی بعد به ساختمان سنگی خاکستری تیره مرکز آب درمانی و آب گرم اسپا اسکوار قرمز<sup>17</sup> رسیدم. وقتی دستم رو به سمت کنسول ماشینم بردم و سوئیچ رو به نوکر دم در دادم، برق قرمزی توی چشم هام درخشید و توجهم رو به خودش جلب کرد.

---

### <sup>17</sup> spa Square red

یه مرکز آب درمانی ویژه توی شیکاگو هست که افراد خاصی توی اون میرن، مثلاً دیمیتری که رئیس مافیای روسه و اعضای مافیا هم میرن و خدمات خیلی لوکس و مجهزی ارائه میده که یه جورایی مثل پاساژ هستش و سالن غذا خوری هم داره

جعبه کارتیه ی جواهر ویژه ای که هنری بود و توش یه دستبند  
دویست و پنجاه هزار دلاری بود و اون رو به تازگی خریده  
بودم ، از مخفیگاهش بیرون آوردم .

ای دختر جسور و گستاخ کوچولو. لبخند نادری که خیلی کم  
روی لب هام میومد روی لب هام نقش بست و نشست، وقتی  
که به مجازات لذت بخشی فکر می کردم که توی لحظه ای که  
اون رو ببینم بر اون کون خوشگلش تحمیل خواهم کرد .

البته تا جایی که می تونستم پیش برم، حداقل برای یک روز  
دیگه. من واکنش دردناک اون رو از دست نداده بودم وقتی که  
تنها یه انگشتم رو به داخل واژن هنوز کاملاً تنگش فشار داده  
بودم .

عزیز کوچولوی من از ضرباتی که با آلت گنده ام دیشب توی  
واژنش زده بودم درد می کرد و واژنش هنوز زخم بود .

من نباید تعجب می کردم. اون واقعا یه چیز خیلی کوچولو بود  
که قبلش باکره هم بود.

اگه من یه جنتمن بودم، متوقف می شدم، یا حداقل با اون ملایم  
تر و مهربون تر بودم.

متاسفانه من یه جنتمن نبودم.

مهلت چند روزی به اون برای بهبودیش، میزان اراده ی من  
در مورد اون بود.

میل و لذت اولیه و احساس مالکیتی که در لحظه پاره کردن  
سر پرده بکارت واژنش احساس کرده بودم، منو رها نکرده  
بود. دونستن اینکه تو تنها مرد زندگی یه زن هستی، غیر قابل  
انکار لذت بخش و مست کننده بود. چیزی که قبلا هبچوقت  
تجربه اش نکرده بودم. اون فقط به طور دلپذیر و دوست  
داشتنی ای خیلی بی گناه و معصوم و ساده لوح بود.

من این نیاز و میل عجیب رو داشتم که از اون محافظت کنم. مثل یه عروسک ارزشمند و گرانبها که می خواستم در رو قفل نگه دارم، و از تاریکی دنیا از اون محافظت کنم. این واقعیت که من بخشی از اون تاریکی بودم برام بی اهمیت بود.

من خودخواهانه اون رو مال خودم می دونستم و بدون توجه به عواقبش، اون رو به عنوان مال خودم ادعا و مالکیت میکردم. همون طور که گفتم، من یه جنتمن نیستم.

همون طور که در ماشین رو باز می کردم، پیتر، خدمتکار و پیشخدمت معمولی جلوی در بهم سلام و باهام خوش و بش کرد.

\_\_والی، این یه مرسدس بنز **S-Class AMG S 65** سیاه جدیده؟

سوئیچ ماشینم رو بهش دادم و سر تکون دادم و همون طور که یه اسکناس صد دلاری از کیف پولم در آوردم و برای انعام بهش دادم به اون دستور دادم:

\_اره، پیتر و انتظار دارم که جلوی در باقی بمونه

\_بله، آقای کوسگوف. کاملا اطاعت میشه، چشم از اون  
برنمیدارم

از پله های بیرونی بالا رفتم و قبل از اینکه از پله های باقی  
مونده به سمت کف اتاق غذاخوری بالا برم، در شیشه ای اونجا  
رو باز کردم.

\_دیمیتری آنتونویچ!

وسکا لوکوویچ با هر دو دستش دو طرف گردنم رو گرفت و  
گونه هام رو بوسید.

در حالی که دستی روی شونه اش زدم، و همون طور که به  
راحتی وارد زبون مادریم شدم گفتم:

\_سلام دوست من

\_بیا، من یه میز توی اون پشت دارم



ما از کنار آمریکایی‌های مختلف و سایر مشتریانی که لباس‌های  
عبایی و حوله ای اسپا سفید (**spa robes**) پوشیده بودن به اتاق  
ناهارخوری خصوصی‌تر در عقب رد شدیم. اطراف دیوار  
چوبی، صفحات کوچک تلویزیون قرار داشت که در کنار  
پرده‌های کوتاه با یه ویدیو در حال اجرا توی حومه ی روسیه  
قرار داشت و این به معنای شبیه سازی از یه منظره قطار بود.  
یه پیشخدمت یه سبد نان قهوه ای، یه سینی بلورین<sup>18</sup> بزرگ  
خیار شور و ترشی واسه مشروب، دو لیوان برای شات‌های  
مشروب و یه بطری عرق سرد ودکای موسکوسکایا  
**Moskovskaya Vodka** رو آورد. بطری رو برداشتم و با  
تنفر به برچسب سفید و سبز اون خیره شدم و اشاره کردم.

من نمی‌تونم باور کنم که تو این گوه مزخرف رو می‌خوری

---

**blini<sup>18</sup>**

(خوراک پردازی روسی) نان تخم مرغی نازک که با خامه و خاویار می‌خورند  
(blinis) هم می‌گویند،

وسکا با تمسخر و متلک گفت:

این مشکل توئه، دوست من، تو یه کمی پول بدست آوردی و حالا هم سلیقه تجملی و لوکسی داری، این ودکا مردم منه!

من وسکا لوکوویچ روستوف رو از زمانی که هر دو دانشجوی خارجی توی آکسفورد بودیم می شناختم. هر دوی ما در طول این سالها از کسب و کارها و معامله های بزرگمون پول زیادی بدست آورده بودیم و بیشتر از یه پول کم درآمد کسب کرده بودیم. البته هیچ کدوم از کسب و کارها و معامله های ما قانونی نیست و به جز ودکا، ذوق و سلیقه و ذائقه اون برای تجمل گرانیقیمت به همون اندازه ذائقه ی من بود. خالص و ناب بود.

اون برای هر دو مون دو شات ودکا توی لیوان ها ریخت و ما لیوان هامون رو بلند کردیم

قبل از اینکه لیوان هامون رو برای سر سلامتی به همدیگه  
بزنیم با همدیگه یک صدا گفتیم:

**\_\_به سلامتی (Будем здоровы)!**

اون دستش رو به طرف ترشی برد و من یه تکه نان قهوه‌ای  
رو کندم و به طرف دهنم بردم.

\_\_خب، پس چه چیزی خیلی مهمه که ما باید فوراً ملاقات می  
کردیم؟

زمانی که پیشخدمت سینی خاویار با تخم مرغ خامه‌ای، تخم  
مرغ آب‌پز و پیاز رو روی سینی آورد، وسکا دو شات دیگه  
ودکا برای خودمون ریخت.

\_\_وقتی از در وارد شدی، از اخم روی صورتت می‌تونستم بگم  
که باید کاری رو قطع کرده باشم. شاید یه زن؟ اون دختر جدید  
از آژانس؟

په زن، آره، از آژانس، نه

مثل من، وسکا با توجه به خط کسب و کارمون، اینو راحت‌تر می‌دونست که هیچ روابط عاشقانه‌ای نداشته باشیم و یا درباره‌ی روابطمون همدیگه رو در جریان نداریم. قوانینی که تا این اواخر من دقیقاً به شدت به دنبالش بودم و ازش پیروی میکردم. من چیزهای زیادی رو با تو در میان خواهم گذاشت، دوست من، اما نه این، هنوز نه

مراقب باش که عاشقت نشی

قبل از نوشیدن سر تکون دادم.

اون در حالی که یه مقدار خاویار رو سر تا سر تخم مرغ خامه ایش ریخت و سرازیر کرد گفت:

توی مراکش مشکل بزرگی وجود داره. آونا مخاطب ما رو توی بندر گشتن. دولت محموله اسلحه های تیربار پی‌کا پی

پچنگ (PKP Pecheneg) رو که برای دوست های خودمون  
توی جنوب در نظر گرفته بودیم، توقیف کرده. یکی از ما باید  
به زودی به اونجا بره ... و پیوندها و روابط دیپلماتیک رو از  
سر بگیره.

فکم رو مالیدم. مسیر تجاری مراکش توی سال گذشته مشکل  
ساز شده بود. شاید زمان اون رسیده بود که به مسیر جایگزین  
پیدا کنیم.

معامله با سلاح های غیرقانونی مستلزم تعادل ظریف دائمی در  
رشوه دادن به مقامات دولتی درست در عین برقراری ارتباط  
با شخصیت های نامطلوب تر توی بازار جهانی بود. این خیلی  
با پیانیست کلاسیک کنسرت که مادرم امیدوار بود وقتی منو  
به آکسفورد فرستاد منو تبدیل به پیانیست گروه کنسرت کنه  
متفاوت بود، اما هزینه خیلی بهتری داشت. طنز ماجرا خدمه  
متشکل از خانواده ی سلطنتی، اشراف و پسران سیاسی بود.

من و وسکا توی آکسفورد ملاقات کرده بودیم، چیزی که به ما اجازه داده شد تا این سرمایه گذاری سودآور رو شروع کنیم. در حالی که ما معمولاً توی سایه فعالیت می‌کردیم، شهروندان عادی از اینکه دولت‌هاشون در مواقعی که نیاز به برخورد با برخی از کشورهای سرکش داشتن، چقدر برای کمک به ما مراجعه می‌کردن شگفت‌زده می‌شدن. به هر حال، ما کسانی بودیم که همه ی مقامات دولتی رو توی چننه داشتیم و از همه راههایی که می‌تونستن به صورت مخفیانه از مرزهای تقریباً هر کشوری بگذرن، آگاهی داشتیم.

ارتباطات و سودمندی ما بهمون این امکان رو می‌داد که در منطقه و حوزه ی خاکستری قانون فعالیت کنیم. دولت روسیه به کارهای غیر قانونی ما اهمیتی نمی‌داد، و تا زمانی که ما هیچ کسی رو که در حال حاضر به سربازهای آمریکایی شلیک بکنه رو نداشته باشیم و اونا رو مسلح نکنیم تا برای سربازهای آمریکایی خطری باشه، دولت آمریکا هم این کار رو نمی‌کرد

و به کارهای غیرقانونی و مافیای دنیای زیرین فروش اسلحه  
اهمیتی نمی‌داد.

قبول کردم:

\_خیلی خوب، مقدمات رو فراهم کن و ترتیب کارها رو بده،  
من هفته ی آینده به مراکش خواهم رفت

این برنامه‌های منو برای اِما مختل می‌کرد، ولی چاره ای نبود.  
علاوه بر این، اون باید به ترک کشور از طرف من برای مدت  
طولانی بدون اطلاع قبلی عادت کنه.

مطمئن میشدم که قبل از رفتنم و ترک اینجا اون رو با نگرهبانی  
بیست و چهار ساعته توی خونه ام نگه داشته باشم. تقریباً یه  
روز بود که اون رو می‌شناختم و همین حالا هم این موضوع  
منو ناراحت کرده و آزار می‌داد که اون تحت حمایت من  
نیست، زیر سقف خونه ام و توی تختخواب من زندگی نمی‌کنه.

اما خیلی معصوم و آسیب‌پذیر بود. نمیتونستم بگم که اون به چه دردسری دچار خواهد شد. اینکه اون به نحوی بیست و سه سال اول زندگی خودشو بدون نظارت من پشت سر گذاشته بود، برای من مهم نبود. من الان توی زندگی اون بودم، و چه اون اینو دوست داشته باشه یا نه، کنترل زندگیش رو به دست می‌گرفتم.

یه وضعیت دیگه هم وجود داره که ممکنه به توجه ویژه و خاصیت نیاز داشته باشه  
می‌دونستم که منظورش از ویژه چیه.

ادامه بده

اون دوباره لیوان هامون رو با ودکا پر کرد

تو ممکنه به این نوشیدنی نیاز داشته باشی

ما هر دو گیللاس های ودکامون رو نوشیدیم.



برادران پتروف به شهر برگشتن

گاییدمش

این بده

بهم بگو

برادران پتروف دو مرد متقلد و قلابی و احمق بودن که با زور و حشیانه و حیوانی اون چه رو که می تونستن بدست می آوردن و می گرفتن در صورتی که اونا میتونستن از راه های دیپلماتیک بیشتر و رشوه های مناسب این چیزها رو بدست بیارن و بگیرن، که این همون روشی بود که من و وسکا ترجیح می دادیم عمل کنیم. ما ممکنه دلال ها و فروشنده های اسلحه مرگ بودیم، اما این به این معنی نبود که ما کسی بودیم که ماشه رو میکشید.

به جورایی، اون دو تا احمق دستشون به دو تا جعبه اسلحه  
ی<sup>19</sup> **ORSIS-CT20** رسیده و به اون جعبه ها دست یافتن، اونا  
اینجا توی شیکاگو هستن و به دنبال خریدار هستن.

به پشتی صندلی تکیه دادم **ORSIS-CT20**. تفنگ تک تیرانداز  
کالیبر<sup>20</sup> بزرگ جدید روسیه بود. ارتش با خجالت از این که  
بدونه دو جعبه از جدیدترین اسباب بازی اونا توی آمریکا  
منفجر شده قبل از اینکه حتی بتونن خرید رو اعلام کنن این  
کار رو خیلی مهربانانه به پایان میرسونن.

جلسه‌ای رو برای فردا تنظیم کن

بعدش یاد قرارم با اِما توی فردا شب افتادم

---

<sup>19</sup> اسلحه تک تیرانداز روسی

<sup>20</sup> کالیبر به انگلیسی **(Caliber)**: در سلاح‌های گرم به معنی قطر داخلی لوله  
سلاح یا قطر خارجی گلوله‌ای است که آن سلاح شلیک می‌کند.

\_صبر کن، قرار رو برای روز بعدش تنظیم بکن و به اونا  
بگو که ما علاقه مند به خرید هستیم

وسکا سر تکون داد

\_اون رو انجام شده در نظر بگیر، دوست من

\_با ژنرال یاهونتوف توی موسکو (پایتخت روسیه) تماس بگیر  
به اون بگو که ما قصد داریم از اون یه قهرمان بسازیم  
وسکا یه خنده از ته دل کرد و گفت:

\_و به همین دلیل که تو مغز و مخ این عملیات هستی و من  
ظاهر خوب این عملیات هستم

پس از اون، از پله های شیب دار به سمت کمدهای مردانه  
پایین رفتیم. لباس هامون رو با لباس های حوله ای و عبایی  
عوض کردیم و وارد حموم بخار بانیا<sup>21</sup> شدیم.

گرمای خشک مثل موج بهمون برخورد کرد وقتی راهمون رو از کوره جنس سنگ گرانیتی رد کردیم تا روی یکی از نیمکت‌های چوبی پشت تخته سنگی قرار بگیریم. از اون جایی که هوای گرم توی حموم بخار پوستم رو می سوزوند، هیچ چیز باعث سوختن و از بین رفتن خاطره ناله های شیرین اما موقع وارد شدن آلت‌م توی واژنش نشد.

توی دلم گفتم:

«به زودی داخل‌ت قرار می گیرم، **МОЯ КРОШКА**<sup>22</sup>»

---

در اصل یک حمام بخار روسی با یک اجاق‌گاز مشترک است. آن بخش مهمی از فرهنگ روسیه محسوب می‌شود. حمام در یک اتاق کوچک یا ساختمانی که برای جلسات گرم و یا مرطوب طراحی شده‌است، رخ می‌دهد. با بخار و گرمای بالای استحمام.

<sup>22</sup> کوچولوی من

## فصل نهم

اما

مری از اتاق نشیمن، جایی که با لپ تاپ، یه لیوان شراب سفید و یه کیسه پلاستیکی چیپس<sup>23</sup> روی مبل جمع شده بود، صدا زد:

اینجا می‌گه که زن‌های روسی به شیک بودن و زر و برق معروف هستن

---

<sup>23</sup> **Doritos**

نام نوعی برند چیپس توی آمریکا

در حالی که سرم رو برای انتخاب لباسم توی کمد دیواری اتاقم  
فرو کرده بودم، از اعماق کمد دیواری باریک اتاق خوابم فریاد  
زدم:

چی؟

اون حتی بلندتر فریاد کشید:

زن های روسی خوشگل و باشکوه هستن!

من از اتاق خواب بیرون اومدم و دو تا لباس توی دستم گرفته  
بودم

کدوم یکیش؟

اول لباس ماکسی مشکی مد نظرم که بلند بود و توی تابستان  
گذشته پوشیده بودم رو بالا گرفتم. سپس لباس شب بنفش مارک

الاین<sup>24</sup> رو که معمولاً با چکمه های دکتر مارتینز بنفش خودم می پوشیدم رو بالا گرفتم.

مری شکلی در آورد و چهره در هم کشید.

با یه هوف که کشیدم و با اوقات تلخی روی مبل کنار اون پریدم. فرهای موهام و چتری هام و از چشم هام دور کردم و همچنان که ماتم گرفته بودم و ناله میکردم دستم رو درون کیسه چیپس فرو کردم.

این یه ایده وحشتناکه

مری شونه بالا انداخت

احتمالاً حق با توئه، ولی چرا تو واسه یه شب با یه مرد سکسی و ثروتمند وقتی که کاری هم برای انجام دادن نداری

---

<sup>24</sup> purple A-line dress

لباس شب بنفش مارک الاین

بیرون نمیری؟ این بهتر از آینه که الان قرار ملاقات رو لغو  
کنی

در حالی که به طرفش خم شدم و به طور قابل توجهی بسته ی  
چیپس رو از جلوش کشیدم گفتم:

\_طعنه و سرزنش رنگ تو نیست

سرش رو خم کرد و وانمود کرد که داره به آینه نگاه میکنه

\_مخالفم، این باعث میشه رنگ چشم های آیم برجسته و  
ورقلمبیده بشه!

\_جدی میگم! من باید چیکار کنم؟

لپ تاپ اون رو چرخوندم تا به تصاویر پست وبلاگی که  
درباره زن های روسی می خوند نگاه کنم

\_من نمیتونم با اونا رقابت کنم! به این زن ها نگاه کن! اونا  
همه فریبنده و مسحور کننده و.... و.... فریبنده هستن!



مری در حالی که کیسه چیپس رو به خودش نزدیک‌تر می‌کرد تا مُشتی چیپس رو توی دستش بگیره با کنایه و سر به سر گذاشتم گفت:

خوب گفتی

لباس‌ها رو برداشتم و به سرعت به اتاق برگشتم. حتماً توی کمد لباسم چیزی مناسب برای پوشیدن امشب وجود داره.

متأسفانه، پس از چهار سال تحصیل توی کالج و تقریباً دو سال تحصیل توی مقطع کارشناسی ارشد، لباس‌های من کاملاً شیک دانشجویی بودن و همچنین این به این که دامن‌های چهارخانه و ژاکت‌های خنک و سبک و ساده رو ترجیح می‌دادم کمکی نمی‌کرد.

از بچگی و زمانی که یه دختر کوچولو بودم دوست داشتم کتابدار بشم و یادم میاد که کتابدار مدرسه‌ام همیشه دامن‌های چهارخونه، ژاکت‌های پشمی و یه رشته مروارید می‌پوشید.

اون اونقدر این لباس رو می پوشید که من این لباس رو با لباس کتابداری اشتباه گرفته بودم.

جای تعجب بود که منم به این سبک لباس پوشیدن گرایش پیدا کردم، و تا الان همیشه با شخصیتم سازگار و مناسب بوده.

دیشب به سختی خوابیده بودم و تونسته بودم یه کوچولو بخوابم و چشم رو هم بذارم. و من فقط وقایع دو روز گذشته رو بارها و بارها توی ذهنم مرور و بازی کرده بودم.

تقریباً احساس می‌کردم که این اتفاق برای من نیفتاده. انگار که من اینو داشتم از روی صفحات یه کتاب می‌خوندم. همه شور و هیجان و میل و خواستن، درام و توطئه و دسیسه! مرد باهوش و خوش تیپ و خوش قیافه به جستجو می پردازم و دانش آموز فقیری رو پیدا می‌کنم که یه ملاقات پرشور شانس با اون داشته.

مدام به دیمیتری و اون نگاه شدید و سوزانش و اون چشم های طوفانی خاکستریش وقتی که بهم نگاه می کرد فکر می کردم. خیلی زیاد از حد و کمی گیج کننده بود که سوژه چنین تمرکز تک فکری قرار بگیرم.

اون به من این احساس رو می داد که باعث میشد احساس خاص بودن کنم، انگار که تنها زن دنیا هستم.

این احمقانه بود، البته، ولی هنوز. بدتر از اون، اینه که اون باعث میشد تا احساس کنم که من آدم جالبی هستم. البته غیرممکن بود.

برای مردی مثل اون چه چیزی توی یه دختر کتابخون خجالتی مثل من جالبه؟

در حالی که در آستانه ی کمد دیواری اتاقم ایستاده بودم، سرم رو به چارچوب در تکیه دادم. در اون طرف اتاق، تصاویر و

عکس های نیم رخ دو زن زیبا که بالای تخت آویزون بودن  
منو تنبیه می کردن و عذاب می دادن.

خطاطی سفید رنگ سیاه قاب رو با نقل قولی الهامبخش از  
هنری جیمز پوشونده شده بود:

«زمان اون رسیده که زندگی ای رو که تصور می کردی شروع  
کنی»

و نقل قول دیگه که از جین آستین بود:

«اگه ماجراهایی برای یه بانوی جوون در دهکده اش پیش  
نمیاد، اون باید به دنبال ماجراها باشه، حتی خارج از کشور»  
در نهایت، من یه ماجراجویی عاشقانه واقعی رو تجربه  
می کردم که ارزش یکی از قهرمان های کتابم رو داشت، و توی  
اینجا و توی این لحظه، داشتم همه چیز رو حدس می زدم و  
ناامیدانه می خواستم به امنیت و امن بودن بین صفحات کتاب  
برگردم.

بازگشت به درون حباب کوچک پناه گرفته از کار، مدرسه، تکرار، که در طول سال ها برای خودم ساخته بودم. در حالی که سرم رو به سمت چپ می بردم، پوستر نسبتاً شیطنت آمیزی جلد کتاب تخیلی رو که در قسمت داخلی در کمد پنهان می کردم بررسی و برانداز کردم.

یه دختر بلوند عینکی با لباس زیر مشکی روی پای مرد نیمه برهنه ای در حالی که کتابی رو در دست گرفته بود نشسته بود.

بالای کتاب توی دست مرد با حروف طلایی پررنگ نوشته شده بود

« کتابدار با میل جنسی زیاد<sup>25</sup> از لس ترنر »

---

**nympho<sup>25</sup>**

یه زن با میل جنسی بیش از حد زنی که تمام طول روز میخواد در فعالیت های جنسی شرکت کند

وقتی چشم هام رو بستم، به یاد نگاه هیپنوتیزم آمیز صورت  
دیمیتری افتادم که توی حموم جلوی من روی زانوهایش نشسته  
بود.

احساس دست های قدرتمند اون در حالی که به زور رون هام  
رو از هم باز می کرد. و زبونش، خدای من، حس زبونش. که  
این تصاویر به سرعت با تصویر دیروز اون جایگزین شد.  
پیرهن کتان سفیدش که روی سینه عضلانی و ماهیچه ای پهنش  
کشیده شده بود. لکه ی تیره خالکوبی هاش که از پارچه نازک  
لباسش مشخص یود و اون خالکوبی خنجر خونی که وقتی یقه  
اش باز بود از روی لباسش مشخص شده بود.

حتی دیدن ساعت مچی چرمی سیاه و نقره ای رنگش که با  
آستین های بالا زده روی مچ دست های مردونه اش نشون داده  
شده بود، انرژی و اعتماد به نفس مردونه اش رو فریاد می زد.  
وقتی خالکوبی اعشاری دهدهی منو با یه جای علامت و انگ

روی میچ دستم اشتباه گرفت، خشم خامی که توی چشم هاش موج می زد... دستم به طرف گردنم خزید تا احساس خفه کننده یقه تی شرتم رو به چنگ بیارم و آرام بشم. وقتی نیش و سوزش دردناک باسنم از درکونی های اون رو به یاد آوردم روی صندلیم لرزیدم. این کار کثیف و غلط بود که به اون اجازه بدم تا چنین آزادی هایی رو بگیره ولی چه بد شد که این به طرز جهنمی هات و سکسی بود.

این فقط نوعی مالکیت گرایی و تصاحب گری، کنترل کردنه و یه سری کارهایی هست که یه غارنشین دسته بالا این کارها رو انجام میده.

یه زن مدرن و امروزی مثل من باید از چنین رفتار مهاجمانه و پرخاشگرانه مردونه ای خودداری کنه و اونا رو پس بزنه و دوری کنه. چه حیف و خیلی بد شد که اون زمان دوست داشتم

مثل درخت از اون بالا برم و روش پیرم و عطر مردونه و  
مُشک نمکی از پوستش رو لیس بزنم.....

این دیوونگی بود! مخصوصاً بعد از چیزی که امروز یاد  
گرفته بودم. وقتی به تختم رفتم، یه کپی از کتاب خالکوبی های  
جنایی روسی، دایره المعارف جلد یک رو که قبلاً توی محل  
کارم از کتابخونه نیوبری بررسی کرده بودم رو برداشتم.  
پوشش صورتی کم رنگ کتاب با نقاشی سیاه و سفیدیه جمجمه  
تاجی از دود سیگار منو مسخره می کرد. این قطعاً یکی از  
مواردی بود که دانش کم درباره ی اون چیز خطرناکی بود،  
ظاهراً خنجری که گردن رو با قطرات خون سوراخ می کرد،  
نشون دهنده ی یه قاتل توی فرهنگ خالکوبی روسی بود. هر  
قطره خون نشون دهنده ی یه کشتار و قتل بود. از خالکوبی  
دیمتری سه قطره خون می چکید. نمادهای کارت روی بند  
انگشت های اون یه قمارباز رو نشون می داد.



همچنین یاد گرفته بودم خالكوبی اژدها رنگی که پشت اون بود  
در واقع یه طراحی هنری و سنتی به اسم خوخلوما  
26 **(Khokhloma)** بود.

متاسفانه، من همچنین یاد گرفتم که یه خالكوبی اژدها در دنیای  
جنایی روسیه یه معامله بزرگ بود. این به این معنا بود که تو  
به اندازه کافی گستاخ و جسور بودی تا از دولت و یا یه گروه  
قدرتمند دیگه ای دزدی کنی. در این کتاب چیزی در مورد  
خرس کارتونی روی بدنش ذکر نشده بود که هم برای اون و  
هم برای بقیه خالكوبی هاش نامطلوب و غیر عادی به نظر می

---

<sup>26</sup> نام یک نقاشی چوب، سبک دستی و تزیینات ملی است که به خاطر انحنای  
ظریف و شفاف آن به خاطر گل، گل و برگ درخت معروف است. اغلب اوقات،  
این تصویر از داستان تخیلی روسی، به تصویر کشیده می شود. ترکیبی از  
رنگ های قرمز، سیاه و طلایی رنگی برای **Khokhloma** هستند. وقتی روی  
چوب نقاشی می کنید، در بیشتر موارد قرمز، سیاه، سبز، زرد و نارنجی بالای  
یک پس زمینه طلا استفاده می شوند. تاثیری که در زمان اعمال بر روی میز و یا  
مبلمان چوبی اعمال می شود، باعث می شود که آن سنگین تر و فلزی به نظر برسد.

رسید، اما پس از اون معنای به اصطلاح خالکوبی های اون هم وجود داشت.

مطمئناً، دیمیتری برای من یه روسی بزرگ و ترسناک به نظر می رسید، ولی این بدان معنا بود که اون یه قاتل و یه دزد هم هست؟ یعنی من فقط کمی قضاوت کننده و بدتر از اون... کلیشه ای نبودم؟

فقط به این دلیل که اون روسی بود، منظور این نیست که اون یه مجرم و جنایتکاره، به خاطر خدا! مردم همیشه بدون توجه به معانی خودشون روی بدنشون خالکوبی میزنن

به همه افرادی نگاه کنین که با خالکوبی های شخصیت چینی راه میرن، که فکر می کردن به معنای قدرت یا شجاعته اما واقعاً به معنای سوپه! علاوه بر این، یعنی ممکن نبود که من از این بهانه ای برای برگشتن و برای بیرون رفتن با اون

استفاده کنم تا دوباره اون رو ببینم، چون که من ناامن و نا مطمئن بودم و صادقانه بگم که یه ترسو بزرگ بودم؟

تنها راه برای تعیین اینکه که آیا تردیدهای من در مورد دیمیتری معتبر و درست هستن یا از ترسو بودنم ناشی میشن، اینه که حداقل یه قرار مناسب با این مرد به بیرون برم.

این فقط قرار شام بود. چه اتفاقی می تونه توی قرار شام توی یه رستوران عمومی بیفته؟

مری به فکرهای پراکنده ام نفوذ کرد. اون که به اتاق خواب من وارد شد، کیف لوازم آرایش فلزی سنگین خودشو که با طرح پلنگی پررنگ با پایپون های صورتی تزئین شده بود، بالا نگه داشت.

اون با یه چشمک گفت:

من یه ایده دارم

---

روی صندلی توالت نشسته بودم و لپتاپ مری روی زانوهام  
متعادل شده بود، وقتی که مری یه برُس رو از میان قسمتی از  
موهای فرم کشید و موهام رو صاف کرد و موهام رو دور یه  
بیگودی صورتی رنگ روشن پیچید.

**\_آی!**

اون قبل از اینکه بیگودی رو دور گیره ی مویی که توی دهنش  
گذاشته بود محکم کنه زیر لب زمزمه کرد:

**\_دست از این بچه بودن بردار!**

وقتی به عکس های مختلف زنان روسی که توی نمایش  
تصاویر مشترک دنیای مجازی پیدا کرده بودم اشاره کردم  
غرغر کردم:

**\_خیلی بیشتر از بیگودی و رژ لب نیازه تا من بتونم شبیه یکی  
از این زن ها بشم**

\_اول از همه، دهن تو ببند و کص شعر نگو، تو هم خوشگلی،  
هم یه زن باهوشی که هر مردی دیوونه ست که نخواد باهات  
قرار بذاره

\_آره، اما....

\_اما بی اما..... این مواد آرایشی فقط ظاهر قضیه و یه ظاهر  
گول زننده هستن، مثل لوازم تزئینی روی کیک. اون زن ها  
بهتر از تو نیستن و تو هم چیزی از شون کم نداری  
آره. هیچ چیزی نیست. به غیر از ظرافت.

اغوا کردن و دلفریبی، و اعتماد به نفس..... به ممه های گُشنده  
ی اونا و لب های بزرگ و پف کرده شون دیگه اشاره ای  
نمیکنم.

در حالی که اون موهام رو داشت می کشید تا بیگودی نهایی  
رو ببنده، پرسیدم:

چیز دوم چیه؟

اون قبل از اینکه فر مژه رو بالا بگیره و توی جعبه آرایشش  
کُند و کاو و جستجو کنه با حواس پرتی پرسید:

چی؟

تو گفتی که اول از همه، که به این معنیه که چیز دومی هم  
وجود داره

اون کف دستش رو روی پیشونی من گذاشت و سرش رو به  
عقب خم کرد.

دوم از همه، دهنتو ببند و کص شعر نگو

در حالی که لب پایینیم رو بیرون اوردم و غنچه و ورچیده با  
کج خلقی جواب دادم:

تو قبلا اینو گفتی

\_این بارم تکرارش خسته کننده بود، حالا بالا رو نگاه کن و

پلک نزن تا واست ریمل بزnm

یه ساعت بعد، با پوشیدن یکی از لباس های مدادی نوعی موسیقی راک اند رول مری، آماده بودم. اگرچه اون از من می خواست که یکی رو انتخاب کنم که دارای طرح های حیوونی پر رنگ باشه ولی من یه لباس مشکی ساده با خطی از گل های رز قرمز درخشان روی هر باسن رو انتخاب کرده بودم. با این که پیرهnm دور تا دور کمرم رو پوشونده بود، پیرهnm همه انحناى منو در آغوش گرفته بود و یقه باز بود و ممه هام بزرگ به نظر می رسیدن.

یعنی اینطوری نبود که سینه هام صاف باشن و کلا سینه نداشته باشم. من سوتین های سایز ۷۰ معمولی می پوشیدم، اما با این لباس شبیه یه ستاره هالیوود دهه ی **1950** به نظر می رسیدم.

مری موهام رو از روی صورتم برداشته بود و موهام رو با چند فرهای شیک و بیگودی شده در بالا مرتب کرده بود و بقیه موهام برای آرایشم روی پشتم حلقه زده شده بودن و اون واسه آرایشم، خط چشم گربه ای مشکی اغراق آمیز واسه چشم هام زده بود و با یه رژ لب قرمز مات کلاسیک که روی لب هام کشیده بود.

با خیره شدن به انعکاس غریبه ام توی آینه نتونستم جلوی چندین بار پلک زدنم رو بگیرم

مری پر حالی که با دو جفت کفش پاشنه بلند مشکی که توی دست هاش حمل میکرد به داخل حمام آپارتمان کوچکمون قدم میزد هشدار داد:

**پلک زدن رو متوقف کن!**

نمیتونم جلوش رو بگیرم، به مژه های مصنوعی عادت ندارم



\_خب، بهتره که به اون عادت کنی وگرنه با این پلک زدن های مداومت اون فکر می‌کنه که تو با هر مرد، زن و بچه‌ای که توی رستوران‌ها یا داری لاس میزنی یا به پیشخدمت علامت میدی که گروگانی هستی که نیاز به نجات داره

به انعکاس خودم نگاه کردم. مری کار شگفت‌انگیزی انجام داده بود. من شبیه یکی از خانم‌های عکس بودم. همه جلا داده شده و زر و برق دار و کامل شده.

مشکل این بود که من شبیه خودم نبودم یا احساس نمی‌کردم که شبیه خودم باشم. آهی کشیدم، شونه هام رو بالا انداختم. شاید این چیز خوبی بود. بیا با اون روبرو بشیم. طوری رفتار کرده بودم که نظر می‌رسید من در طول این سال‌ها قرار ملاقاتی نداشتم چه برسه به اینکه دوست پسری داشته باشم.

حتی اگه دیمیتری منو با یه همراه شب رده بالا که در حال انجام یه بازی متین و معصومانه و یه دختر خوب مدرسه‌ای

و مدیر مدرسه اشتباه نمی گرفت، من این قرار رو با دیمیتری نداشتم.

واقعیت ساده این بود که اگه دیمیتری رو تحت هر شرایط دیگه ای ملاقات می کردم، احتمالاً بهم نگاه هم نمی کرد. ولی زن عجیبی که توی آینه به من خیره شده، ممکنه که شانسی با مردی مثل اون داشته باشه.

از روی شونه هام یه بار دیگه به خودم نگاه کردم، به سرعت چرخیدم و وقتی از حموم بیرون اومدم، کف دستم رو بالا گرفتم.

به هیچ وجه!

مری در حالی که به دنبال من وارد اتاق نشیمن می شد، اصرار کرد:

آره

نه. من نمیتونم

اون با اشاره سرش گفت:

تو این لباس رو با یه جفت چکمه های داک مارتینز مری

جینز نمی پوشی!

دست هام رو روی باسنم گذاشتم.

من کفش های دیگه ای هم دارم. حتی کفش های پاشنه بلند!

اون مسخره کرد و با طعنه گفت:

کفش نیم پاشنه حساب نمیشه، حالا انتخاب کن، کفش مارک

استیلتو یا کفش مارک پلاتفورم؟<sup>27</sup>

---

### <sup>27</sup> kitten heels

کفش نیم پاشنه

### platform

مارک کفشه که هم مدل پاشنه بلندش هست هم ورزشی و اسپورتش

### Stiletto

یه مدل کفش پاشنه بلند و زنونه ست

بعد از بحث کوتاهی که هیچ شانسی برای برنده شدن نداشتم، کفش جیر مارک پلاتفورم رو انتخاب کردم. امیدوار بودم که با پاشنه های پهنی که کفش داشت، حداقل یا این پاشنه ها نسبت به کفش اولی که پاشنه هاش باریک و بلند بود شانس صاف ایستادن و روی پاهام سر پا موندن و نیفتادن روی صورتم رو داشته باشم.

در حالی که مری وسایل ضروری رو از جیب جلوی کوله پشتیم به یکی از کیف های دستی قرمز رنگش که با گل های روی لباس همخونی داشت منتقل می کرد، من عصبی شده دست توی کیسه ی چیپس بردم.

انگار که پشت سرش چشم داشت، فریاد زد:

جرأت نداری خاک پنیر روی اون لباس بندازی

ولی...

\_بندازش!

\_خیلی خوب

به هر حال من واقعا گرسنه نبودم. این غذا خوردن یه جورایی  
واکنش عصبی بود.

بعد از اینکه اون کیف رو بهم داد، من به سمت در رفتم، در  
حالی که هنوز توی کفش های پاشنه بلند اون نا آروم و نا  
متعادل بودم.

\_بیرون منتظر می‌مونم. من خیلی مشتاقم که توی اینجا صبر  
کنم

\_منظورت اینه که من نمی‌تونم اون رو ببینم؟

مری در حالی که لیوان شراب سفید ولرم خودشو برداشت و  
جرعه ای نوشید، ناله ای کرد.

\_از میان پرده ها نگاه کن

.....

در حالی که منتظر او مدن دیمتری بودم، راه رفتن رو با پاشنه های چهار اینچی روی سکوی پیاده رو با قدم زدن در امتداد پیاده رو جلوی آپارتمان تمرین کردم.

همچنین این قدم زدن به سوزوندن بخشی از انرژی عصبی ام کمک کرد. دقیقاً ساعت شش بعد از ظهر، به ماشین مشکی شیک به خیابان مسکونی آپارتمانمون رفت و به یه پارکینگ خالی توی همون نزدیکی رفت. وقتی فکر می‌کردم در مسافر رو باز می‌کنم و سوار ماشین میشم، شگفت زده شدم وقتی که

دیمیتری از در راننده بیرون اومد و در رو بست و با حالت  
طوفانی و عصبانی به سمت من اومد.

پیشونیش پایین اومده بود و اخم کرده بود و لب‌هاش به همون  
اندازه که بازوی منو سفت و محکم گرفت لب‌هاش سفت و  
سخت شده بود.

اون خرید:

\_فکر می‌کنی داری چه غلطی می‌کنی؟

# فصل دهم

## دیمیتری

تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود که اون رو روی کاپوت گرم ماشینم پرتاب نکنم و این لباس برش رو بالا بیارم و به باسنش درکونی نزنم تا قرمز نشه.

مشکل چیه؟

اما در حالی که چشم‌های قهوه‌ای زیبایش از ترس و مضطرب بودن گشاد شده بودن، لبش رو گاز گرفت. به سختی خشم خودم رو کنترل کردم، و از طریق دندان‌های به هم فشرده این حرف رو از دهنم بیرون اوردم:



\_اون کونت رو به داخل خونه برگردون و این لباس برت رو عوض کن.

دست‌هاش روی پارچه تنگی که به باسنش چسبیده شده بود صاف شدن حرکتی که فقط انحناى بالای سینه‌هاش رو بالاتر می‌برد و سینه‌هاش رو بیشتر به نمایش می‌داشت.

\_من اینو نمی‌فهمم، یعنی تو از این لباس خوشت نمیاد؟

\_این تو نیستی. حالا برو فوراً این لباس رو از تنت در بیار

لب پایین اون در حالی که مشتش‌های کوچولوش روی باسنش قرار گرفته بود، حالت برجسته شده بود

\_این قراره که به چه معنی باشه؟

دستم رو دور کمرش که لباس تنگ بهش چسبیده شده بود حلقه کردم و اون رو سخت به سمت خودم کشوندم. وقتی محکم و سخت روی سینه ام افتاد روی اون کفش‌های پاشنه بلند مسخره

تلو تلو خورد. حتی با اون کفش‌ها، سرش به سختی به بالای شونه ام می‌رسید. یه انگشت خم شده ام رو زیر چونه اش گذاشتم و به زور نگاهش رو بالا کردم. وقتی به لبه و حاشیه ضخیم پلاستیکی که روی مژه‌هاش زده بود و چشم‌هایی که به شدت با خط چشم و سرمه آرایش شده بود نگاه کردم، چشم هام تنگ شدن.

\_\_ بذار آروم و با احتیاط توضیح بدم تا تو درک کنی

صدام لحنی عمیق و تهدید کننده به خودش گرفت

\_\_ من هیچ وقت نمی خوام ببینم که تو مثل یه فاحشه خودتو

نشون میدی

لب های قرمز و مصنوعیش برای نفس نفس زدن از هم باز شدن.

\_\_ با این لباس تنگ و کفش های لعنتی پاشنه بلند با این مضمون

« بیا منو بکن » توی پیاده رو داری بالا و پایین میری،

صورتت با این همه مزخرف وسایل آرایشی پوشیده شده، از این به بعد مثل یه دختر خوب داخل خونه منتظر میمونی تا من به در خونه ات برسم. و مثل زنی که من عاشق..... لباس مناسب می پوشی... مثل خودت

من چنان عصبانی و خشمگین شده بودم که تقریباً از دهنم بیرون پرید که عاشق اون هستم. البته این یه تصور مضحک و مسخره بود. توی شهوت با اون؟ آره. مجذوب و شیفته ی معصومیت و ساده لوحی فروتن و بی تکلف اون؟ آره. مجذوب و شیفته ی جرقه و برقی از دل و جرئت و هوش توی پشت چشم های زیباش؟ گاییدم اینو. آره. ولی عاشق؟ نه.

مردهایی مثل من هیچ وقت عاشق نمیشن. البته این به این معنا نبود که من هیچ گونه قصدی داشتم که این زن گستاخ و جسور کوچولوی حواس پرت که مالِ خودم و تنها مالِ خودم بود رو ادعا و تصاحب نکنم.

اون به من تعلق داشت و توی این دوره زمانی تنها مال من بود. بحث تموم شد و پایان استدلال.

شاید مدت کوتاهی که اون رو می‌شناختم، اما به جایی که توی دنیا بودم نرسیده بودم که وقتی چیزی رو می‌خواستم و چیزی رو که می‌خواستم از دست ندم از دست بدمش... و من قطعاً این دختر رو می‌خواستم.

من به ظاهر اون بیش از حد واکنش و حساسیت نشون میدادم و... اینو میدونستم که این کار منو متوقف نمی‌کرد. من عصبانی شده بودم که اون فکر میکرد که من نیاز دارم اون به زنی تبدیل بشه که اون زن نیست. به نوعی من اونقدر انسان غار نشین سطحی بودم که از اون انتظار داشتم با نسخه ی جامعه از یه زن کامل و عالی مطابقت داشته باشه. من همون طور که اما بود جذب اون شدم... با ژاکت های با مزه و ناز،

موهای دم اسبی نامرتب و ژولیده، گونه های سرخ شده طبیعی  
و لب های طبیعی صورتیش.

\_تو داری به لباس هم اتاقی من توهین می کنی، اون به اندازه  
کافی مهربون بود و بهم لطف کرد که این لباس رو بهم قرض  
بده! متأسفم... که این لباس استانداردهای عالی و بالای تو رو  
برآورده نمی کنه، متأسفم که خودمم استانداردهای عالیت رو  
برآورده نمی کنم....

در حالی که اشک های نریخته شده توی چشم های شکلاتیش  
برق میزدن لب هاش به لرزه افتادن. در حالی که به گستره ی  
رنگ کرمی که خیلی واضح صورتشو پوشونده بود نگاه  
می کردم دهن کجی کردم و پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

\_تو قطعاً استانداردهای سابق منو برآورده میکنی<sup>28</sup>

---

<sup>28</sup> میگه استانداردهای قبلی منو برآورده میکنی یعنی الان شدی شبیه فاحشه هایی  
که من قبلاً میکردمشون

تحقیر و کوچک کردن اشاره ای پنهانم به استفاده ی عدم  
عذرخواهی کردن من از همراه شب قبل از ملاقات با اون بود.  
دستش به سمت بالا اومد تا بهم سیلی بزنه. قبل از اینکه فرصتی  
پیدا کنه انگشت هام دور میچ دستش حلقه شدن

\_ولم کن! بذار برم.... توئه.... توئه... بی رحم!

در حالی که بازوهاش رو پشت سرش قفل کردم باسنم رو جا  
به جا کردم تا اون بتونه فشار سخت طول شق شده و راست  
آلتم رو احساس کنه. فقط به خاطر اینکه من دوست نداشتم  
خودش رو به کل محله نشون بده، این به این معنی نبود که من  
نمایش رو دوست نداشتم.

با شوخ و طبعی و مسخره گفتم:

\_این چیزی نیست که ما برای اولین بار با هم آشنا شدیم؟

از میان آرایش سنگینش می تونستم لکه صورتی رژ گونه ی  
تیره رنگی رو که روی گونه هاش خزیده بود رو ببینم.

اون پوفی کشید و با اوقات تلخی گفت:

**من دیگه نمیخوام تو رو دوباره ببینم!**

با دست آزادم، قبل از اینکه انگشت هام رو دور گردنش درست زیر فکش بچرخونم و ببندم، پشت بند انگشت هام رو روی گونه‌اش نوازش دادم و انگشت هام رو توی گونه اش فرو بردم. خم شدم تا کنار لب‌هاش زمزمه و پیچ پیچ کنم:

هوم، ولی این کار سخت خواهد بود از زمانی که من قصد کردم خیلی زود تو رو دوباره بیشتر از این حرفا ببینم

تحریک سکسی من دو برابر شده بود در حالی که اون با سر و صدا سعی می کرد که از چنگم فرار کنه و سرش به طرفین می چرخید و این باعث شد که بیشتر تحریک بشم و میلم واسه ادعا کردن و تصاحب دوباره ی اون دو برابر بشه و حرکاتش منو بیشتر ملتهب و برانگیخته میکرد. عزم راسخم برای لمس نکردن اون تا فردا، و به بدنش فرصتی برای بهبودی از اولین

گاییدن و سکس خشنمون، در حال از بین رفتن بود. راه های دیگه ای هم وجود داشت که می تونستم اون رو داشته باشم و تصاحبش کنم. تصویر اون که روی زانوهاش بود، همون طور که رژلب قرمز اون رو با آلتَم خیس کرده بودم و آلتَم رو سر تا سر رژ لبش مالونده بود و اون واسم آلتَمو ساک زده بود و لبه‌اش با بزاق آلتَم خیس شده بود باعث شد تا دست‌هام رو مشت کنم همچنان که یه ناله از نا امیددی رو سرکوب می‌کردم.

\_حالا تو می خوای یه دختر خوب باشی و این لباسو عوض کنی یا اینکه ما باید این کار رو از راه سختش انجام بدیم؟

جوابش این بود که اون زبون صورتی کوچولوی بامزه و نازش رو برای سر به سر گذاشتن من و لجم رو در آوردن بیرون در آورد.

گوشه ی لب هام بالا رفت.

\_جواب اشتباهی دادی



یا پاسخ درست بسته به دیدگاه شما.

با کشیدن بازوی اون از پشتش، اون رو توی آغوشم بالا بردم و بلند کردم در حالی که خم شدم و شونه ام رو به قسمت میانی اون فشار دادم.

**\_دیمیتری!**

کفش های پاشنه بلندش در حالی که با دست و پا چلفتی و ناشیگرانه داشت توی آغوشم لگد می پروند و جیغ می زد از روی پاهاش روی چمن ها افتادن. توی چند قدم طولانی، به در بیرونی آپارتمان اون رسیدم و قبل از باز کردن قفل شکسته و ناامن اینو توی ذهنم یادداشت کردم که قفل در خونه اش شکسته شده و امنیت نداره. بعد از باز کردن قفل در، در حالی که داشت مدام وول میخورد و اون رو از راهروی باریک و کم نور حمل می کردم، پرسیدم:

**\_کدوم آپارتمان؟**

\_گمشو برو پی کارت و برو به جهنم!

قبل از ضربه زدن روی کونش سر به سرش گذاشتم و با  
تمسخر و شوخی گفتم:

\_چنین زبونی و ادبیات زشتی از یه کتابدار محترم!

\_آی!

دوباره روی کونش ضربه زدم

\_من می تونم کل شب این کار رو بکنم، کدوم آپارتمان؟

یه دختر مو خرمایی سبزه در حالی که در انتهای سالن برام  
دست تکون می داد، و یه شلوار جین پاره شده پوشیده بود و  
روی سرش دستمال قرمز پوشیده بود صدا داد:

\_اینجا! اینجا!

اما در حالی که به شونه های من چنگ زد و سعی کرد خودش  
رو بلند کنه و بالا بیاره فریاد کشید:

**مِری! مِری! به پلیس تماس بگیر!**  
برای بار سوم به کونش درکونی زدم.

**آی!**

**بِهت هشدار داده بودم**

من مو خرمایی سبزه رو توی گوشه ای دنبال کردم، کسی که فکر می‌کردم باید هم‌اتاقی‌ام باشه. وقتی به در خونه رسیدم مجبور شدم سرم رو به پایین فرو کنم و بدنم رو پایین بکشم تا از در کوچولو عبور کنم. همونطور که وارد آپارتمان دنج و راحتی شدم، بلافاصله متوجه قفل های ناکافی در خونه و پنجره های اونا که بدون میله یا محافظ امنیتی اضافی بود شدم. دو تا زن خوشگل هیچ شغلی نداشتن که توی یه آپارتمان طبقه اول توی این محله زندگی کنن چه برسه به یکی که بدون امنیت مناسب هم بود.

هیچ راه لعنتی وجود نداشت که بذارم کوچولوی من یه شب  
بیشتر رو اینجا بگذرونه.

در حالی که تمام قدم رو صاف و قد راست میکردم، هم اتاقی  
اون یه قدم به عقب رفت و با تعجب فریاد کشید:

وای خدای من

در حالی که می‌دونستم اولین برداشت اون از قالب بدن  
ماهیچه‌ای و گنده و کله تراشیده ام معمولاً درست شده، چشمکی  
به اون زدم و به شوخی و مسخره گفتم:

خیلیا اینو بهم میگن! در واقع، دیمیتری هستم

اما همچنان که توی چنگ من به مبارزه ادامه می‌داد، باز هم  
فریاد کشید:

مِری! کمک! به پلیس تماس بگیر!

مِری همچنان که با چشم هاش داشت از بالا تا پایین منو بر انداز  
می‌کرد، لبخندی بر لب هاش نقش بست و جواب داد:

\_\_متاسفم، شیرینم! به نوعی من فکر می‌کنم که این برای تو  
خوبه و به نفعته

من با اشاره به دو در نیمه باز سمت راست اتاق نشیمن،  
پرسیدم:

\_\_کدوم؟

اون با دست به اتاق خواب اما اشاره کرد. با لگد و یه فشار  
شدید در رو کاملاً هل دادم و باز کردم و اما رو به داخل اتاق  
بردم و قبل از پرت کردنش روی تخت کوچولو، در رو با پاهام  
بستم. اون پس از یه پرش روی تخت، وقتی از تخت بالا رفت،  
باسن خودشو به بالا و روی لبه تخت برد.

در حالی که دستم رو دراز کردم و پیشونیم پایین افتاده بود و  
اخم کرده بودم با صدایی خشن به اون هشدار دادم:

\_از اون تخت لعنتی جدا شو و یا من کمر بندم رو در میارم و  
ازش واسه اسپنک زدن روی کونت استفاده میکنم و بهره  
میبرم

\_تو جرات نداری اینکارو بکنی!

\_منو امتحان کن

پس از اینکه دست به سینه ایستاد دست هاش رو حالت صلیب  
روی سینه اش کشید و لجوجانه سر خودشو به سمت دیگه ای  
چرخوند.

اون وقتی عصبانی می شد، واقعا به طرز لعنتی ای پرستیدنی  
و شایان ستایش و دوست داشتنی بود، مثل یه پروانه کوچولو  
که بال هاش رو به هم می زد، ولی فقط یه موج کوچولو رو توی  
هوا ایجاد می کرد.

با فرض اینکه تنها دری که توی اتاق بود کمد اون بود، در کمد رو باز کردم.

اما در حالی که تا زانوهایم بالا رفتم و نرده فلزی فرسوده پای تخت رو گرفتم، صدا زد:

**نه! نکن!**

خیلی دیر بود. وقتی که به پوستر سکسی که اون پنهان کرده بود، نگاه کردم، ابروهایم بالا رفتم. کتابدار با میل جنسی زیاد؟ خوب، لعنت به این آگه این اون رو کاملاً خلاصه نمی کرد. اون از بیرون رسمی و خشک و محتاط، درخور و مناسب و درست و شایسته و خجالتی بود، اما از درون اون یه آتیش پاره و فشفشه ی کوچک بود که منتظر بود کسی جرقه اش رو روشن کنه. چه خوب شد که من با همه چیز کبریت بودم تا جرقه اش رو روشن کنم. با قدم های بلند به سمت اون گام برداشتم، پشتش رو چنگ زدم، فکش رو گرفتم و سرش رو به

عقب به سمت خودم کج کردم و در مورد رژ لب قرمزی که روی لبهاش بود هیچ اهمیت لعنتی نمی دادم و از رنگ روی لبهاش خوشم نمیومد و دهنش رو واسه یه بوسه بیرحمانه و وحشیانه ادعا کردم و خواستار شدم.

زبونم رو داخل دهنش چرخوندم و نیاز به چشیدن و مزه مزه کردن شیرینی معصومانه اون زیر این همه رنگ و لعاب و نمایش و فن روی صورت آرایش شده اش داشتم. اون در حالی که ضربه ی نرمی به در نواخته شد، در حالی که از نفس افتاده بود نفس زنان به عقب افتاده شد.

به اون یه چشم غره هشدار دهنده رفتم، دستگیره در رو چرخوندم و در رو تا نیمه راه باز کردم. مری یه لیف حموم خیس و دستمال مرطوب در دست گرفته بود و وقتی منو دید پوزخندی زد.



بدون شک، رژلب قرمز لبهای اما واسه بوسیدن و لب گرفتن  
ازش سر تا سر روی لب های خودم بود.

\_\_ فکر کردم ممکنه که به این نیاز داشته باشی

دستمال مرطوب رو از چنگ اون بیرون کشیدم و سرم رو به  
نشونه موافقت تکون دادم.

\_\_ ممنون

وقتی شروع به بستن در اتاق کردم، کف دست اون منو متوقف  
کرد.

\_\_ اگه بهش صدمه ای بزنی، میگشمت

هر دوی ما می‌دونستیم که این یه تهدید پوچ و تو خالیه اما با  
این وجود از وفاداری شدید که اون به دختر عزیز من نشون  
می‌داد احترام قائل بودم و قدردانی میکردم. من اینو فراموش  
نمی‌کنم.

لب هام نازک شدن. قبل از اینکه نگاهش رو ببینم سرم رو  
جدی تکون دادم.

\_\_ تو قول منو داری و روی حرفم حساب کن

روم رو به طرف اِما برگردوندم و قبل از اینکه پارچه گرم رو  
به طرف اون پرتاب کنم، صورتم رو پاک کردم.

\_\_ همه این مزخرفات و گوه رو از روی صورتت پاک کن

اون با یه فین فین و نفس نفس زدن، قبل از اینکه از پارچه  
مرطوب استفاده کنه تا صورتش رو مالش بده، مژه‌های  
مصنوعیش رو از روی چشم هاش کنار زد.

مجبور شدم شونه‌هام رو پیچ بدم تا در محدوده تنگ کمد اون  
خودمو جا به جا کنم. با جستجو کردن آویزهای مختلف توی  
کمدش، یه بلوز ژاکتی کرم رنگ خامه‌ای روشن با دکمه‌های  
مرواریدی سفید ریز و یه دامن چین دار آبی سرمه‌ای انتخاب  
کردم.

با پرت کردن لباس ها روی تخت، یه انگشتم رو زیر چونه‌اش گذاشتم و سر اون رو به سمت عقب کج کردم.

پوست عاجی صورتیش تازه می‌درخشید و چشم های درشت آهویی مانند اون بدون هیچ گونه خط چشم سیاه و سورمه سنگینی می‌درخشیدن و برق میزدن.

با استفاده از پد پاک کننده آرایش با انگشت شستم لب پایینیش رو نوازش کردم.

زیر لب گفتم:

\_\_تو خوشگلی

اون نگاه خیره‌اش رو پایین انداخت و انتهای اون دستمال مرطوب کثیف رو بین انگشت هاش چرخوند.

\_فکر کردم که تو می‌خوای من شبیه یکی از اون زن های پر زر و برق و درخشان و زیبای روسی باشم که احتمالاً به اونا عادت داشتی

یه حلقه ی فر ابریشمی موهاش رو کشیدم تا توجه اون رو جلب کنم.

\_تو اشتباه فکر کردی، کوچولوی من

خیلی غم انگیز بود که این دختر عزیزم به گونه‌ای فکر می‌کرد که اون برای یه مرد کافی نیست. هرچند حدس می‌زنم که باید در این مورد سپاسگزار باشم؟ اگه مرد دیگه ای قبلاً تشخیص می‌داد که اون چه الماس پنهانیه و چه جواهری رو توی خودش پنهون کرده بود، احتمالاً اون الان اینجا با من نبود.

این تنها راهی بود که کسی به اندازه اون که بی‌گناه و ساده‌لوح بود می‌تونست با مردی خطرناک و تغییر ناپذیر مثل خود من برخورد کنه.

\_این لباس ها رو بپوش. ما برای رزرو شام دیر خواهیم کرد  
اون از تخت پایین اومد و پشتش رو به طرفم برگردوند. در  
حالی که موهای فذ قهوه‌ای رنگش رو روی یه شونه اش کشیده  
شد و نگاه حجب آمیز و خجالتی ای به من انداخت.

\_در مورد زیب پشت لباس بهم کمک می کنی؟

دستم رو به طرف گیره ی کوتاه پشت لباسش دراز کردم و از  
این متعجب شدم که دیدم دست هام داره میلرزه. یا عیسی مسیح،  
این اشتباه و لغزش از یه دختر داشت منو گیج می کرد و منو  
به یه چیز عمیقی که خودمم هنوز نمیتونستم بفهمم چیه گره  
میزد.

در اینجا من مثل یه بچه مدرسه ای دست و پا چلفتی لعنتی و  
سکس نکرده داشتم به خودم وول و تکون می خوردم. در حالی  
که گلوم رو صاف کردم فکم رو سفت و سخت کردم و به  
آرومی روی پایین آوردن زیب لباس اون تمرکز کردم و سعی

می کردم که به وسعت نرم پوستی که در معرض دیدم قرار گرفته بود واکنشی نشون ندیدم.

اون در حالی که به طرفم چرخید و لباس رو روی سینه هاش گرفته بود، زمزمه کرد:

\_ممنونم

آتم ورم کرده و سخت شده بود و به طرز دردناکی از تخت فقط چند سانتی متر با هر دوی ما فاصله داشت. هیچ شکی توی ذهنم نبود که برای لحظه‌ای که با خشم شدید آلت سخت شده ام رو توی گرمای شدید واژن تنگ اون فرو می‌کردم، قاب تخت رو از هم جدا می‌کردم و می‌شکوندم، ولی هیچ اهمیت لعنتی نمی‌دادم. من برایش یه تخت جدید می‌خرم.

با باز و بسته کردن مُشتم، شهوتم رو مهار کردم.

اول شام

به خودم گفتم:

«حداقل سعی کن به این دختر نشون بدی که می تونی برای چند ساعت لباس های متمدن یه جنتمن رو بپوشی قبل از اینکه مثل یه حیوون وحشی و هیولای اولیه سخت و خشن بگنیش»

\_\_واست اشکالی نداره که بچرخي؟

با یه غرشی که کردم، به سمت در اتاق خوابش رفتم و در رو باز کردم. متأسفانه، با دونستن اینکه حق با اونه. که نمی خواست در مقابل من کاملاً لخت بشه. با قضاوت بر اساس واکنش بدنم، احتمالاً کنترل کردن ضعیفم که به خاطر اون این قدر کنترلم ضعیف شده بود از بین می رفت.

مِری با یه بطری تکیلا توی آشپزخونه ایستاده بود که در اتاق نشیمن باز شد. در حالی که نگاهی تند و تیز به فاق خشتک شلوارم انداخت، یه شات تکیلا ریخت و لیوان رو به سمت من

گرفت. شلوار پارچه ای کُت و شلوارم هیچ کاری برای پنهون کردن آلت متورم و سخت شده و دردناکم انجام نداده بود.

\_\_به نظر می‌رسه که تو می‌تونی از این استفاده کنی

این نوشیدنی ودکا نبود، ولی این کار رو می‌کردم و باید بنوشمش. بدون اینکه یه کلمه حرف بزنم، لیوان رو ازش گرفتم و شات رو کامل توی دهنم خالی کردم و به سوزش خشن اون که گلوم رو فرا گرفته بود، نیاز داشتم. با کوبیدن لیوان روی پیشخوان، سرم رو واسه ریختن یه شات دیگه واسه اون تکون دادم. اون یه شات دیگه ریخت.

اون لیوانش رو بالا آورد و لب‌هاش رو با لبخندی بی پروا بلند کرد.

\_\_به سلامتی!

در حالی که اخم کرده بودم و چشم غره بهش رفتم زیر لب زمزمه کردم:



**برای زن ها (За женщи́н)!**

معنی جمله ی **za zhén-shsheen** یعنی چی؟

این جمله سر سلامتی کسی نوشیدن روسیه که معنیش همیشه

برای زن ها

توی دلم گفتم:

«تلویحاً خداوند به ما مردهای بیچاره کمک کنه»

درست توی هموم لحظه در اتاق خواب اما باز شد.

اون موهایش رو شونه زده بود و موهایش به صورت فرهای

نرم رو روی شونه هاش ریخته و پخش و رها شده بود. پلیور

رنگ عاجی که انتخاب کرده بودم پوست صورتی و کرم

رنگش رو روشن کرده بود.

اون دامن آبی با مزه و نازش رو با یه جفت چکمه قهوه ای

تیره تا بالای زانوش ست و جفت و جور کرده بود.

دور گردنش یه رشته مروارید ساده محکم کرده بود. و فقط یه  
براق کننده محض لب هاش رو پوشونده بود. اون به طرز فوق  
العاده ای بی نهایت خوشگل به نظر می رسید.

این همون زنی بود که عاشقش شده ...

**لعنت خدا بر شیطون!**

ضربه‌ای به شونه‌ام خورد.

به پایین نگاه کردم و مری رو دیدم که یه شات تکیلا دیگه بهم  
داد.

یادت باشه که بهت چی گفتم

و برای تاکید انگشتش رو روی گلویش کشید که یعنی اگه من  
به اِما صدمه بزنم اون منو خواهد کُشت!

بدون هیچ حرفی لیوان رو از اون گرفتم و آخرین شات تکیلا  
رو توی گلویم پایین دادم.

با قدم های بلند به سمت اِما رفتم، دست اون رو محکم توی دستم گرفتم و اون رو از در بیرون بردم.

برای لحظه‌ای که این شام تموم بشه اون رو به سمت تخت خواب خودم می بُردم. به حد کنترل خودم رسیده بودم و دیگه روی خودم کنترلی نداشتم.

امشب، من یک بار دیگه من اون رو به عنوان مالِ خودم مطالبه و ادعا می‌کردم.

و تنها مالِ من .

## فصل یازدهم

اما

\_صبر کن! من کیفم رو فراموش کردم

سعی کردم به عقب برگردم، اما چنگ زدن سخت اون منو به سمت جلو می برد.

\_تو به این یکی نیاز نداری

خدا رو شکر که دیگه من توی کفش پاشنه بلند پلاتفورم مری نبودم وگرنه همین الان روی صورتم می افتادم و سعی می

کردم با سرعت مصمم اون پیش برم. با نزدیک شدن به ماشین اون دستش رو بلند کرد تا قفل ماشین رو از راه دور باز کنه.

\_اما من هیچ کارت اعتباری یا پولی الان در دستم ندارم

با نگاهی که دیمیتری از بالای شونه هاش بهم انداخت، شما فکر میکنین که من الان گفتم که نیاز به چتر آفتابی و کلاه زنانه و یا گل سرم دارم.

اون دو قدم به سمت جلو برداشت و گفت:

\_تا با من هستی

انگار تمام توضیحاتی که می خواستم همین بود.

با تاب خوردن توی ماشین سواری مرسدس بنز در رو برام باز کرد، قبل از اینکه وارد ماشین بشم، دستش رو روی بازوم گذاشت. با دست دیگه اش فکم رو گرفت و نوازش کرد و خم شد و بوسه ای پاک و عقیفانه روی پیشونیم زد.

چشم های خاکستری اون به طور مبهمی توی نور ملایم غروب  
به سیاهی سخت سنگ آتشفشانی سیاه و شیشه ای تبدیل شده  
بودن .

اون وقتی صحبت کرد صداش پایین و آهسته بود و کلمات اون  
با دقت سنجیده بودن و کلماتش رو با دقت و شمرده ادا کرد:

\_تو میدونی که هیچ چیزی نداری که از من بترسی

من احساس کردم که موجی از ترس در میان بازوهای من پدید  
اومد و وقتی موهای بدنم سیخ شدن ترس شدیدی رو احساس  
کردم.

اگه که بدنم از قبل به ماشین فشرده نشده بود، یه قدم به سمت  
عقب بر می داشتم. نگاهم به سمت راست چرخید تا بفهمم که  
هنوز از پنجره آپارتمانم قابل رویت هستیم یا نه. این که مری  
تماشا می کرد تا حدودی بهم آرامش می داد، اما حتی با کفش های  
پاشنه دار ساده ام، نمی تونستم از الای شونه اش چیزی رو ببینم.

اون فقط دیواری از قدرت و ماهیچه و عضله بود که با کت و شلوار گرونقیمت پوشیده شده بود.

با دو انگشتش رشته مرواریدهای روی گردن منو در طول شکننده شون نوازش کرد. می‌دونستم که غیر منطقیه اما در این فکر بودم و تعجب میکردم که گوی عاج ظریف گردن بند در تماس مردانه و لمس گرم انگشت های اون به خاک و گرد و غبار تبدیل نشدن. خالکوبی های بندی و کارتی روی هر بند انگشتش به رنگ خاکستری کم رنگ و محو تبدیل شده بودن، سخت بود که زخم های صورتی کم رنگی رو که روی هر بند انگشتش بود رو از دست داد، شواهد واضح و گواه روشن که اینا از یه مبارزه ی وحشیانه بدست اومده.

در عجب بودم که یعنی اون اینطوری زخم کم نور و محو زیر چشمش رو هم گرفته؟

نگاهم به سمت یقه اش رفت. در حالی که دکمه های اون محکم بسته شده بود و با یه کراوات ابریشمی رنگ قرمز مایل به آبی عمیقا محکم شده بود، هیچ نشونه ای از خالکوبی خنجر وجود نداشت.

قمار باز.

جنگنده.

قاتل.

نفسم در حالی که گرما روی گونه هام خزیده میشد، با فوران های کوتاه و هیجان انگیزی بیرون میومدم. سعی کردم تمام افرادی را که با خالکوبی های ترسناک در اطراف راه می رفتن رو یادآوری کنم که این معنایی نداشت.

با این حال، به نوعی، فکر نمی کردم دیمیتتری از اون نوع مردهایی باشه که خالکوبی بی معنی داشته باشه. لب هام رو بین دندان هام کشیدم و به سختی آب دهنم رو قورت دادم.



نوک انگشتش طوری حرکت کرد که به انتهای گلوم فشار  
بیاره، انگار که می‌خواست جلوه‌های جسمانی ترسم رو لمس  
کنه.

با شنیدن صدایش بدنم تکون خورد. من مثل اسفند روی آتیش  
بودم<sup>29</sup>. اعصابم سفت و سخت شده بود و سعی کردم جواب  
بدم ولی دهنم خشک شده بود.

\_تو خیلی معصوم و بیگناه و شیرین هستی، عزیزم، من دارم  
سخت تلاش می‌کنم تا همون جن‌لمنی باشم که میفهمم تو بهم  
نیاز داری، من نمیخوام که تو ازم بترسی

---

### **like a cat on a hot tin roof<sup>29</sup>**

در اصل میتونیم بگیم گربه روی شیروانی داغ ولی اینجا اصطلاحه که میشه  
اسفند روی آتش بودن، مشغله داشتن  
وقتی گربه روی شیروانی داغ قرار بگیرد تند تند پاهایش را تکان می‌دهد و با  
عجله فرار می‌کند، برای همین وقتی یک نفر خیلی مشغله داشته باشد و باید  
سریع از اینجا به آنجا حرکت کند می‌گویند **like a cat on a hot tin roof.**

اون یه قسمت فر شده از موهام رو چنگ زد و اون تیکه از موهام رو بین انگشت هاش کشید تا به آخر موهام رسید. بعدش به آرومی و روش منظم، رشته های ابریشمی موهام رو دور مُشتش پیچید و حلقه کرد

صدای ناله ای از بین لب هام خارج شد.

وقتی دستش به دور گردنم و درست زیر گوشم فشار آورد متوقف شد.

به همین دلیل هست که من نیاز دارم و ازت میخوام که دختر خیلی خوبی برای من باشی، وقتی تو منو عصبانی می کنی، برای من سخت تر میشه که کنترلم رو در اطرافت حفظ کنم. فقط میخوام تو رو روی تخت پرت کنم... پاهات رو از هم باز کنم... و...

فکش رو به هم فشار داد، درحالی که غرش خفیف و خفه کننده ای از اعماق سینه اش در اومد.

وای. خدای. من.

در حالی که من سعی می کردم که از درد شدید نیازی که بین پاهام ایجاد شده بود و نیازی که به تصویر جنسی واضحی که اون به تازگی ترسیم کرده بود منحرف و دور بشم ناگهان شروع به بحث کردم و گفتم:

\_من نمیخواستم که تو رو عصبانی کنم

مجبور شدم سرم رو به اون طرف کج کنم تا سوزش و نیش ناشی از فشار خشن و چنگ زدن شدید اون روی موهام رو تسکین و کاهش بدم.

بعداً، امشب وقتی به تنهایی توی تختخوابم جمع شده بودم، تمام احساسات گیج کننده‌ای رو که به خاطر اینکه چرا درد رو پیدا کردم... و مردی که باعث این درد میشد... و باعث میشد اینقدر به طرز لعنتی تحریک و برانگیخته بشم..... رو از بین میبردم.

\_میدونم. کوچولوی من، تقصیر تو نیست. من احساس می کنم که تو خودت مطلقاً هیچ ایده ای نداری که چه تأثیری روی مردی مثل من میذاری..... یا روی هر مردی.

اون جوری حرف می زد انگار که من یه زن فریبنده و اغوا کننده خوشگل هستم. که این فکر و تصور مضحک بود.

می دونستم که اون توی شبی که ما با هم آشنا شدیم منو با یه همراه شب اشتباه گرفته بود، اما حالا می دونست که من کاملاً با مردها بی تجربه هستم. تو نمیتونی یه دختر بیست و سه ساله باشی که هنوز بکارت خودتو از دست نداده باشی و از اون طرف هم یه اغواگر و فریبنده و لاس زن و عشوه گر تمرین شده باشی. این دو ویژگی فقط به همدیگه نمیومدن.

اون همچنان با دقت بهم نگاه می کرد.

**\_ Боюсь, ты сможешь поставить меня на колени, девочка**

متاسفانه تو میتونی منو به زانو در بیاری، دختر

اون به سرعت و زیر لب به زبون روسی صحبت می کرد. و  
من نتونستم هیچ یک از تلفظ صوت ها رو که الان گفت بفهمم.  
\_ الان چی گفتی؟

نگاه خیره دیمیتری دور شد و به نظر می رسید که از اون لحظه  
تهدید آمیز و شوم شونه هاش رو بالا انداخت.  
\_ مهم نیست، بیا بریم و یه شام خوب بخوریم

---

مرسدس بنز اون به آرومی توی بزرگراه حرکت و عبور میکرد و طرح کلی و نمای روشن آسمان خراش های شیکاگو با نور درخشان ظاهر شدن.

در سمت چپ، آبهای تیره دریاچه میشیگان در حال چرخش بودن و به این سو و اون سو می رفتن. کف سفید به بالای صخره‌ها و ساحل شنی و ماسه‌ای امتداد پیدا کرده بود. همانطور که از بزرگراه ساحل دریاچه ای شور درایو<sup>30</sup> خارج شدیم، با هجوم سر و صدای خیابان های شلوغ به فضای داخلی آروم خودرو، چراغ های شهر روشن تر شدن.

منتظر ورود به یه ورودی رستوران بزرگ پر زر و برق بودم، اما به سمت جلو یه رستوران نسبتاً معمولی کشیده شدیم.

---

### <sup>30</sup> بزرگراه ساحل دریاچه ای **Lake Shore Drive**

یک بزرگراه چند سطحی که در امتداد خط ساحلی دریاچه میشیگان و در ابتدا در پارکی در شهر شیکاگو در ایلی نویز ه. به جز بخش شمال خیابان فاستر، **Lake Shore Drive** به عنوان بخشی از بزرگراه ۴۱ ایالات متحده انتخاب شده است. ژان بابتیست **Sable Point**

دو خدمتکار از جا جستن و به طرفمون حرکت کردن، یکی از اونا به سمت در کنار راننده اومد و در ماشین رو برام باز کرد و اون یکی اون طرف رفت تا در رو برای دیمیتری باز کنه و بهش سلام و خوش و بش کنه.

\_\_ عصر بخیر، آقای کوسگوف

\_\_ عصر بخیر، مایک. تو خوب هستی؟

خدمتکار سری تگون داد. از دست دادن لبخند خوشحالی که روی صورت پسرانه اش شکسته شده بود، با دونستن اینکه دیمیتری اون رو به اسمش می شناسه سخت بود.

\_\_ بله قربان. خیلی خوبم، ماشین رو جلوتر نگه دارم؟

دیمیتری دست توی جیبش کرد و یه کیف پول بیرون آورد. دهنم باز مونده شد. می دونستم که مثل یه دختر مدرسه ای دست و پا چلفتی واکنش نشون میدم، اما این دیگه چه کوفتی بود؟!!

کیف پولش بیشتر از یه اینچ ضخامت داشت و پر از اسکناس های صد دلاری بود. حتی نمی‌تونستم تصور کنم که نگه داشتن این مقدار پول در دستم چطوریه و چه احساسی داره. لعنتی، وقتی یه اسکناس ده دلاری توی شلوار جینم بعد از بیرون کشیدن از خشک کن پیدا میکردم، احساس ثروتمندی میکردم. دیمیتری چیزی رو که من مطمئن بودم، یه اسکناس صد دلاری بود به دست اون داد و سرش رو به نشونه موافقت تکون داد.

\_آره خوب میشه که ماشین رو جلوتر نگه داری

در حالی که دور ماشین قدم می‌زدم، لون دست گرمش رو روی کمرم گذاشت و منو به سمت در برد. پیشخدمت دوم به سرعت جلو رفت و دوید تا در شیشه‌ای سنگین رو باز کنه.

\_شام خوبی داشته باشین، رفقا!

دیمیتری در حالی که منو از آستانه در راهنمایی می‌کرد با حالتی خودمونی پاسخ داد:



\_ ممنونم، تامی، مطمئن شو که مایک انعام رو باهات تقسیم  
میکنه

تامی خندید

\_ حتما این کار رو میکنم

دیمیتری ممکنه که درباره ی این مبادله فکری نداشته باشه اما  
اینکه به عنوان کسی صحبت می‌کنه که به سهم خودش در  
مشاغل خدماتی کار کرده، الان با گذاشته شدنم توی دانشگاه و  
در حال حاضر فارغ التحصیل شدنم می دونستم که برای مردم  
چطوریه که چگونه رفتار می کنن که انگار شما مهم نیستین.  
مثل این که شما فقط اونجا بودین که کارهای اونارو انجام بدین  
و به اونارو خدمت کنین، پس احساساتتون و نجابت و آداب و  
رسوم معمولی اهمیتی نداشت.

پس اینکه دیمیتری نه تنها اسم خدمتکارها رو میدونست بلکه  
با پول خودش سخاوتمند برای اونارو بود در مورد شخصیتش

خیلی این صحبت میکرد. بیشتر از هر جوهر محو شده خالکوبی روی بند انگشت هاش. مجبور شدم پلک بزنم تا چشم هام رو به فضای تیره و غمانگیز تطبیق بدم. در وسط رستوران تنگ و باریک وسط یه ردیف از میزهای بلند در سمت راست و نوار دراز و طولانی در سمت چپ قرار داشت.

البته من اون دختری نبودم که توی یه قرار ملاقات با گستاخی خرچنگ رو توی یه رستوران گران قیمت سفارش می داد، اما هنوز این دقیقاً اون چیزی نبود که وقتی اون از من خواست برای شام بیرون بریم تصور می کردم.

یه دربان با لباس سیاهی که بر تن داشت که از میان ما رد شد. روی سرش کلاه بیسبال سیاهی بود که حروف درخشانی بر روی اون نوشته شده بود:

**IDGAF**

مطمئنم مضمون این کلمات خلاصه شده ی جمله ی به یه ورمم  
نیست **(I Don't Give a Fuck)** در مورد اهمیت ندادن چیزها  
بود.

آره، قطعاً رستورانی که تصور می کردم نیست.

بازوی دیمیتری در حالی که منو از کنار میزها و میله‌های بار  
به سمت قسمت کوچکی در پشت که اونجا آسانسور، اتاق پرو  
لباس و لباس داری و محل نگهداری وسایل اضافی مثل کُت  
اون و یا کیف توی رستورانها مجلل و جایگاه مهماندار بود،  
هدایت می کرد، محکم‌تر دورم حلقه شدن.

توی اونجا مهموندار و میزبان باشکوه با یه لباس طلایی تنگ  
و رژ لب قرمز به ما خوش آمد گفت، وقتی نگاهش به طرز  
قدردانی روی هیكل عضلانی و پر ماهیچه و چشمگیر

دیمیتری که توی کت و شلوار گرون قیمتی احاطه شده بود  
منحرف شد، من یه حسادت تیز مثل چاقو رو احساس کردم.  
اون مهموندار در حالی که منو کاملا نادیده گرفت با یه زمزمه  
خرخر مانند آروم گفت:

به رستوران **Maple and Ash**<sup>31</sup> خوش اومدین آقای  
کوسگوف

بعدش زن میزبان خم شد تا دکمه آسانسور رو برای ما فشار  
بده. سینه‌های بزرگش روی قفسه‌ی سینه دیمیتری کشیده شدن  
و اون رو نوازش کردن.

بدون اینکه فکر کنم، خودم رو به پهلوی دیمیتری چسبوندم و  
فشار آوردم و دستم رو بلند کردم تا کف دست صافم رو با یه  
حس مالکانه سمت قفسه‌ی سینه اش فشار بدم. دیمیتری از  
پایین بهم نگاه کرد، و شبح لبخند روی لب هاش نقش بست در

---

<sup>31</sup>یه رستوران مجلل توی شیکاگو

حالی که دستش رو دور کمرم محکم تر حلقه کرد و منو بیشتر به خودش چسبوند.

می دونستم که اون توی این لحظه مچ حسادت ناامن و نامطمئن منو گرفته بود.

درهای فلزی بی صدا باز شدن. ما در حالی که دو زوج قبل از ورود به فضای داخلی محدود و با صفحات چوبی از آسانسور خارج شدن، عقب ایستادیم. مهمون دار یک بار دیگه خم شد و دکمه طبقه سوم رو فشار داد. این حرکت و ژستش، بع هر دوی ما یه نظر اجمالی به شکاف عمیق چاک سینه های اون داد.

\_\_اگه به چیز دیگه ای نیاز داری بهم اطلاع بده، آقای کوسگوف جداً جنده خانم؟

دیمیتری در حالی که صدایش پایین و آروم و فریبنده و اغوا کننده بود گفت:

من به چیزی نیاز ندارم

دست دیمیتری از پشتم به طرف بالا رفت تا دستش مُشتی از موهای فرم رو چنگ بگیره و روی موهام بسته بشه.

اون موهام رو کشید و سرم رو به سمت عقب کشید تا دست خودش پایین بیاد و لب هاش روی لبهام واسه لب گرفتن ازم و بوسه ای کبود کننده که مطمئنا لب هام رو کبود میکرد پایین اومد، درست دقیقا زمانی که درهای آسانسور داشتن بسته میشدن.

وقتی که این طوری داشت لب هام رو حریصانه می خورد و می بلعید با فراموش کردن همه چیز در مورد مهموندار لوند و لاس زن، دنیای من کج شد. نرده و میله فلزی که در اطراف کابین آسانسور کشیده شده بود، در حالی که دیمیتری وزن بدنش رو به بدنم فشار می داد، و منو به دام انداخته بود به کمرم

فشار می آورد. برآمدگی ضخیم و کلفت آلتش به وسطم فشار آورد. یه یادآوری داغ از اون چه که قرار بود بعدا پیش بیاد. خراش خشن و زمخت ریش بزیش روی گونه هام ساییده میشدن همون طور که زبون اون که با طعم و مزه ی تکیلایی که خورده بود پوشیده شده بود دهنم رو حالت تصاحب گر و مالکانه ای گرفته بود

برانگیختگی مایع بین رون هام جمع شد وقتی که اون دستش رو زیر لبه دامنم لغزدوند. ناله ای کردم و انگشت هام رو با پنجه هام به کت و شلوارش چسبوندم، در حالی که باسنم رو ناخواسته به سمت جلو می بردم و عمداً می خواستم که توی اونجا منو لمس کنه.

یه پینگ نرم آسانسور تنها صدای هشدار ما بود.

درهای آسانسور باز شدن، یه زن سالخورده در حالی که گروهی از بازرگانان در حال قهقهه زدن و قاه قاه خندیدن بودن وقتی که ما رو دید نفس نفس زد.

دیمیتری با گرفتن دستم توی دستش، من رو با حالتی تدافعی پشت قاب بدن بزرگش جا داد، همون طور که یه نگاه تند و تیز و چشم غره ای به مردها انداخت و خنده اونا رو خاموش کرد. وارد لابی ورودی رستوران شدیم که انگار داخل یه جعبه سیگار هستیم. همه جا چرم، چوب و اسکاچ بود. یه پیشخدمت و میزبان قبل از اینکه بهمون اشاره کنه و ما اون رو تا میزمون دنبال کنیم تعظیم کرد.

با نگاه کردن به دست کوچولو رنگ پریده ام که محکم در دست بزرگتر و تیره برنزه دیمیتری قفل شده بود، لرزیدم. چطور قراره به طور کوفتی از این شام جون سالم بدر ببرم؟



# فصل دوازدهم

اما

با فریاد غافلگیرانه ی خوشحال ولی مبهوت کننده، کمر دیمیتری رو از پشت بستم، در حالی که شعله ور شدن آتیش بزرگ از منقل بزرگ سمت راستمون منو غافلگیر کرد. این فریادم آشپزخونه ی باز رو پر از انرژی و آشفتگی و هرج و مرج کرد، چون که کارمندان بیشتری با کلاه های **IDGAF** (من هیچ اهمیت لعنتی نمیدم) مشکی و کت های سفید شفاف مخصوص سرآشپز در تلاش بودن تا سفارشات مشتریان رو تکمیل کنن.

پیشخدمت همراه با ما با قدم زدن از کنار چندین میز کتانی با پرده‌های نقره‌ای ابریشمی خام که از کف تا سقف پوشیده شده بود و تا حدی میزهای غذاخوری دیگه رو پنهون می‌کرد، میزمون رو بهمون نشون داد. اونا میز رو در بالای اتاق ناهار خوری با نمای عالی از آشپزخونه و کباب پز و گوشت کباب کن نمایشی قرار داده بودن.

سر پیشخدمت که فهرست باز منو واسه نوشیدنی‌ها و جلد چرمی اون رو به نمایش می‌ذاشت پرسید:

می‌تونم بهتون یه لیوان شامپاین رو واسه شروع عصرونه توصیه کنم؟

وقتی داخل این اتاق ناهار خوری شیک نشسته بودیم، به فکر خوردن یه شامپاین فانتزی کمی و نا محسوس دو دستم رو واسه شادی به هم زدم و بشکن زدم.

دستم رو دراز کردم و سر انگشت هام رو به پایه تخت نقره‌ای  
که در وسط میز قرار داشت، لمس کردم، و به شمع سفید و  
طولانی که انگار برق و درخشش عاشقانه اونا یه توهم بود،  
نگاه کردم.

دیمیتری که به خاطر نگاه کردن به لیست شراب به خودش  
زحمت نداد دستور داد:

**Dom Perignon Plenitude**<sup>32</sup> یه بطری از شامپاین

**Brut**، جوزف

**Dom Perignon!** شامپاین

متاسفم آقای کوسگوف، ما دیشب آخرین بطری از اون  
شامپاین رو فروختیم، نظرتون در مورد شامپاین خنک شده

---

<sup>32</sup> یه شامپاین خیلی گرون قیمته و تجملی

# Moet & Chandon Esprit du Seicle Brut با یخ چیه؟

همین کافیه؟

## شامپاین! Moet & Chandon!

به عنوان کسی که با یه لیوان شراب یا تکیلا راضی بودم، نمی‌تونستم اجازه بدم که اون این پول رو برای من خرج کنه. با گذاشتن دستی روی بازوش، خم شدم و با نگرانی توی گوشش زمزمه کردم:

\_\_دیمیتری! من با یه لیوان شراب خونگی هم خوب هستم

اون با یه انگشت به نوک بینی من ضربه زد.

\_\_تو واقعاً دوست داشتی و پرستیدنی هستی

به طرف سر پیشخدمت چرخید و سرش رو واسه تایید تکون داد.

مرد تعظیم کوتاهی کرد.

\_من با شامپاین شما برمی گردم و در مورد موارد ویژه برای  
شام صحبت می کنم

در حالی که به پایین نگاه می کردم، و در حالی که از ظروف  
نقره ای اونجا به خودم وول می خوردم، با دقت اونجا رو  
بررسی کردم و با وجود زمزمه ها و سر و صداهایی که در  
اطرافمون قرار گرفته بود، تنها بودیم.

دیمیتری دستش رو روی دستم گذاشت و با نوازش کردن دستم  
داشت منو آروم می کرد.

سرم رو بالا بردم و بهش نگاه کردم، وقتی که برای نزدیک  
شدن خم شد، چشم های خاکستریش توی پلاتین ظرفهای نقره ای  
می درخشیدن.

**\_Я помню чудное мгновенье: Передо мной  
явилась ты, Как мимолетное виденье, Как  
гений чистой красоты**

اگرچه نمی دونستم که اون چی داره میگه ولی از آهنگ  
صداش می تونستم بفهمم که اون شعری رو داره به عنوان  
صوت ها و زبون روسی می خونه.

دیمیتری به انگلیسی تکرار کرد:

لحظه شگفت‌انگیزی رو به یاد میارم، تو در مقابل من ظاهر  
شدی، مثل یه تصویر و فال و رویای زودگذر، مثل یه نابغه و  
شیخ زیبای ناب و محض توی نور محسوس کننده

اون داشت شعر معروف الکساندر پوشکین<sup>33</sup> رو میخوند.

من هنوز لحظه شگفت‌انگیز رو به یاد میارم

این سورئال و غیر واقعی بود. این که این روسی ترسناک، با  
قیافه زیبای شیطان، برای من، دانشجوی خجالتی فارغ  
التحصیل کتابخونه، در وسط یه رستوران استیک سطح بالا،

---

<sup>33</sup> الکساندر پوشکین شاعر و داستان نویس کوتاه روسی

اشعار عاشقانه بخونه، فراتر از وحشیانه ترین تصوراتم بود. وقتی به خودم اجازه داده بودم که بالاخره مردی رو پیدا کنم که با تون قرار ملاقات داشته باشم، دورترین جایی که اجازه داشتم توی اونجا پرسه بزنم شاید یه رستوران ساده ایتالیایی و یا سینما برای دیدن فیلم بود.

این فراتر از هر چیزی بود. من وسط کتاب یان فلمینگ<sup>34</sup> بودم! جوزف با یه جعبه چوبی و با دو پیشخدمت که به همراهش داشتن میومدن برگشت. یکی از پیش خدمت ها یه سطل شامپاین رو روی یه پایه حمل می کرد. اون سطل شامپاین رو کنار میز گذاشت و قبل از عقب رفتن، بطری رو

---

<sup>34</sup> یان لنکستر فلمینگ (۲۸ مه ۱۹۰۸ - ۱۲ اوت ۱۹۶۴) نویسنده، روزنامه‌نگار و افسر اطلاعات نیروی دریایی بریتانیا است که به خاطر سری داستان‌های جاسوسی جیمز باند شناخته می‌شود. فلمینگ از خانواده‌ای ثروتمند بود که به شرکت **merchant Robert &** تعلق داشت و پدرش عضو پارلمان (نماینده پارلمان) از سال ۱۹۱۰ تا زمان مرگش در جبهه غربی در سال ۱۹۱۷ بود. فلمینگ که در **Sandhurst, Eton**، و در دانشگاه مونیخ و ژنو تحصیل کرده بود، پیش از شروع به نوشتن چندین فرصت شغلی به دست آورد.

که در داخل یخ قرار گرفته بود، محکمتر گذاشت. پیشخدمت دوم لیوان های باریک مخصوص شامپاین کریستالی رو جلوی ما قرار داد.

جوزف که در مقابل دیمیتری ایستاده بود، خم شد تا جعبه رو ارائه کنه و بعد به طرز چشمگیری در جعبه رو باز کرد. نفس نفس زدم. در کنار روتختی مخملی آلبالویی رنگ، شمشیری براق و صیقلی حدود یک متر و نیم طول قرار داشت. دیمیتری از جاش بلند شد و کت و شلوار دو تیکه اش رو قبل از بالا بردن کتش از روی شونه هاش باز کرد.

با چشم های گشاد شده، بقیه اتاق غذا خوری رو ررسی کردم، انتظار داشتم مردمی ر. ببینم که از دیدن این شمشیر زیر میزها شیرجه میزنن و زنهایی که جیغ میکشن. همه کاملاً عادی رفتار می کردن، انگار مردی که با اون قرار گذاشته بودم شمشیر وحشتناکی الان بهش داده نشده بود.



با چروک شدن ابرو هام پیشونیم رو پایین اوردم و ناخن هام  
رو توی دسته ی چرمی انعطاف پذیر صندلیم فرو کردم

\_\_چه اتفاقی داره میفته؟

دیمیتری سر آستین سفید پیراهنش رو بالا زد و ساعد قدرتمندش  
رو نمایان کرد.

متوجه ساعت خیلی گرون قیمت و شیک و مردونه ای روی  
مچ دستش شدم. توی مردی که روی مچ دستش ساعت  
می بست، چیزی خیلی سکسی وجود داشت. اون آستین هاش رو  
کامل بالا زد و شمشیرش رو برداشت و وزن شمشیر رو  
آزمایش کرد. به طرف دیگه اتاق غذاخوری برگشت و شمشیر  
رو بالا گرفت.

همه هورا کشیدن. لعنتی چه اتفاق کوفتی داره میفته؟

جوزف فویل و قفس سیمی رو از روی دو بطری شامپاین  
برداشت و با یه دستمال ابریشمی سیاه اون رو خشک کرد.

بطری رو به دیمیتری تقدیم کرد که دیمیتری به آسونی کف  
بطری شامپاین رو توی کف یه دستش گرفت و بطری رو با  
زاویه‌ای ناچیز و کمی توی کف دستش نگه داشته بود.

خط اتصالش بالاست، قربان

دیمیتری با جدیت سری تکون داد. سکوت سنگینی بر مشتریان  
دیگه چیره شد. حتی در حال نگاه کردن و چشم چرخوندنم به  
سمت راست، متوجه شدم که توی آشپزخونه سر و جنب و  
جوشی ناگهانی توی آشپزخونه متوقف شده.. همه چشم‌ها به  
دیمیتری بود. اون تیغه شمشیر رو روی بطری شامپاین قرار  
داد و لبه تیز شمشیر رو به بطری بود و همه‌ی ما نفس‌های  
دسته جمعی خودمون رو حبس کردیم.

اون تیغه شمشیر رو به آرومی در امتداد بطری خراش داد تا  
جایی که لبه‌ی صاف شمشیر از لبه شیشه‌ای متوقف شد. بعدش  
تیغه رو به سمت خودش کشید.

دیمیتری چرخید و چشمکی مطمئن بهم زد. بعد دستش اونقدر سریع حرکت کرد که چیزی جز یه برق نقره ای درخشان نبود و تیغه شمشیر در امتداد بطری شامپاین لغزیده شد تا به آرامی قسمت شیشه ای بالایی رو جدا کنه و چوب پنبه بطری رو با خودش ببره. صدای هورا و تشویق و شادی بلندی شنیده شد، بعدش قوس کف سفیدی از بطری شامپاین بیرون اومد.

در حالی که همه کف می زدند، تمام اتاق توی یه تشویق و هورای مشترک فوران کرد.

جوزف به جلو پرید. لیوان های ما رو از روی میز برداشت و لیوان های مخصوص شامپاین و کریستالی رو زیر جریان شامپاین درخشان گذاشت.

یه زن مسن تر به میز ما نزدیک شد و چوب پنبه‌ی شامپاین رو با شیشه‌ی صاف بطری سبز رنگ که هنوز در اطراف پایه محکم شده بود بهم داد.

اون قبل از بازگشت به میز خودش با کنایه و شوخی گفت :

\_تو دختر خوش شانسی هستی

دیمتری نشست و دستمال سفره اش رو روی زانوش گذاشت و دستش رو به طرف لیوان کریستالی شامپانش دراز کرد انگار که همین الان لعنتی ترین کار لعنتی‌ای رو که توی زندگیم دیدم انجام نداده.

در حالی که برای پنهان کردن هیجان و شگفتی ام یه قلوپ شامپاینم رو می خوردم و قورت میدادم با لکنت گفتم:

\_چی.... من.... من....حتی نمیدونم که چی بود.... وای!

بلافاصله پشیمون شدم چون حباب های شامپاین که خیلی سریع قورتش دادم بینی و پشت گلوم رو قلقلک دادن و سوزوندن.

به این نوع باز کردن بطری شامپاین با شمشیر سابریج<sup>35</sup> می‌گن، سواره نظام هوسار<sup>36</sup>، از شمشیر خودشون برای برداشتن اون از بالای یه بطری شامپاین استفاده می‌کردن تا اون رو بنوشن، در حالی که هنوز سوار اسب هاشون بودن. اون در حالی که شامپاینش رو می‌نوشتید سرش رو به سمت پیشخدمتی که در حال جابجایی وسایل روی میز مون بود تا فضایی توی مرکز میز برای شامون ایجاد کنه تکون داد.

---

<sup>35</sup> یک تکنیک برای باز کردن یک بطری شامپانی با یک شمشیر، برای مراسم جشنی استفاده می‌شود. شمشیر را در امتداد درز بدن بطری به لب قرار می‌دهد تا بالای گردن را بشکند و گردن بطری رپ باز کرده و آماده ریختن آن شود. نیروی جانبی تیغه که به لب ضربه می‌زند، شیشه را می‌شکند تا یقه را از گردن بطری جدا کند. انسان از لبه تیز تیغه استفاده نمی‌کند. چوب‌پنبه و یقه بعد از جدا شدن از گردنش باقی می‌مانند.

<sup>36</sup> یکی از اعضای گروه سواره‌نظام سرباز سبک بود که در قرون ۱۵ و ۱۶ میلادی از اروپای مرکزی سرچشمه می‌گرفت. عنوان و لباس متمایز این سوارکاران به طور گسترده توسط هنگ‌های سبک سواره‌نظام در ارتش‌های اروپایی در اواخر سده ۱۷ و اوایل قرن ۱۸ به تصویب رسید.

\_این کارت به طرز باور نکردنی و فوق العاده چشمگیر و  
تاثیرگذار بود

صدای دیمیتری وقتی که حرف زد پرتین و عمیق بود

\_خوشحالم که شمشیر بازی منو دوست داری

گونه‌هام شعله‌ور شدن و دو قسمت انتهایی دسته های صندلیم  
رو گرفتم، دست هام رو در آغوشم قرار دادم، انگشت هام رو  
چرخوندم در حالی که تمرکز رو روی نفس کشیدن آرام به  
داخل و خارج ریه هام گذاشتم تا از چرخش اتاق که دور سرم  
می چرخید و توی این حس و حال و فضا گم شده بودم  
جلوگیری کنم.

بله، من دقیقا داخل کتاب یان فلمینگ بودم. مشکل این بود که  
مطمئن نبودم که دارم با جیمز باند شام میخورم یا با یه جنایتکار  
و شرور روسی بدنام.

دو پیشخدمت با یه سینی به میز برگشتن. روی سینی یه ظرف نقره ای بود که دو دسته ظرف نقره ای که شکل سر شیر داشت دو طرفش پر از یخ شده بود.

در مرکز سینی یه قوری شیشه‌ای ظریف با مقدار زیادی خاویار، قهوه‌ای تیره با رنگ طلایی کمی داخلش قرار داشت. اطراف سینی کاسه های کوچک دیگه دگای پیاز قرمز خرد شده، پیازچه، تخم مرغ آب پز شده، و کرم برشته شده و خامه ای قرار داشت. بعدش پیشخدمت ها یه بشقاب پر از تخم مرغ خامه ای گرم و چیپس سیب زمینی رو روی میز گذاشتن قبل از اینکه بی سر و صدا برن و میز رو ترک کنن.

دستم رو به طرف لیوان کریستالی شامپاینم دراز کردم و جرعه ای نوشیدم تا عصبی بودن خودم رو پنهان کردم. من قبلا هرگز خاویار نخورده بودم. البته کنجکاو بودم بدونم مزه ش چجوریه، اما حالا می ترسیدم خودمو جلوی دیمیتری شرمنده کنم. اگه

ازش خوشم نمیومد، چی؟ اگه مزه ماهی می‌داد چی؟ اگه  
نمی‌توانستم حتی اون رو قورت بدم چی؟

جوزف به میزمون نزدیک شد

این بهترین خاویار ما به اسم خاویار اوستراست<sup>37</sup>، طعمش  
کره‌ای و تقریباً خاکیه که با یه نوشیدنی گازدار خوب خواهد  
بود

اون با تکون دادن دست روی کلمه نوشیدنی تاکید کرد.

قبل از اینکه شما رو ترک کنم تا از غذا لذت ببرین، شما  
تصمیم گرفتین برای شام چه چیزی میل دارین؟

من حتی به منوی غذا هم نگاه نکرده بودم، جعبه چرمی دار  
رو با یه کاغذ کرمی سنگین بود رو برداشتم، گزینه‌ها رو

---

<sup>37</sup> خاویار **ossetra**

خاویار یکی از انواع و گران‌ترین انواع خاویار است. این ماهی از ماهی خاویار  
ستاره‌ای شکل می‌گیرد که ۵۰ تا ۴۰۰ پوند وزن دارد و می‌تواند تا ۵۰ سال عمر  
کند.



بررسی کردم. من می‌تونستم در مرکز گزینه **IDGAF** (من هیچ اهمیت لعنتی نمیدم) رو ببینم، که اساساً منوی انتخاب سر آشپز بود.

این حداقل کلاه‌های کارکنان و اون چیزی که روش نوشته شده بود رو توضیح میده. هر ظرف غنی تر و فت و فراوون تر از قبل به نظر می‌رسید. من مطلقاً هیچ ایده‌ای نداشتم که چه چیزی رو سفارش بدم.

دست محکم دیمیتری به طرف دستم دراز شد و منوی غذاها رو از دستم بیرون کشید. قبل از چرخیدن به سر پیشخدمت، چشمکی بهم زد.

\_خانم غذای اسروف و تروف<sup>38</sup> میخواد، لطفاً از سر آشپز بخواه که فیله استیکی که براش درست میکنه رو کمی توی

---

### **sruf and truf<sup>38</sup>**

یک مسیر اصلی ترکیب غذاهای دریایی و گوشت استیکه، یک جز غذای دریایی نوعی خرچنگ دریایی یا یک خرچنگ دریایی کامل میگو یا اسکالوپ، هر کدام

مرکز صورتی گرم برشته کنه، استیک خودم می خوام که کمی خون داخلش باشه و نه زیاد خام و نه زیاد برشته شده باشه و جوزف، هر چی که فکر میکنی مکمل غذاهاست رو بیار و کاملش کن و لطفا برای من یه بطری ودکای خالص و ناب **Stoli Elit** رو هم بیار

پیشنهادت عالیه، آقای کوسگوف. از خاویار خودتون لذت ببرین، من با نوشیدنی شما برمی گردم

---

از آن‌ها می‌تواند بخارپز، کباب شده و سرخ شده باشد. گوشت معمولاً استیک گوشت است، اگر چه دیگران ممکن است مورد استفاده قرار گیرند. یک ترکیب استاندارد خرچنگ و استیک، انواع غذاها ممکن توی اسروف و تروف وجود داشته باشد، اما به طور سنتی، این یک ورود غذایی است که شامل مقداری گوشت و بخشی از غذاهای دریایی می‌شود. گوشت معمولاً یک استیک است، در حالی که غذای دریایی ممکن است چیزی از خرچنگ دریایی به میگو یا میگو باشد. در دهه ۱۹۶۰ اصل و منشا گشت و گذار بود، اما گوشت و غذاهای دریایی در سراسر ایالات متحده در دهه ۱۹۶۰ محبوب شد. گوشت معمولاً کباب شده و همراه با سس غلیظ همراه است در حالی که غذای دریایی بسته به انتخاب غذاهای دریایی معمولاً کباب، سرخ‌شده، پخته و یا آب‌پز می‌شود

دیمیتری خرچنگ رو واسه من سفارش داده بود. خرچنگ دریایی. میدونستم که این به چه معنیه.

دیمیتری دستش رو به سمت یه تخم مرغ خامه ای گرم دراز کرد و مقداری از کرم برشته شده و خامه دار رو روی تخم مرغ گذاشت، بعدش روی تخم مرغ رو با خاویار پوشوند، قبل از اینکه اون رو روی بشقاب گذاشت.

\_می دونم که تو به چی فکر می کنی. که اگه خرچنگ بخوری، من ازت انتظار دارم که باهام بخوابی  
\_من..... خب.....

نتونستم جوابی دندون شکنی رو بهش بدم. من بیش از حد گیج شده بودم که اون ذهن منو خونده بود.

اون موهای منو روی شونه ام کنار زد و دستش رو روی موهام کشید و نوازش کرد، خم شد تا توی گوشم زمزمه کنه:

\_نمیخواه دنبال جواب بگردی، کوچولوی من، چون پاسخش  
به طرز لعنتی همون چیزیه که تو ذهنته، من میخوام باهات  
بخوابم، به طرز لعنتی حق با توئه

اون بعدش لاله ی گوشم رو گاز گرفت قبل از اینکه با صدای  
عمیق و توکلویی و مردونه اش با دهن بسته بخنده و قهقهه  
عمیقی بزنه

\_آروم باش، کوچولوی من، این فقط یه شامه

در حالی که ناآرومی و عصبی بودن رو از خودم دور می  
کردم، با دور کردن فشار از روی صورتم، نفس عمیقی کشیدم  
و روی اولین بخشی از غذا تمرکز کردم. با استفاده از انگشت  
شست و سبابه‌ام، تخم مرغ خامه ای و خاویار رو با چنگال  
برداشتم.

\_تو قبلاً خاویار خوردی؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

\_فقط کمی اون رو گاز بزن، ترفند و کلکش اینه که اون رو روی زبون خودت بچرخونی تا مزه اولیه رو قبل از اینکه دونه های ریز خاویار رو روی سقف دهن خودت فشار بدی اونا رو بگیری. تا اولین ذره طعم رو بگیری، اونا از هم باز میشن و طعم شور دوم رو بهت میده که طعم اول رو بهتر میکنه.

اون در حالی که صحبت می کرد، خودش کمی خاویار روی تخم مرغ خامه ای برای خودش آماده کرد.

اون در حالی که لقمه اش رو توی دستش نگه داشت پیشنهاد کرد:

\_با هم امتحان می کنیم

خم شدم، نمی خواستم کسی صدام رو بشنوه.

\_اگه اون رو دوست نداشته باشم چی؟

\_اگه دوستش نداشته باشی اونوقت اون رو تو یه دستمال

ابریشمی روبروت تُف می کنی

وقتی چشم‌هام باریک شدن، پیشونیم چین افتاد. جواب درست این نمیتونست باشه.

\_بهم اعتماد کن، کوچولوی من، من بهت دروغ نمی‌گم. بهترین راه اینه که اون رو به صورت محتاطانه توی دستمال خودت تُف کنی

با گرفتن لیوان کریستالی شامپاین در دست چیم، فقط برای اینکه لازم بود طعمش رو از دهنم بشورم، لقمه رو روی لبهام کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و دندان هام رو فقط توی نصف تخم مرغ خامه ای نقره ای به اندازه ی دلار فرو کردم. ابرو هام بالا رفتن، خوب بود. عالیه، با نون، کرم خامه ای و تُرد بودن خاویار، کل لقمه کره ای و خامه ای بود. به دنبال دستور دیمیتری، دونه های کوچولو رو به سقف دهنم فشار دادم و با

یه انفجار از نمک دریایی که مزه ماهی رو نداشت، پاداش گرفتم.

اون موقع بود که متوجه شدم دیمیتری غذاش رو نخورده بود و اصلا تخم مرغ خامه ای با خاویارش رو دست نرده. با نگاه پرسشگرم که بهش انداختم اون در جواب سوالی که توی صورتم نقش بسته بود گفت:

تماشای نمایش احساسات از روی صورتت جذابه، تو این واکنش ناب و خالص رو بدون دستکاری و پاک کردن به به چیزها داری، این باعث میشه که احساس کنم که دوباره چیزهای مشابهی رو تجربه می‌کنم

دهنم رو با دستمال سفره پاک کردم و قبل از جواب دادن جرعه ای از شامپاینم رو نوشیدم.

وای، من فکر می‌کنم این زیباترین تعریفیه که تا به حال بهم پرداخته شده

در اون لحظه یک بار انرژی بین ما وجود داشت، ارتباط عمیقی که با شخص دیگه ای احساس می کردی، حتی اگه به سختی اونا رو یه شیمی اولیه می دونستین. نیرویی از انرژی که بین ما وجود داشت. روابط عمیق... یه شیمی سکسی قدیمی و ابتدایی و خام.

اون دستش رو دراز کرد تا بند انگشت هاش رو روی گونه ام بکشه و نوازش کنه و بند انگشتش رو روی گونه ام بماله، قبل از اینکه توجهش رو به سینی خاویار برگردونه تا قسمت دیگه ای تخم مرغ خامه ای همراه با خاویار رو برای من درست کنه.

من که می خواستم سکوت بینمون رو پر کنم، دنبال چیزی معمولی که شبیه به سوالات قرار ملاقات باشه گشتم تا از اون بپرسم.

پس، برای امرار معاشت چیکار میکنی؟



اون توی سندلیش جا به جا شد. شونه هاش رو عقب انداخت  
و راست و شق و رق روی سندلیش نشست. عضلات روی  
استخوان گونه اون تیک تیک می‌کرد.

اون از طریق دندون های فشرده و ساییده به همش هیس هیزی  
کرد و آروم و با تاکید گفت:

\_هیچ وقت راجع به کارهای تجاری من چیزی نپرس

\_ولی...\_

اون دستش رو دراز کرد تا دست های منو با دستش بپوشونه  
\_منظورم همینه، اما، هیچ وقت چیزی نپرس، دانش در مورد  
کارهایی که من انجام میدم برای تو ممنوعه و غیر مجاز و  
خارج از دسترسه، متوجه شدی که چی میگم؟

به دستش نگاه کردم، به زخم‌های رنگ‌پریده و خالکوبی‌های  
محو شده. خودم اصلاً درک نمی‌کردم که این شجاعت رو از  
کجا پیدا کردم، پس با جسارت و گستاخی گفتم:

\_\_من در حال خونندن یه کتاب در مورد سمبل خالکوبی های  
روسی بودم

زنگ‌های خطر توی سرم به صدا در می‌اومدن، و من ناامیدانه  
به این فکر پی بردم که چند تا زنگ ها و علامتهای خطر و  
هشدار غلط بودن. این اصلاً بد نبود.. بهش نیاز داشتم که بهم  
بگه، تا بهم امید بده.

اون انگشت هام رو به طرز دردناکی محکم فشار داد. اشک  
توی چشم هام حلقه زد و جمع شد.

\_\_این سمبل ها برای من اعمال میشه، و این تمام چیزیه که من  
در مورد این موضوع بهت خواهم گفتم.

قمار باز.

جنگنده.

قاتل.

چطوری قرار بود این تصویرها رو با مردی که الان کنارم نشسته بود تطبیق بدم؟ مردی که منو به خاطر تلاش هام برای تبدیل شدن به چیزی که نبودم طرد و رد کرده بود. مردی که از شامپاین و خاویار و مراسم سابرینج (مراسم باز کردن قوطی شامپاین با شمشیر) خبر داشت؟ مردی که سخاوتمندانه انعام می داد و اسم همه رو به خاطر می آورد. و این مردی بود که باکرگی من رو بدون هیچ پشیمونی و عذاب وجدان گرفته بود. کسی که بی رحمانه و ظالمانه منو تعقیب کرده بود و ازم می خواست که دوباره اون رو ببینم. کسی برای سوال هام پاسخی نداشت.

چشم هام رو پایین انداختم و سری تکون دادم. با دستی که می لرزید دستم رو به سمت لیوان شامپاینم دراز کردم. قبل از

اینکه بفهمم لیوان شامپاین خالیه لیوان کریستالی رو به سمت لبم آوردم.

دیمیتری دستش رو به طرف بطری برد و گیلای دیگه ای برای من ریخت. یه حرکت رمانتیک و ژست عاشقانه کاملاً معمولی به نظر می‌رسید، اما اگه دقیق‌تر نگاه می‌کردی، این حالت عادی نبود. بطری شامپاین از بالا شکسته شده بود.

دهانه بطری یه تکه شیشه خطرناک بود، چون که دیمیتری لبه بطری رو با شمشیر و با خشونت برداشته بود. وقتی که متوجه شدم که چه چیزایی داره توی سرم وول می‌خوره و معلقه شکم منقبض و فشرده شد.

چطوره که در عوض در مورد تو صحبت کنیم؟ من میدونم که تو برای کتابدار شدن درس می‌خونی. پدر و مادرت چطور؟ جرعه‌ای از شامپاینی که برام ریخته بود رو نوشیدم تا گلوی خشک شده ام رو خیس کنه و با صدای گرفته ای گفتم:

\_ طلاق گرفتن، اونا با هم دیگه صحبتی نمیکنن و واقعاً با منم  
هیچ حرفی نمیزنن

پیشونی دیمیتری چین افتاد

\_ این درست نیست، تو دختر اونا هستی

شونه ای بالا انداختم

\_ من به این عادت کردم، در مورد پدر و مادر تو چی؟

به محض اینکه انگشت هاش دور انگشت های من منقبض  
شدن، لبهاش به صورت یه خط نازک و باریک در اومدن.

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و دستم رو روی زانو هام  
گذاشتم

\_ متاسفم، بیخیال، منظوری نداشتم که اینو پرسیدم

پس همه چیز در مورد اون خارج از محدوده و ممنوعه و غیر  
مجاز بود. پیغام دریافت شد. همچنان که پیشخدمت ها بر

می‌گشتن تا اولین سینی وعده غذایی رو بردارن، ما توی سکوت ناراحت‌کننده ای فرو رفتیم. یه پیشخدمت پشت میزمون موند تا یه خورده پارچه ی نقره ای ری میز رو تمیز و خلوت کنه، قبل از اینکه بهمون اطلاع بده که دوره بعدی غذای ما به زودی آماده میشه.

دیمیتری قبل از خوردن جرعه ای طولانی از لیوان کریستالی ودکای که اونا آورده بودن برای پیشخدمت ها واسه مرخص کردنشون سر تکون داد.

من همین کار رو با شامپاینم انجام دادم و جرعه ای از شامپاینم رو خوردم و به دنبال چیزی امن برای صحبت بودم. باید مراقب باشم.

اثرات سرگیجه‌آور الکل در حال گسترش بود.

با سرگردونی و بی‌هدف و از اینکه از این شاخه به اون شاخه پریدم بی‌معنی گفتم:

\_من امروز با دفتر کمک‌های مالی صحبت کردم. اونا لیستی از کمک‌های مالی که هنوز باز هستن بهم دادن، من شروع به پر کردن کاغذ بازی توی این هفته خواهم کرد. یکی از اونا نیاز داره که من به عنوان کتابدار مدرسه محلی توی یه شهر کوچک توی کنتاکی به مدت شش ماه خدمت کنم، اما فکر نمی‌کنم که خیلی بد باشه

\_چرا در مورد پول با اونا صحبت می‌کنی؟

با ناتوانی توی شنیدن سختی صدایش و هشدار ی خشن که توی صدای اون بود ادامه دادم:

\_چون باید شهریه این ترم رو پرداخت کنم. من دیگه نمی‌تونم وام بگیرم و والدینم قصد کمک بهم رو ندارن  
دیمیتری لیوان ودکاش رو میان انگشت سبابه و انگشت شست خودش پیچوند و چرخس داد.

وقتی که بالاخره صحبت کرد کلماتش آهسته و سنجیده بودن

\_من فکر می‌کردم تو درک می‌کنی که من نمی‌خواهم تو به مردم  
واسه پول التماس کنی؟ اینو کامل واست روشنش نکرده بودم؟  
اب دهنم رو سخت قورت دادم و به طرزی عجیب دیر متوجه  
شدم که به قلمرو خطرناکی سکندری و تلو تلو خوردم..  
شامپاین و خاویار توی شکم شکل گرفت و نمی‌تونم نگاه تند  
و تیز اون رو ببینم، روی چیز دیگه ای تمرکز کردم که ظروف  
نقره رو جلوی چشمم مجسم کنم.

من که نمی‌تونستم با تابش خیره کننده شدید اون روبرو بشم،  
روی مرتب کردن مجدد ظروف نقره ای در مقابلم تمرکز  
کردم.

\_تو گفتی که من هنوز نباید سعی کنم با پسر آقای فیتزجرالد  
ارتباط برقرار کنم، که این کار رو نکردم  
دیمیتری به جلو خم شد و فک منو توی چنگش گرفت



\_ اما، تو با من مخالفت و مبارزه کردی، من موضع خودم روی  
این موضوع واست روشن کردم، منم که شهریه تو رو اداره  
می کنم

قطره اشکی از گونه هام سرازیر شد. من نمی دونستم که اون  
چی میخواد بگه.

\_ فکر نمی کردم که تو جدی هستی، ما تازه با هم آشنا شدیم، ما  
عملاً با هم غریبه ایم!

فک پایینش طوری تغییر کرد و جابجا شد انگار که داشت  
کلمات رو از بین دندون های تیزش می فشرد و می سایید.

\_ من ک\*یر خودم رو توی اعماق ک\*س شیرین و تنگ و  
باکره ات دفن و فرو کردم و تو منو یه غریبه صدا می کنی؟

گونه هام داغ شدن. سرم رو به کناری کشیدم تا از چنگ دستش  
روی فکم دوری کنم. اون فقط دستش رو تکون داد تا دستش  
رو دور گردنم حلقه بزنه، منو به خودش نزدیکتر کشید، منو

مجبور کرد روی میز تکیه بدم. صورتش فقط چند اینچ فاصله  
با صورت خودم داشت.

گجی حاصل از شامپاین منو گستاخانه جسور کرده بود. به  
طرز خطرناکی جسور.

با این وجود، ما با هم هنوز بیگانه هستیم! من اجازه ندارم  
بدونم که تو چی کار می‌کنی و شغلت چیه، پدر و مادرت چه  
کسانی هستن، هیچی راجع به تو اجازه ندارم بدونم! تعجبی  
نداره که تو ترجیح میدی با همراه شب های اجاره ای بخوابی،  
شرط می‌بندم که اونا رو طوری تعلیم میدن تا گوششون رو  
بسته نگه دارن و دهنشون رو واسه مک زدن ک\*یرت باز نگه  
دارن!

در تلاشی بی‌ثمر و بی‌فایده برای به دام انداختن و جلوگیری  
از کلماتی که قبلاً از دهنم فرار کرده بودن، فکم پایین افتاد.

باورم نمی شد که این حرفو گفته باشم! و همچنان با یه دستم  
روی دهنم سیلی زدم.

ناگهان این حرف از دهنم بیرون پرید:

\_دیمیتری! متاسفم، منظوری از زدن این حرف نداشتم

اون دستش رو از روی گردنم رها کرد. به پشت صندلیم افتادم.  
دست توی جیبش کرد و کیف پولش رو بیرون آورد. اون  
اسکناس کمی رو از اسکناس های داخل کیفش برداشت و اونا  
رو روی میز پرت کرد.

اون با حالت سرد و سخت و به طرز خطرناکی نابود کننده  
غرید:

\_ما از اینجا میریم، همین الان

صورتتم مچاله شد. سرم رو پایین انداختم، موهام رو روی دو  
طرف صورتش گذاشتم تا اشک هام رو پنهان کنم.

دیمیتری از جاش بلند شد و کتش رو از روی پشت صندلی برداشت و بلند کرد. بدون اینکه حوصله پوشیدنش رو داشته باشه و به خودش زحمتی بده تا کتش رو بپوشه، دستم رو چنگ زد و منو از داخل اتاق غذاخوری بیرون کشید.

جوزف متوجه شد و دهنش رو باز کرد تا بپرسه که چه خبر شده. نگاه خیره و پر از چشم غره ی دیمیتری اون رو ساکت کرد.

جوزف سرش رو واسه تایید تکون داد و با صدای آرومی گفت:

\_\_عصر دلپذیر و خوبی داشته باشی، آقای کوسگوف

این حرف رو زد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز درسته.

سکوت ماشین ظالمانه بود. می‌خواستم بهش بگم که با قطار شهری به خونه می‌روم، اما بعدش یادم اومد که پول و تلفن همراه ندارم. وقتی سعی کردم جلوی اشک هام رو بگیرم گلوم به خاطر بغضم درد میکرد. وقتی چراغ‌های شهر رو تماشا کردم متوجه شدم که اون از پیچ جاده دریاچه شور در ایو<sup>39</sup> بی‌خبر بوده و اون رو از دست داده.

در حالی که نمی‌خواستم بیشتر از این اون رو عصبانی کنم زمزمه و پیچ پیچ کردم:

تو پیچ جاده رو از دست دادی و تغییر مسیر دادی

---

<sup>39</sup> یک بزرگراه چند سطحی است که در امتداد خط ساحلی دریاچه میشیگان و در ابتدا در پارکی در شهر شیکاگو در ایلی نویز می‌دود. به جز بخش شمال خیابان فاستر، **Lake Shore Drive** به عنوان بخشی از بزرگراه ۴۱ ایالات متحده انتخاب شده است.

اون همچنان که فرمان چرمی مرسدس بنزش رو محکمتر فشار  
می‌داد، بند انگشت هاش سفید شده بودن.

\_\_نه، از دست ندادم

با تنفر از اینکه مجبور باشم این موضوع رو خودم پیش ببرم،  
با ناامیدی فقط آرزو داشتم که این شکنجه زودی تموم بشه،  
خودم رو مجبور کردم که پاسخ بدم:

\_\_دریاچه شور درایو نزدیک ترین راه به خونه ی منه

\_\_من تو رو به خونه نمیبرم

# فصل سیزدهم

دیمیتری

در ماشینم رو محکم بستم و به سمت صندلی سرنشین با عجله هجوم بردم.

دستگیره در رو بالا بردم. در قفل شده بود.

چشم های درشت قهوه ای و آهویی اون از پشت شیشه رنگی بهم خیره شده بودن. با بالا بردن جاکلیدی، قفل در رو باز کردم و قبل از اینکه این دخترک گستاخ و جسور کوچولو بتونه دوباره اون رو قفل کنه، در رو باز کردم.

\_از ماشین بیا بیرون.

دست هاش رو روی سینه اش حالت صلیب کشید

\_منو ببر خونه ام

در برابر میل به گفتن اینکه اون توی خونه ست مقاومت کردم.  
یه مبارزه توی یه زمان دیگه و دعوا یکی یکی. هر دو دستم  
رو دو طرف در باز ماشین گذاشتم و خم شدم

\_کوچولوی من **(моя крошка)**، من مرد صبوری نیستم،  
الان. از این ماشین. بیا. بیرون

اون لب پایینی و پرش رو به طرف بیرون در آورد و هل داد.  
\_من اینو نمیفهمم که تو چرا منو به خونه ام نمیبری. تو  
مشخصا از من خوشت نمیاد. چرا اصلا من اینجام؟



به آسمون نگاه کردم و برای صبور بودنم به خدا دعا کردم و  
ازش الان صبر و شکیبایی خواستم و خدا و من، هر دو  
می‌دونستیم که من هیچ‌وقت آدم صبوری نبودم

\_\_چی باعث می‌شه که تو فکر کنی که من ازت خوشم نمیاد؟

\_\_تو همیشه هر وقتی اطراف من هستی اخم می‌کنی، به نظر  
میرسه که من نمیتونم کار درستی رو انجام بدم

دیگه کافیشه. دستم رو به داخل ماشین دراز کردم کمر بند  
ایمنیش رو باز کردم و بازوی اون رو گرفتم و او را از ماشین  
بیرون کشیدم

\_\_اوه، بهم اعتماد کن، دخترِ عزیز و کوچولو، قطعاً یه چیزی  
وجود داره که تو کارت رو درست انجام میدی

با باز کردن در کناری که به ورودی خونه ام منتهی می‌شد،  
اون رو به طرف آستانه در کشیدم و به سرعت وارد کد هشت  
رقمی شدم تا سیستم هشدار رو غیرفعال کنم. قبل از دوباره

مسلح کردن سیستم، همون در رو هم قفل کردم. این بار اون  
قادر نبود که دزدکی از خونه بیرون بره بدون اینکه من بفهمم،  
از لحظه‌ای که اون دوباره سعی کنه که دری رو باز کنه.

اون واسه بار دوم خواستار شد:

\_\_منو ببر خونه ام!

\_\_نه

اون با پاش روی زمین کوبید و لگد زد.

\_\_تو نمی‌تونی منو بر خلاف میل و خواسته هام اینجا نگه داری!

پوزخندی زدم

\_\_چرا که نه؟ این که واسه اولین بار کار کرد

لب‌های زیباش از تعجب باز شدن و یه سرخی و صورتی زیبا

و دوست داشتنی و قابل ستایش روی گونه هاش خزید

\_\_من جیغ می‌کشم!

شونه‌ای بالا انداختم

شک دارم که همسایه‌ها صدات رو بشنون

من به پلیس تماس می‌گیرم

تو تلفن همراهت رو با خودت نداری و توی این خونه هیچ

تلفن ثابتی وجود نداره

اون قبل از اینکه به سمت در ورودی شیرجه بره روی پاشنه

پاهش چرخید.

قفل

دستش رو دراز کرد و کف دستش رو بالا برد

کلید رو بهم بده

نه

همچنان که کراواتم رو شل می‌کردم از کنارش رد شدم

تو هنوز کتابخانه رو دیدی؟

از راهرو مرمری عبور کردم و وارد اتاق سمت راست تاریک شدم. به راحتی راه خودم رو اطراف مبل های پلاستیکی ویسکی رنگ و کاناپه های چرمی حرکت دادم و زانو زدم تا اهرمی رو که روی شومینه گازی نصب شده بود رو بچرخونم. هجوم هوا توی شومینه وجود داشت، بعدش کُنده های جعلی شومینه شعله ور شدن و فضا را پر از گرما و درخشش گلگون کردن. بلند شدم، به سمت ستون بار مشروب های کناری رفتم که دیدم اون از گوشه چشمم وارد شد. می دونستم که اون نمی تونه در برابر فریب یه کتابخونه خصوصی مقاومت کنه و در حالی که برای خودم نوشیدنی ریختم، به سمت میز چوب جنس ماهون عریض و پهن رفتم.

جعبه کارتیه دستبند الماسی که برایش خریده بودم و به طور  
اتفاقی اونجا پرت کرده بودم کنار زدم، به لبه میز ماهون تکیه  
دادم و اون رو تماشا کردم.

اون در حالی که در اتاق قدم می زد، با احترام انگشتاش رو  
روی جلدهای چرمی کتاب ها می کشید. قفسه های کتابخونه ام  
رو پر از کتاب های فلسفه و نظریه های سیاسی کردم. قفسه  
های بی شماری از ادبیات کلاسیک انگلیسی و روسی و خیلی  
از رساله ها در مورد هنر جنگ وجود داشت، به غیر از  
کلاسورهای پر از موسیقی و نُت پیانو. به عنوان کسی که  
عاشق خوندن بود، می دونستم که اون می تونه فقط با خمیده  
شدن روی هر ستون و قطر هر کتاب بفهمه که چقدر خوب  
خونده شده. این کتابخانه ویتترین افراد ثروتمند پر از کتابهای  
دست نخورده نبود که عناوین اونا فقط برای تحت تأثیر قرار  
دادن انتخاب شده بود. در واقع، این اتاق دلیل اون بود که من  
خونه رو خریده بودم. من کف تا سقف قفسه های کتاب رو که

در هر دیوار قرار داشت و یه شومینه سنگی زیبا که اینجا قرار داشت رو دوست داشتم. من این اتاق رو با صندلی های چرمی بزرگ و دنج برای مطالعه و یه میز مخصوص برای بازی شطرنج پر کرده بودم.

اون دور زدن تمام اتاق رو به پایان رسونده بود و جلوی آتش شومینه ایستاده بود. همچنان که چین های دامنش و بازی اون رو تماشا می کردم، سکوت بین ما حکمفرما شد.

گلو ش رو صاف کرد

\_ الان چه اتفاقی میفته؟

سرم رو به کناری خم کردم. متوجه شدم که چطوری نور آتش شومینه، هایلایت های طلایی موهای برنزه اون رو نشون میده. چطوری به نظر می رسید که پوست عاجی اون توی نور ملایم جلوی شومینه می درخشید و برق می زد.

\_لباس هات رو در بیار

وقتی سرش رو بالا آورد، انگشتاش از حرکت ایستاد و با چشم های وحشی و گشاد شده بهم خیره شد.

\_تو که جدی نیستی؟

\_من همیشه جدی هستم

\_دیمیتری .....

\_لباس هات رو در بیار

\_ما نمیتونیم این کار رو انجام بدیم

\_جواب اشتباه، کوچولوی من، این در حال حاضر در حال رخ دادنه

\_ما خیلی متفاوت هستیم. من دختر مناسبی برای تو نیستم

\_چرا اجازه نمیدی که من اینو تصمیم بگیرم. ... حالا لباس  
هات رو در بیار

\_دیمیتری، ما باید در مورد این مساله اول صحبت کنیم

\_تو قرص های پیشگیری از حاملگی رو استفاده میکنی؟

\_آره، صبر کن، چی؟ چرا داری اینو می‌پرسی؟

قبل از اینکه جرعه ای از مشروبم رو بنوشم روی میز نشستم  
و جرعه ای نوشیدم و بعد گیلسم رو روی میز گذاشتم. بلند  
شدم و پیرهنم رو باز کردم

\_تو می خواستی که حرف بزنی، قرص کنترل بارداری  
مصرف میکنی؟

\_هیچ ربطی بهت نداره!

\_خیلی دیره، تو قبلاً بهم گفتی که استفاده می کنی

اون پوفی کشید و با اوقات تلخی گفت:



\_ خوب هنوزم هیچ ربطی بهت نداره!

چشم های زیبای اون طوفانی و تیره بودن. پیرهنم رو از روی کمر بندم جدا کردم، اون رو از روی سرم بیرون کشیدم و در حالی که کفش هام رو از پا در می اوردم، کفش هام رو کناری پرتاب کردم.

\_ خب از اونجایی که می خوام ک\*یرم رو لخت و بدون هیچ مانعی توی اعماق واژنت فرو کنم می تونم بگم که این خیلی ام بهم ربط داره

\_ تو میخوای چیکار کنی؟

\_ کوچولوی من، فکر میکنم که منظورم رو کاملا واضح بهت گفتم، حالا لباس هات رو در بیار

\_ تو نمیتونی این کار رو بکنی! اگه کنترل بارداری ناموفق باشه چی؟

\_خوب اینجوری امیدوارم که دخترمون چشم های تو رو داشته باشه

\_من جدی ام!

یه ابروم رو بالا بردم

\_خب منم جدی ام، و من از لحاظ بیماری مقاربتی پاک هستم و هر دو ما اینو میدونیم که تو هم از این لحاظ پاکی، پس الان دیگه بحث کنترل بارداری از بین میره

\_تو هنوز هم میتونی کاندوم بیوشی

\_چنین گزینه ای وجود نداره

\_چرا؟

\_چون بدون کاندوم هر ذره و قسمت های لذیذ و خوشمزه تو رو حس می کنم و این از طریق یه لایه لاستیکی لعنتی نیست، اینم جواب چرات.

اون مالِ منه.

من هیچ قصدی نداشتم که اون رو رها کنم و بذارم که از زندگیم بره و منظورم دقیقا همین بود وقتی که بهش گفتم امیدوارم دخترمون چشم هاش رو داشته باشه. تا اونجا که به من مربوط می‌شد موضوع رو حل و فصل می‌کرد. در حالی که نگاهم به اون بود، کمربندم رو باز کردم و چرم مشکی ضخیم کمربند رو از میان حلقه های شلوارم کشیدم.

حرکت گلوش رو در حالی که آب دهنش رو قورت داد قبل از اینکه لب هاش رو لیس بزنه تماشا کردم.

در حالی که دستم رو بالا بردم، کمربند رو توی هوا پرت کردم و فشار دادم، صدای ترق تروق و شکستن کمربند توی هوا بلند شد و باعث شد که اون به وضوح از جاش بیپره و حرکت ناگهانی کنه

با تعقیب کردن و حرکت به سمت اون، کمر بند رو تکون دادم تا کمر بند دور گردنش بیپچه و حلقه بزنه. با گرفتن سمت دیگه اش، اون رو به سمت خودم کشیدم.

علیرغم ایستادنش در مقابل آتش شومینه، دست هاش سرد بودن و روی سینه برهنه ام پخش شدن، در حالی که تلاش می کرد تعادل خودشو حفظ کنه. یه علامت مطمئن از ترس.

کمر بند دور گردنش رو آزاد کردم و قبل از اینکه لب های رو سر تا سر گونه اش جاری کنم، بوسه سختی به اون دادم و اشک های روی گونه هاش رو مزه مزه کردم.

\_لباست. رو. در. بیار

\_دیمیتری.....

کمر بندم رو توی یه دست گرفتم و دستم رو به طرف دورش دراز کردم، دامنش رو از پشت بالا بردم، دستم رو بلند کردم و ضربه محکمی با کمر بند به روی باسنش زدم.

اون در حالی که سعی می‌کرد از توی بازوهای من فرار کنه  
جیغ کشید:

**نه!**

دستم رو بیشتر به دورش حلقه کردم و دامنش رو بالاتر از  
روی باسنش بردم، اون رو محکم به بدنم فشار دادم و یه ضربه  
محکم دیگه روی باسنش زدم.

**آی! بس کن!**

در حالی که آلت سخت شده ام رو روی شکمش له می‌کردم و  
می‌کوبیدم چند ضربه دیگه با کمر بند چرمی روی لمبر پایینی  
بامزه و ناز باسنش زدم.

در حالی که خم می‌شدم رایحه و عطر شیرین موهای اون رو  
قبل از اینکه توی گوشش زمزمه کنم استشمام کردم.

توی گوشش زمزمه و پیچ پیچ کردم:

\_انکارش نکن، اِما. هر دوی ما اینو می دونیم که تو از این درد خلاص میشی. تو از این خوست میاد، وقتی که بهت دستور میدم که اطاعت کنی

اون ناله ای کرد

\_وای خدایا!

در حالیکه لاله گوشش رو گاز گرفتم جلوی گردن اون غریدم:

\_اگه مجبور باشم و لازم باشه که یه بار دیگه اینو ازت درخواست کنم تو رو با موهات روی میز میکشم و با این تسمه چرمی خشن و سخت کونت رو سرخ و کبود می کنم

\_خواهش می کنم ...

\_همین الان، اِما

وقتی کمر بند چرمی رو دور مُشتم حلقه کردم یه قدم عقب رفتم. اون در حالی که می لرزید دستش رو به طرفش سوئیشرتش

دراز کرد تا لبه ژاکتش رو بگیره. نفس عمیقی کشید و اون رو از روی سرش برداشت و در آورد.

درست مثل قبل، یه سوتین سفید ساده با حاشیه توری پوشیده بود که به آرومی انحنا و چاک سینه های خوشگل و سخاوتمندانه اون رو می پوشوند. حتی در سایه‌هایی که آتش شومینه ایجاد می‌کرد، هنوز می‌تونستم خطوط و طرح تار یک نوک سینه‌های اون رو از میان ابریشم نازک سوتینش تشخیص بدم.

معصومیت نفسانی و شهوانی اون به حد جهنم سکی بود. اگه آلتم رو خیلی زود توی واژن اون فرو نمی‌کردم، مسئولیت اعمال رو نمی‌پذیرفتم.

در حالی که با چونه ام اشاره کردم، به شدت و با خشونت دستور دادم:

حالا دامت رو

اما خم شد تا چکمه‌های بلند که تا ساق پاهاش بود رو باز کنه.

نه، چکمه هات رو توی پاهات نگه دار

وقتی سرش رو پایین آورد و دستش رو پشتش دراز کرد، رشته‌ها و تارهای دراز و بلند موهای اون زیر سینه هاش پیچیده شده بود. بند پشتی کمر دامنش شل شد و بند دامن رو به سمت جلوی شکمش آورد و یه نگاهی اجمالی به شورت اون رو بهم داد.

من منتظرم، اما

دامنش روی زمین افتاد اون یه شورت سفید و ساده و توری با یه قلب توری کوچولو روی لمبر باسن راستش پوشیده بود. گاییدم اینو، اون خوشگل بود.

در حالی که اون با یه سوتین ساده و شورت توری ساده و پاهای بلند و لاغر که با چکمه‌های چرمی پوشیده شده بود جلوم ایستاده بود. هیچ تصنع و حقه ای در مورد اون وجود نداشت.



هیچ حرکت تمرین شده ای برای به دام انداختن و اغوا کردن در مورد اون نیست. با یه شورت ساده و سفیدی که به تن داشت اون رو جذابتر و خوشگل تر از گرون ترین لباس زیر زنانه قرمز و سرخابی و جیگری نشون داد.

\_زانو بزن

اون لبش رو گاز گرفت. شونه هاش لرزید، ولی هنوز از من اطاعت کرد، ناشیانه روی زانوهایش پایین افتاد و زانو زد.

همون طور که زیب شلوارم رو پایین می کشیدم به طرفش حرکت کردم. انگشتم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو به عقب کج کردم. با انگشت شستم لب پایینش رو نوازش کردم و انگشتم رو روی لبش مالوندم و صاف کردم و پرسیدم:

\_تا حالا ک\*یر مردی رو مک زدی؟

می دونستم که اون تا قبلش یه باکره بوده و واضح بود که اون یه دختر بی تجربه هست، اما این به این معنی نبود که اون

چیزی رو امتحان نکرده. خودم رو برای یه موج خشم و نفرت آماده کردم که اگه اون پاسخ «بله» رو بهم می‌داد، و با جواب مثبت اون که تا حالا آلت یه مرد رو ساک زده مطمئن بودم که یه چیزی به شکم ضربه می‌زد. این خودخواهانه و حریصانه بود که دلم می‌خواست اولین بار اون توی همه چیز من باشم، اما بعد دوباره، من هیچ وقت با شریک شدن توی چیزی خوب نبودم.

اون لب هاش رو لیس زد و یه پرش از میل و خواستن و میل و هوس رو مستقیم به سمت استوانه و طول آلتم فرستاد.

نه، من هیچوقت این کار رو نکردم، نمیدونم.... که چطوری....

واو، ای وای من، دیگه دخلم اومد، خدا بچه مثبت های خر خون دوست داشتنی کتاب و پسرهای احمقی که ارزش خودشون رو

نمیدونستن بیامرزه و تقدیس کنه که تا الان یه دختر مثل اون  
رو شکار نکرده بودن.

هر چند که با فکر مردی دیگه که دست هاش رو روی دختر  
من بذاره دوست داشتم همه اونا رو تک به تک بگشتم و سلاخی  
کنم. و اگه کسی بخواد چشمش رو روی چیزی که مال من بود  
بذاره بدون هیچ فکر کردنی اونو میکشتم.

اما مال من بود و مال من می موند.

اون واقعاً توی همه چیز مال من بود.

قدرت و افزایش موج اولیه نیاز به اون تقریباً منو به زانو در  
می آورد. مردهایی مثل من زن هایی مثل اون رو بدست  
نمیوردن و دریافت نمی کردن. همیشه این بوده، نور و  
روشنایی زن هایی مثل اون از ظلمات دل و تاریکی ما دور  
بود.

نمیدونم تا به حال چیکار خوبی کرده بودم که سزاوار این باشم  
که اون توی اون شب در خونه ام رو بزنه، احتمالاً هیچ کار  
خوبی انجام نداده بودم ولی این بدین معنی نیست که دو دستی  
چیزی مثل اون که اینقدر مثل فرشته ها پاک و معصومه رو  
نخواهم گرفت.

اون مال من بود.

در حالی که دستم رو به طرف شورتم دراز کردم، آلت من رو از  
توی شورتم بیرون کشیدم و با نوازش کردن طول آلت من بهش  
دستور دادم:

\_دهنت رو باز کن

اون دست هاش رو بالا برد تا دست هاش جلوم و بالای رون  
هام استراحت کنن

\_دیمیتری، من نمیتونم، تو خیلی بزرگی، من نمیدونم.... که  
چطوری میتونم که....

\_دهنت رو باز کن، عزیزم

دهنش از هم باز شد.

\_دهنت رو باز تر کن

دهنش رو بازتر کرد. سر آلتَم رو به داخل دهنش فرو کردم و سُر دادم، و وقتی که نوک زبونش از بالای ستیغ حساس کلاهِک آلتَم به پایین سرازیر شد، ناله و غرشی کردم

\_همینه، عزیزم، زبونت رو اطراف سر ک\*یرم بچرخون اون همون کاری رو کرد که بهش گفته شده بود. من آلتَم رو کمی توی دهنش جلوتر هُل دادم. زبونش رو زیر طول و استوانه ی آلتَم چرخوند. انگشتام رو توی موهایش فرو بردم و قبل از اینکه به جلو آلتَم رو توی دهنش فرو کنم و فشار بدم، موهای اون رو توی مُشتم فشردم. همون طور که اون سعی کرد جیغ بزنه، آلتَم رو پشت گلوی اون احساس کردم.

زمانی که به نفوذ آلت‌م و اکنش نشون داد، دندون هاش به آرامی روی آلت‌م رو خراشیدن و توی اون فرو رفتن.

مراقب دندون هات باش و یا اینکه مجبورم از رینگ گگ<sup>40</sup> برای باز نگه داشتن دهنت استفاده کنم

چشم های درشت و آهوییش گشاد شدن. اون ممکن بود که تجربه شخصی زیادی نداشته باشه، اما می‌دونست که رینگ گگ چه چیزی بود و چه کاری می‌تونستم با دسترسی نامحدود به اون با دهن اون انجام بدم.

کمی آلت‌م رو از دهنش بیرون کشیدم و دوباره آلت‌م رو داخل دهنش فشار دادم و فرو کردم و سرش رو توی دست هام ثابت نگه داشتم و چنگ محکم روی موهایش نگه داشتم و موهایش

---

**ring gag<sup>40</sup>**

حلقه دهن باز نگه دار. یه نوع دهن باز کن که توی رابطه (بی دی اس ام) به کار میره که دهن رو باز نگه میداره و خب برای زمانی هست که زن داره برای مرد ساک میزنه

رو چنگ زدم. اون دهنش رو روی آلتَم بست و داشت خفه می شد.. با چرخوندن باسنم به عقب، به اون اجازه دادم که یه نفس عمیق بکشه قبل از اینکه دوباره توی گرمای شیرین و پذیرای دهنش فرو برم.

\_خودت رو آماده کن، کوچولوی من، میخوام که سعی کنی که عمیقاً ک\*یرم رو قورت بدی و ببلی

چشم‌های آهوئی و درشت اون در حالی که پر از اشک می‌شد بهم التماس می‌کرد و اینکه آیا این چشم‌ها از این بود که اون از ترس اینکه دهنش رو به دور آلتَم می‌بنده یا این از ترس من بود.

نمیدونستم یا اهمیتی نمی‌دادم. نیاز من به اون برای مکیدن آلتَم خیلی قوی بود.

فقط دیدن لبهای صورتی اون که در اطراف استوانه ی آلتَم کشیده و سُر داده میشن کافی بود تا منو تقریباً به لبه اوجم

بفرسته. زمانی که سرش رو به جلو کشیدم، اون ناخن‌هاش رو  
توی رون هام فرو کرد. اون داشت خفه میشد و سعی کرد که  
دهن خودشو عقب بکشه ولی من اجازه ندادم.

\_از طریق بینی نفس بکش

دندون هام رو اونقدر محکم به هم ساییدم و فشرده شدن که فسم  
خوردم که یکی از دندون هام ترک خوردن و شکسته شدن،  
چون که من خودم رو از گاییدن عمیق و سخت دهن اون دور  
کردم، هرگز توی زندگیم چنین خویشتنداری رو از خودم نشون  
نداده بودم.

عضلات گلویش دور آلت محکم گرفته و منقبض شده بود و  
زبونش با عصبانیت و دیوونه وار به عقب و جلو روی آلت  
حرکت می‌کرد. خدایا، این دختر در این کار طبیعی بود. یا  
مسیح، این زن مرگ من خواهد بود. وقتی با آلت توی دهنش  
داخل می‌شدم و از دهنش خارج می‌شدم، آلت از بزاق دهنش



برق می‌زد. همچنان که گلویش احساس راحتی می‌کرد، مقاومت کردن اون سست شد. یه اینچ دیگه بیشتر توی دهنش فشار آوردم.

شونه هاش طوری خم شده بود که دهنش روی آلت‌م بسته شده بود.

غرضی کردم و گفتم:

**Вот и все, детка. Соси это крепко. Проглоти мой член**

همینه، عزیزم، ک\*یرم رو سخت مک بزن، ک\*یرم رو قورت بده و ببلعش

همون طور که دست راستش بین پاهاش فرو می‌رفت، چشم هاش روی نگاه من ثابت موند. و اون واژنش رو از طریق ابریشم خیس شورتش مالوند. پس وقتی من روسی صحبت

میکردم، این دختر گستاخ و جسور کوچولوی من بیشتر  
تحریک و حشری میشد؟

**\_У тебя самая сладкая и самая узкая киска,  
которую я когда-либо испытывал. Я не могу  
дождаться, чтобы глубоко погрузить свой  
член**

تو شیرین ترین و تنگ ترین کُ\*سی رو داری که تا به حال تجربش  
کردم، نمیتونم صبر کنم که ک\*یرم رو خیلی عمیق داخل واژنت فرو  
کنم

اون ناله‌ای کرد و یه شوک و لرزش ناگهانی رو به استوانه و  
طول آلت فرستاد و این لرزش مستقیم به طرف تخم های من  
رفت.

یعنی اون می‌تونست همون واکنش رو داشته باشه؟ و اون میدونست که من بهش چی گفتم؟ که اون شیرین‌ترین و تنگ‌ترین واژنی رو داشت که تا به حال تجربه کرده بودم و نمی‌تونستم صبر کنم تا آتم رو خیلی عمیق داخل واژنش فرو و دفن کنم؟

نتونستم بیشتر از این جلوی خودم رو بگیرم و دووم بیارم. با بیرون کشیدن آتم از دهن خیس اون، استوانه و طول آتم رو مُشت کردم و به شدت و با خشونت وحشی آتم رو نوازش کردم. در حالی که موهاش که بین پاهام بود رو چنگ زدم پاهام رو از هم باز تر کردم، بهش دستور دادم:

ک\*یرم رو لیس بزن

زبون صورتیش از دهنش بیرون اومد و دراز کشید تا روی پوست حساس آتم کشیده بشه

## **\_Трахни меня, моя крошка!**

منو بگن، کوچولوی من!

به عقب برگشتم و آلتَم رو از دهنش بیرون کشیدم و اون رو بالا بردم، موهایش رو از توی صورتش کنار زدم و دهنم روی لب های ورم کرده اش فشار دادم و کوبیدم و له کردم. پس از رها کردن اون، اون رو از دور کمرش بلند کردم و قبل از اینکه بچرخم، چند قدم به عقب برداشتم. اون رو جلوی میزم قرار دادم و اونجا ایستادم، دستم رو پایین آوردم و قبل از اینکه اون رو از وسط کمرش بگیرم و روی میز بلندش کنم، شورتش رو از روی بدنش پاره کردم و چِر دادم.

لحظه ای که باسن تنبیه شده و داغ شده اش به سطح سرد و سخت میز برخورد کرد، دهنش با نفس نفس زدن از هم باز

شد. وقتی اون رو به جلو و به طرف میز بیشتر بردم، آلتَم رو جلوی ورودی واژن اون قرار دادم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و پیشونیم رو جلوی پیشونی اون تکیه دادم و با صدای گرفته و سوهان زده و گوش خراشی گفتم:

\_ احتمالاً درد میگیره و برات آسیب داره، عزیزم

اما پاهاش که با چکمه های چرم پوشیده شده بود رو دور باسنم حلقه کرد

\_ منو بکن، دیمیتری

غرضی کردم:

**\_Боже мой, женщина, ты собираешься убить  
меня!**

خدای من، زن، تو میخوای منو بکشی!

با غریدن به زبون روسی که اون مرگ من خواهد بود، همون  
طور که آلتَم رو توی کُ\*س تنگش فرو کردم و فشار دادم،  
کلیت اون رو نیشگون گرفتم.

اما در حالی که به سینه و شونه های من چنگ و پنجه می زد  
ناله ای کرد

نیش و سوزش درد فقط منو برانگیخته کرد و بیشتر تحریکم  
کرد. با فشار و هل دادن اون روی میز، باسنم رو چرخوندم و  
آلتَم رو عمیق تر جلوی اون کوبیدم در حالی که خم شدم تا یه  
نوک سینه ی سیخ و راست شده اون رو عمیقاً توی دهنم بمکم.  
پشتش قوس برداشت.

\_\_آره! وای خدایا، آره!

من بیشتر با آلتَم توی واژنش فشار آوردم و عمیق تر توی تلمبه هام آلتَم رو داخلش کوبوندم، تخم هام به انحنای پایین لمبرای باسن اون برخورد کردن. پاشنه‌های چکمه‌هاش توی گوشت من فرو رفتن و دست‌هاش رو روی سرش دراز کرد. بدنش با نیروی ضربه‌ها و تلمبه‌های من به عقب و جلو تکون می‌خورد و حرکت میکرد.

با دست دراز کردن به بین بدنمون، کلیتش رو اذیت کردم، چون می‌دونستم بعداً توی امشب طعم شیرین واژن اون رو خواهم چشید، بدنش خم شد و ماهیچه‌های درونی واژنش دور آلتَم منقبض و سفت شدن.

همینه، عزیزم، واسه من ارضا شو، واسه من همین الان ارضا شو

مثل اون دختر کوچولوی خوبی که بود، برای من آبش اومد و ارضا شد.

ارضا شدن دست نخورده و بکر اون یکی از خالصترین و زیباترین چیزهایی بود که تا به حال دیده بودم و شاهدش بودم. کمی بعد آلتَم واسه زمان ارضا شدنم ورم کرد. بدون کوچکترین پشیمونی واژنش رو از اومدن آب داغم پر کردم. در اون زمان، من فقط به اون طعنه می زدم و و با گفتن دخترمون چشم هاش رو داشته باشه دستش انداخته بودم، ولی الان امیدوار بودم که بذر و آب منیم توی رحمش ریشه دوونده باشه.

این یه چیز خودخواهانه و غیرقانونی بود که حتی به اون فکر و تصورش کنم، اما باز هم، من هرگز ادعا نکردم که غیر از این هستم.

توی تمام زندگیم، فقط با گرفتن به اونچه که می خواستم رسیده بودم... چرا اما باید متفاوت باشه؟



و اگه اون موافق نبود و قبول نمیکرد... خوب... نه گفتن اون  
هنوز مانع من نشده بود.

VIP - ROMAN

# فصل چهاردهم

اما

جرات حرکت کردن نداشتم. چشم هام رو بسته نگه داشتم و نفسم رو توی ریه هام حبس کردم. به هر صدا و حرکتی گوش دادم. بعد از چند دقیقه با مژه های یه چشمم نگاه کردم.

تنها چیزی که می‌تونستم ببینم، تاری سفید و طلایی از روتختی‌ها بود. با ریسک کردن، هر دو چشمم رو باز کردم و بستم. هیچی نبود. هیچکس کنارم روی تخت نبود. این به این معنی نبود که اون توی حموم نبوده.

بار دیگه نفسم رو حبس کردم و گوش دادم. همه چیز ساکت و آرام بود. چشم هام رو بسته نگه داشتم، تظاهر به خواب بودن کردم و غلتی روی تخت زدم.

دوباره چشم هام رو باز کردم، بعدش چشم هام بسته شدن. در توالت باز بود. می‌تونستم اون اتاق حموم بزرگ رو ببینم که خالی بود. فکر نمی‌کردم دیمیتری اینجا باشه. هنوزم ممکنه طبقه پایین باشه.

پنجه پاهام رو بالا کشیدم. گاییدم اینو، واقعا نیاز داشتم که برم دستشویی تا بشاشم. مدت کوتاهی در این فکر بودم که اون رو نگه دارم تا به آپارتمان خودم برگردم، اما این فکر رو کنار زدم. جدی می‌گم، چطور واقعاً زن‌ها این کار رو می‌کردن؟ بیدار شدن روی تخت یه مرد؟ من الان خیلی عصبی و نگران و مضطرب<sup>41</sup> بودم. نمی‌دونستم که لباس هام رو کجا گذاشتم.

---

**a bundle of nerves<sup>41</sup>**

نگران و مضطرب و خیلی عصبی

مطمئن بودم موهام بهم ریخته و آشفته شدن و به یه مسواک نیاز داشتم. نگاهی به فرورفتگی روی بالشت کناریم انداختم.

یه نگاه سریع دیگه به اتاق خواب انداختم، خم شدم و پارچه نرم بالشت رو بو کشیدم. بوی چوب صندل و تنباکو رو می داد. بوی اون رو می داد.

شاید به همین دلیل بود که اکثر زن ها از بیدار شدن توی اتاقی عجیب و غریب بدون ترس از بیرون اومدن از تختخواب برای شاشیدن مشکلی نداشتن؟ وقت بیدار شدن با بوی مُشک دار و خوش عطر مردونه مردی در حالی که توی آغوش گرم و ایمن توی تختخواب اون رو در آغوش گرفته بود، ارزشش رو داشت. تصاویر هرزگی دیشبم بی رحمانه به من هجوم آوردن و بی امان منو مورد حمله قرار داد.

احساس کردن ریش بزی خشن دیمیتری در مقابل واژنم در حالی که اون واژنم رو لیس زده بود و از کلیتم لذت برده بود

و اون رو اونقدر مکیده و لیس زده بود تا زمانی که من به ارگاسم دوم و جیغ کشیدن دوم دست پیدا کرده بودم و نیمه برهنه روی میزش دراز کشیده بودم.

ضربه ناگهانی و سوزش درد ناشی از کمر بندش در حالی که با بازیگوشی به باسنم کوبیده بود، وقتی از پله ها به سمت اتاق خوابش بالا می رفتم. وقتی که موهام رو از پشت کشیده بود و دستهایش رو دور گلویم حلقه کرده بود، با آلتش خشونت وار از پشت توی واژنم کوبونده بود.

همه چیز یه جورایی غیر معمول و منحرف جنسی و جسورانه و گستاخانه و بیش از حد شهوتی بود. تا زمانی که با دیمیتری بودم، نمی‌دونستم که حتی قادر به انجام چنین رفتار غیرقانونی و غیر مشروع هستم.

منظورم اینه که مطمئناً من توی رمان های عاشقانه درباره اشون خونده بودم. خودم رو به عنوان بانویی اسیر شده که به

تخت دزد دریایی بسته شده بود، تصور می‌کردم که اون منو اسیر و تسخیر می‌کرد. یا یه دختر روستایی گستاخ که به گروهی از وایکینگ‌ها برخورد کرده بود و که تنها یکی از وایکینگ‌ها به خونه اون هجوم برده بود، و اون مرد دختر رو به دیوار پرت کرده بود و به طرز احمقانه‌ای اون رو گاییده بود. یا فانتزی مورد علاقه من، یه بانوی خجالتی و پر حجب و حیا که معلوم میشه چالشی پرشور و پر از خواستن و میل برای دوک گوشه گیر بداخلاقه.

توی تصوراتم همیشه از نظر جنسی اعتماد به نفس داشتم و حاضر بودم هر چیزی رو توی تختخواب امتحان کنم، اما هرگز در طول یک میلیون سال فکر نمی‌کردم که توی زندگی واقعیم بهش عمل کنم و این کار رو بکنم! محض رضای خدا! من دیشب بهش التماس کرده بودم که منو بکنه. و بدترش، اون که درد و صدمه زدن رو ایجاد کنه. این خودش یه قسمتی بود

که واقعا نمی تونستم ازش سر در بیارم<sup>42</sup>. که چطور وقتی که بهم در کونی میزد حشری و شهوتی شده بودم. یا زمانی که اون از قد و قدرت برتر خودش استفاده کرد تا منو به اراده خودش خم کنه.

**«لباس هات رو در بیار»**

وای خدای من!

فقط با به یاد این دستور ظالمانه واژنم خیس می شد.  
فقط یه مرد خیلی گستاخ و مغرور و به حد جهنم سکسی و جذاب مثل دیمیتری می تونه چنین تقاضای گستاخانه ای از یه زن داشته باشه. در زیر نور آتش، با هیکل گنده و عضلانی و قوی، سر تراشیده و ریش بزی خشنش، اون به راحتی می تونست از یه لورد وایکینگ و دزد دریایی عبور کنه.

---

**wrap your head around something<sup>42</sup>**

سر درآوردن از چیزی، درک کردن یه مطلب سخت و دشوار

و وقتی روسی صحبت می کرد!

من نمیتونستم بفهمم که اون چی داره میگه و اهمیتی نداشت.  
صدای خِر خِر نفسانی و غریدن های شهوانیش به تنهایی کافی  
بود تا ذهنم رو گیج کنه و به خلسه بیره و بدنم روی لبه اوج  
قرار بگیره.

حتی بعد از این همه رفتار و رابطه خشن و سکس کینک غیر  
معمول و نامفهوم، اون به اندازه کافی متفکر بود که برامون  
غذا سفارش داد. نشستن لخت توی تختخوابش در حال خوردن  
یه همبرگر و تقسیم کردن یه طرف سیب زمینی سرخ کرده  
مثل دو نوجوون، فراتر از غیر واقعی بود.

وقتی اون حتی یه میلک شیک شکلاتی گرفت، منو شگفت زده  
کرد. به نوعی تصور کردن دوست پسر ترسناک بزرگ روسی  
ام با یه دندون شیرین سخت بود. یعنی اون دوست پسر من  
بود؟ اصلا میخواستم که دوست پسر من باشه؟



این مرد عملاً اعتراف کرد که یه جنایتکار و حتی یه قاتله.  
اون به صراحت بهم گفته بود که من هیچ اجازه ای ندارم چیزی  
در مورد کار یا خانواده اش بدونم.

از خودم پرسیدم:

**«یعنی واقعاً می تونی با چنین فردی رابطه معناداری داشته  
باشی؟»**

شاید زیادی به این فکر کرده بودم. اون اولین مردی بود که  
من باهش خوابیدم و در این فکر بودم که چه الگویی برای  
عروسی برای یه رئیس جنایت کار روسی مناسبه؟ من توی  
زندگیم کتاب های بی شماری نخونده بودم تا بهتر بدونم که  
دختر خجالتی ای که عاشق اولین پسر شومی شد که زمانی از  
روز رو بهش داد که به ندرت برای دختر پایان خوبی داشت.  
به خودم گفتم:

## «کافیه!»

من نیاز داشتم که از این تخت بیرون برم و به تمام چیزهایی که توی اون اتفاق افتاد رو بهش فکر نکنم.

از تخت خواب بیرون پریدم و پاورچین پاورچین و با نوک پا از اتاق خارج شدم و به طرف حموم رفتم. هنوز مطمئن نبودم که اون توی کجای خوته است، در حموم رو تا اونجا که ممکن بود آهسته باز کردم. با سرعت به طرف توالت رفتم. با حدس زدن دوم، به عقب دویدم تا قفل رو دوباره چک کنم تا بالاخره روی جای مخصوص برای دستشویی بشینم.

وقتی دستم رو به طرف شیر آب دراز کردم تا دست هام رو بشویم، متوجه دستبند الماس روی میچ دستم شدم.

چند بار پلک زدم، طوری بهش خیره شدم انگار که انتظار داشتم مثل سرابی ناپدید و محو بشه. مراقب بودم که دستبند رو خیس نکنم، وقتی به اتاق خواب برگشتم، باهاس بازی کردم.

با چرخوندن دستبند دور مچ دستم و آفتاب اولیه صبح رو تماشا کردم که رنگین کمان های ریز رو بر روی وجوه الماس دستبند می انداخت.

برای تمام زندگیم، یادم نمیومد که اینو کی روی مچ دستم گذاشته باشه. من نمی تونستم شامپاین رو سرزنش کنم. حداکثر توی رستوران کمی غوغا کرده بودم، که زبونم رو کمی ول کرده و بهش زبون درازی کرده بودم و این به نتایج مخربی رسید، ولی اون قدر ا هم مشروب نخورده بودم که به یاد نیارم کسی دستبند گرون قیمت دیوونهواری رو روی مچ دستم گذاشته باشه!

به چرخش دستبند دور مچ دستم ادامه دادم، اما نمی تونستم ببینم کجا به هم چسبیده. فقط یه نوار ضخیم پیوسته از نقره و الماس به نظر می رسید.

گیج شده به اطراف اتاق نگاه کردم تا تصمیم بگیرم که بعداً چه کار کنم. همون موقع بود که متوجه یه سالن کوچک با دو صندلی و یه میز قهوه شدم. روی پشتی یه صندلی وسایل من بود. سپاسگزار بودم نه تنها برای لباس‌ها، بلکه برای چیزی که برای خودم آشنا نبود، اون برام یه لباس سرهمی گذاشته بود و سعی کردم که با تقلا سوتین، ژاکت و دامنم رو بپوشم و تمام مدت چشمم به در اتاق خواب باز بود و انتظار داشتم که یه روسی بلند قد از اونجا داخل بیاد. توی هر زمانی. با وجود اینکه روی دست‌ها و زانو هام قرار گرفته بودم و زیر صندلی رو نگاه می‌کردم، نمی‌تونستم شورت‌م رو پیدا کنم.

لعنتی این لباس یه مجموعه کامل از مارک ویکتوریا سکرِت بود. یه چیز غیر معمول برای من. خنده دار به نظر می‌رسید که من از گم کردن یه شورت ساده‌ی پانزده دلاری شکایت می‌کردم در حالی که روی مچ دستم دستبندی داشتم که احتمالاً حداقل دو هزار دلار ارزش داشت.

روی صندلی نشستم تا زیپ چکمه هام رو ببندم، با تاخیر متوجه یادداشت دست نوشته روی میز با جعبه کارتیه کنار اون شدم. با علامت زدن کادر برای دیدن اینکه آیا دستورالعملی در مورد برداشتن دستبند وجود داره یا نه، یادداشت رو برداشتم و وقتی پنج اسکناس پونصد دلاری کاغذی رو زیر اون دیدم نفس نفس زدم. شکم منقبض شد. احساس خشم و تهوع داشتم، و روی یادداشت تمرکز کردم، امیدوار بودم پول به این معنا نباشه که من بهش فکر می‌کردم.

دست خطش افتضاح بود!

به سختی میتونستم به خط خرچنگ قورباغه‌ای اون اشاره کنم و بخونمش. به علاوه، به نظر می‌رسه اون همه چیز رو توی حروف کوچک نوشته بود. به طرف پنجره رفتم و کاغذ رو جلوی نور خورشید بالا نگه داشتم و اونو مطالعه کردم.

لما

تو خیلی زیبا به نظر می‌رسیدی که بیدار بشی، امروز صبح  
زود جلسه داشتم و نمیتونستم دوباره برنامه رو عوض کنم،  
لطفا تعارف نکن و توی آشپزخونه توی هر چیزی راحت  
باش، اگه خواستی بیرون غذا بخوری من برات پول کرایه  
تاکسی و پول صبحونه رو گذاشتم. بعدا بهت زنگ می‌زنم،  
شماره تلفنت رو از مری گرفتم، قبلا هم بهت پیامک دادم.

دیمیتری

پی نوشت:

دستبند رو از دستت در نیار، وقتی می‌خوام امشب ببینمت  
می‌خوام که اونو روی دستت ببینم

پی نوشت دوم:

من شورتت رو نگه داشتم

از آخرین خط اون سرخ شدم. چطوری شماره موبایل مری رو گرفته بود؟ اوه، درسته، همون طور که من توی آغوش اون خوابیده بودم، اون ازم خواسته بود که شماره اش رو بهش بدم تا اون بتونه به مری پیغام بده که من شب رو پیشش می‌گذروم. این یه حرکت متفکرانه بود، من با این احساس گرم توی شکم خوابم برده بود. این مرد واقعاً یه شخصیت ضد و نقیض اعصاب خورد کن و عجیب از تناقضات بود.

یه قلدر مغرور فوق العاده ترسناک توی یه دقیقه اش و بعد یه مرد با ملاحظه و متفکر و سخاوتمند.

حداقل پول روی گنجه لباس نبود.

اگر چه کسی باید دیمیتری رو به یه جا بکشونه و اون بشینه و ارزش یه دلار آمریکایی رو برایش توضیح بده. یه دختر به پونصد دلار پول برای کرایه تاکسی و یه تخم مرغ مافیینی نیازی نداشت!

کاش اسکناس‌های کوچک‌تری گذاشته بود، با اکراه یکی از اسکناس‌های صد دلاری رو برداشتم و به خودم قول دادم که بهش پول رو پس بدم.

پس از خروج از اتاق خواب، به عقب دویدم و جعبه کارتیه رو قبل از رفتن به طبقه پایین ربودم. شاید جایی توی قسما بسته‌بندیش وجود داشته باشه که من بتونم به صورت آنلاین به قیمتش نگاه کنم. این مرد نمی‌تونست صادقانه از من انتظار داشته باشه که تمام روز با یه دست‌بند الماس روی مچ دستم راه برم.

من کیم کارداشیان نبودم. الماس‌ها با دانش آموزی ساده که تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود جور در نمیومدن.

با تکون دادن سرم، برای هزارمین بار توی سرم به این فکر کردم که اون توی من چی می‌بینه. به وضوح، اون نسخه‌ای



متفاوت از من رو جذابتر و ماجراجویانه‌تر از خود من می  
دید.

---

آستینم رو روی مچم پایین کشیدم تا دستبندم رو بیوشونم، در  
حالی که لبم رو گاز می گرفتم، اسکناس صد دلاری رو به  
راننده تاکسی دادم و برای رگبار کلمات نفرینی که می دونستم  
به سمت میاد آماده شدم.

\_\_ من نمی‌تونم اینو تحمل کنم! تو یه پول کوچیک تری نداری؟  
\_\_ من واقعا متاسفم! میتونم برم داخل و کیفم رو بیارم اگه اینو  
میخوای؟

مرد آهی کشید. دلم به هم خورد و شکمم متقبض شد. من واقعا از اینکه راننده رو به این شکل ناراحت کنم متنفر بودم. اگه پول خودم بود، ممکن بود حتی بهش بگم که پول رو نگه داره اما قبلاً این کار رو یه بار توی این هفته انجام داده بودم و تا ماه آینده این برام واسه نبودن پول قهوه ام تموم شد. به علاوه، از نظر فنی این پول من نبود، مال دیمیتری بود.

مرد هر اسکناس رو توی کف دستم کوبید در حالی که عبوسانه مقدار پول اضافی و خورد شده رو می شمرد.

مُشتی پول رو به سمت دهنم گرفته بودم، شونه هام قوز شده بودند و با صدای جیر جیر مانندی گفتم:

و یه رسید، خواهش میکنم

بعد از گرفتن کاغذ کوچکی که به سمت پرتاب کرد، از تاکسی بیرون رفتم و « ممنون » از بالای شونه هام فریاد زدم. در حالی که آستین ژاکتم رو روی دستبند می کشیدم تا از انعکاس

اون توی آفتاب صبحگاهی جلوگیری کنم. وارد ساختمان شدم و الان با هرج و مرج کامل مواجه شدم. چند تن از مردهای خشن با هیكل های تنومند و درشت ابزارهای ساختمانی رو از راهرو عبور دادن و رد شدن. صدای هیاهوی بدن ها و فعالیت ها وقتی به گوشه ای چرخیدم بلندتر شد.

در آپارتمانمون کاملاً باز بود و صدای فریاد مری رو می شنیدم.

\_مراقب این باشین! این یه فیلمنامه اصلی امضا شده توسط بافی قاتل خون آشام ها هست که امضا شده!

با عبور از آستانه در، همون طور که فکم پایین افتاده بود پیشونیم چین افتاد. فضای کوچک ما پر از مردها بود. پردهها رو از پنجره اتاق هال بیرون کشیده بودن و صدای مته برقی توی فضا پیچیده بود.

صدای خشن و با لهجه شدید و غلیظی از بالای سرم اومد:

سرت رو بپا و بالا بگیرش، خانم

اون مرد که به سرعت سرش رو به عقب خم کرده بود، توی بالا مردی رو دیدم که چند سوراخ درون دیوار رو سوراخ می‌کرد. به نظر می‌رسید که توی یه جعبه روی نردبان، یه نوع سیستم امنیتی قرار داره.

مِری فریاد کشید:

اما! خدا رو شکر که بلاخره اومدی!

در حالی که هنوز فیلمنامه ی بافی قاتل خون آشام قاب شده‌اش رو روی سینه‌اش می‌چسبوند، با دست آزادش بازوم رو گرفت و منو بیشتر به داخل آپارتمان کشید. توی اتاق نشیمن صدا هرج و مرج خیلی بلند بود که نمی‌تونستیم صحبت کنم، پس اون منو به سمت اتاق خوابش کشید و در رو بست.

اونجا فقط کمی ساکت تر بود.

با اشاره به در، پرسیدم:

چه خبره؟

مِری با کنار گذاشتن چندین شیشه عطر و شال گردنش، فیلمنامه رو جلوی آینه روتختی خودش نگاه داشت و بعد چشم های آبی هیجان زده خودش رو به سمت من برگردوند.

این احمقانه ترین چیزیه که دیدم، توی ساعت هفت صبح، زنگ در خونه مون به صدا در میاد. در رو باز می‌کنم و یه مرد زیبا رو جلوی در آپارتمان پیدا میکنم که گرون‌ترین لباسی رو که تا به حال دیدم پوشیده.

مِری چونه خودش رو به پایین خم کرد و با لحن نسبتاً مبالغه‌آمیز و غلیظ شبیه به زبون روسی ادامه داد:

اون میگه ایبیین آپارتمانان اِاما دویله؟ من گفتم آره، بعدش اون میگه که مننننن اسمم وِسکائه

دست هاش رو گرفتم و بهش التماس کردم

\_\_ تو شبیه به ناتاشا توی انیمیشن ماجراهای راکي و بولوينکل<sup>43</sup>  
به نظر میرسی، فقط خواهش می کنم که با صدای عادیت بهم  
بگو که اینجا چه کوفتی داره میگذره؟

مري اخمی کرد

\_\_ اه، باشه، خراب کردی نمایشم رو

ظاهرا در حالی که من خواب بودم، دیمیتري ترتیب یه ارتش  
کوچک از افراد رو داده بود تا برای نصب قفل در واحد اصلی،  
قفل در آپارتمان، سیستم امنیتی و قفل روی میله‌های پنجره  
نصب کنن.

مري خندید

---

<sup>43</sup> ماجراهای راکي و بولوينکل به انگلیسی **(The Adventures of Rocky and Bullwinkle)** انیمیشن است محصول سال ۲۰۰۰ و به کارگردانی دس مکأنوف است

بعضی از مردها پس از یه شب سکس پرشور، گل می‌فرستن. تو یه سیستم امنیتی پیشرفته با تکنولوژی بالا رو دریافت می‌کنی

این خنده دار نیست مری. این نمیتونه عادی باشه!

شیرینم، کی کل رابطه تو به حالت عادی برگشته؟

اون توی این حرف نکته خوبی داشت، اما هنوز... مطمئن نبودم که در مورد همه این قضایا چه احساسی دارم. برای من کمی کنترل کننده و بیش از حد به نظر می‌رسید. اول اون ازم خواست که مسئول شهریه دانشگاه باشه و حالا این.

ناخودآگاه آستین ژاکتم رو روی مچ دستم کشیدم یا یاد جواهر سنگینی که به مچ دستم بسته شده بود... اوه، آره... و الماس ها!

من تجربه زیادی با مردها نداشتم، اما مطمئناً روابط هیچ یک از دوست هام اینطوری نبود.

در حالی که به ساعت دیجیتال روی تخت‌خواب خودم نگاه می‌کردم، فریاد کشیدم:

\_\_من واسه کلاس داره دیرم میشه! لعنتی، کیر توش، باید دوش بگیرم ولی من نمی‌تونم با همه این مردها دوش بگیرم!

مری به دیوار دور اتاق خوابش که دوش اون طرف همسایه سالخورده ما بود اشاره کرد.

\_\_کاری رو که من انجام دادم انجام بده، برو به خونه خانم یورک و از حموم اون استفاده کن

\_\_ایده خوبیه!

مری به دنبال من به طرف اتاقم برگشت و منو همراه کرد. جایی که هر دوی ما مجبور بودیم از یک دسته میله های آهنی که برای پنجره‌ها ساخته شده بودن قدم برداریم.



همون طور که توی کمد خودم فرو می رفتم و دنبال چیزی  
برای پوشیدن می گشتم، فریاد زدم:

فکر می کنی صاحبخونه رو عصبانی می کنه که ما همه این  
کارها رو انجام دادیم؟

مری دستش رو از روی بی اعتنائی توی هوا تکون داد  
چه اهمیتی داره! اون یارو یه آدم عوضیه، علاوه بر این من  
در مورد امنیت اضافی توی این خونه خوشحال هستم  
اون یه منظوری داشت و در این مورد حق داشت. زندگی توی  
آپارتمانی در طبقه همکف هیچکدوم از ما رو هیجان زده  
نمیکرد، اما این بهترین چیزی بود که می تونستیم پولش رو  
بپردازیم. هنوز البته.

یه ساعت بعد، در حال دویدن از چهار تا طبقه برای کلاس  
بودم. وقتی روی صندلی نشستم، در نهایت نگاهی به تلفنم  
انداختم تا صدای زنگ رو توی کلاسم سایلنت کنم.

یه متن از یه شماره ناآشنا روی گوشیم بود.

«صبح بخیر، کوچولوی من»

بدون شک پیام از دیمیتری بود. فقط خوندن این کلمات منو بدجور به لرزه مینداخت و یه لرزیدن توی ستون فقراتم ایجاد می‌شد انگار که اون این کلمات رو با لحن غلیظش توی گوشم زمزمه کرده بود. در حالی که روی صندلیم خمیده بودم، آستین یقه اسکی ام رو چفت کردم تا جعبه دستبند رو توی جیبم بپوشونم که هنوز نتونستم اون رو باز کنم. من یه لقمه بزرگتر از دهنم برداشته بودم و دیگه آب از سرم گذشته بود و مشکل بزرگی داشتم. دیمیتری داشت یه بازی پیچیده شطرنج رو بازی می‌کرد و من اینجا بودم و بازی چکرز<sup>44</sup> رو بازی می‌کردم.

---

<sup>44</sup> بازی «چکرز» (Chekers) یک بازی رومیزی است که در آن بازیکنان بر روی یک صفحه مربعی ۸×۸ (صفحه شطرنج) بازی کرده و حرکتهایی اریب با مهره‌ها انجام داده و با پرش از روی مهره حریف می‌توانند آن مهره را از دور باری خارج کنند (تصرف کنند). علاوه بر صفحه ۶۴ خانه‌ای شطرنج، در نوع دیگری از بازی «چکرز»، از تخته ۱۰۰ خانه‌ای استفاده می‌شود که در ۱۰

شاید وقت اون رسیده بود که بازی ناهماهنگ خودمون رو قبل  
از اینکه دیر بشه به پایان برسونیم؟

---

ردیف ۱۰ تایی قرار گرفته‌اند. البته قوانین هر دو نوع شبیه هم هستند. رنگ  
خانه‌های صفحه بازی یکی در میان روشن و تیره است. مهره‌های چکرز شبیه  
سکه طراحی شده و معمولاً از جنس چوب‌اند. برای انجام این بازی، از ۲۰ مهره  
سفید و ۲۰ مهره سیاه استفاده می‌شود. نام قدیمی «چکرز» بازی «الکرک» است  
که در بین النهرین ابداع شد.

# فصل پانزدهم

دیمیتری

فنجون قهوه داغی که وسکا پیشنهاد کرد رو با اخم پذیرفتم. توی این انبار سرد و کثیف هزاران مکان وجود داشت که ترجیح می دادم باشم. و همه جاهایی که ترجیح می دادم باشم میخواستم با اِما باشه.

\_تو چت شده و چه چیزی توی چنین روحیه بدی که الان داری تاثیر داشته؟

در پلاستیکی قهوه رو بلند کردم تا مطمئن بشم که قهوه اونطور که دوست دارم سیاهه، عطر خاکی قهوه رو استشمام کردم قبل از اینکه پاسخ بدم:

\_برای مقابله با این دو احمق تخت گرمی رو ترک کردم  
وسکا دست هاش رو به هم مالید تا نفسش گرم بشه. نفس اون  
مثل مه یخ زده توی هوا سرد بود و اون غرغر کرد:

\_حداقل تخت تو خالی نبود.

\_کارینا دوباره از تو عصبانیه؟

وسکا همراه شب مو قرمز فراری که تمایل به عصبانیت و داد  
زدن..... و پرتاب چاقوها... زمانی که مست بود رو ترجیح  
می داد.

اون شونه ای بالا انداخت.

\_من برای این چیزای مزخرف خیلی پیر شدم. اولش  
سرگرم کننده بود، ولی حالا... لعنت بر شیطان، نمیدونم

می دونستم که دوستم چه احساسی داره. از اونجایی که اما به  
طور غیرمنتظره ای وارد زندگیم شد، روش های قدیمیم خسته

کننده و کم رنگ و تار به نظر می رسیدن. هرگز نمی‌تونستم به یاد بیارم که به زنی اجازه داده بودم تا شب رو توی تختم بگذرونه. با این حال وقتی از خواب بیدار شدم و اون رو مثل یه پیشی و بچه گربه ی کوچولو که خودش رو توی آغوشم جمع و حلقه کرده بود دیدم دیگه تا آخر عمر نمی‌تونستم تصور کنم که به شکل دیگه ای بیدار بشم.

دستم رو دور گردنش بستم و چشم تو چشم باهش شدم

\_اگه قراره پیر بشیم، ما با هم پیر میشیم، دوست من، و ممنون که امروز صبح بر این کار نظارت کردی

\_در واقع من باید ازت تشکر کنم، هم اتاقی اون یه چیز دیگه ایه

با یادآوری دیشب و تکیلهایی که مزه شون مثل بنزین بود و اونا رو خورده بودم گفتم:

\_تو و اون احتمالاً با هم کنار میاین، اون سلیقه تو رو تو شراب  
ارزون قیمت به اشتراک میذاره

وسکا در حالی که به پشتم می گوید خندید .

\_بیا این بحث رو تموم کنیم. یه استیک نیمه پخته و یه بطری  
شراب چیانته و شراب گیبسون<sup>45</sup> به اسم ما وجود داره  
با فشار دادن آستین کت پشمیم، ساعت رو چک کردم.

\_اونا دیر کردن

همون موقع بود که صدای غرش موتوری رو شنیدیم که یه  
ماشین فراری طلایی تاندر بورد به سمت اسکله بارگیری انبار  
خالی که ما توی اون ایستاده بودیم متوقف شد.

---

<sup>45</sup> گیبسن (مشروبی الکلی که از آمیختن جین و ورموت درست میشود و معمولاً  
یک پیاز کوچک ترشی انداخته در آن میگذارند)

همچنان که ما نگاه آزار دهنده و تندی با هم رد و بدل کردیم  
وسکا زیر نفس هاش هوفی کشید و با بدخلقی گفت:

یا عیسی مسیح

برادران پتروف با لباس‌های ورزشی آدیداس سفید و قرمز از  
خودرو فراری بیرون اومدن.

بدون اینکه بچرخم و به وسکا نگاه کنم، از اون پرسیدم:

هنوز اون اسلحه توکارف کالیبر ۳۰ رو با خودت حمل  
میکنی؟

البته

خوبه، بهم شلیک کن تا این صحنه روبرم و این دو تا دلک  
رو ببینم

وسکا با دهن بسته خندید



\_ترجیح میدم به اونا شلیک کنم، اما این یه کت و شلوار جدیدی هست که پوشیدم و نمیخوام واسه این دو تا احمق خرابش کنم برادرهای دوقلو در حالی که به ما نزدیک می شدن یکصدا فریاد زدن:

\_وسکا لوکوویچ! دیمیتری آنتونوویچ!

با نگاهی به شونه های اونا، سه مرد دیگه رو دیدم که با لباس های ورزشی به همون اندازه نفرت انگیز از پشت فراری بیرون اومدن. شونه های وسکا در حالی که طرز ایستادنش رو گشاد تر می کرد جابه جا شد. اون هم متوجه اونا شده بود. پنج در برابر دو تا. به سختی یه مبارزه منصفانه به نظر می رسید. برای اونا البته. یکی از برادران گفت:

\_دوست های من! شما خوب به نظر میرسین

اهمیتی نداشت که کدام یک از اونا مغز مشترک داشتن و مغز متفکرشون چه کسی بود.

با یه ابروی بالا رفته، نگاه معنی‌داری به ساعتم کردم. نه وسکا، نه من حتی یه کلمه هم به زبون نیورده بودیم. برادر دیگه دستش رو توی سینه اش کوبید.

ما مثل هم هستیم! ببینین! نگاه کنین!

اون آستین لباس ورزشی خودش رو بالا زد تا مچ دستش نمایان بشه. اون هم مثل من ساعت اولیسه ناردین<sup>46</sup> مشکی رو داشت. این هدیه یه مقام بلندپایه روسی بود، پس از این که من ده‌ها میلیون دلار به اون از فروش تسلیحات نظامی رها شده از

---

<sup>46</sup> ساعت اولیسه ناردین با موتور اتوماتیک و کوکی (طلایی رنگ)، این ساعت مچی های کپی از ساعت لوکس و گرانقیمت **Ulysse Nardin** است. این ساعت مچی دارای کیفیت بسیار بالا می باشد و لازم به ذکر است تمامی المانهای این ساعت فعال هستند. و یه نوع ساعت اشرافیه

ارتش چهاردهم روسیه در ترانس‌نیستریا<sup>47</sup> فروخته بودم. صفحه ساعت که جنگ هانیبال رو به تصویر می‌کشد اون رو به طرز شگفت‌انگیزی منحصر به فرد کرده. این ساعتش یه گزارش رو بهم می‌گفت که برادران پتروف نیرو و استعداد تخیل نداشتن، مردمی که فقط تقلید می‌کردن و به ندرت کاری رو با تخیل خودشون انجام می‌دادن. همچنین به من اینو می‌گفت که اونا می‌تونن یه ساعت نیم میلیون دلاری و یه ماشین نماد وضعیت ظالمانه رو داشته باشن. اونا باید محصول بیشتری از اونچه که ما فکر می‌کردیم جا به جا بکنن.

با وسکا نگاهی به هم رد و بدل کردیم. مجبور نبودیم با هم صحبت کنیم تا مطمئن بشم که اون هم همین فکر مشابه رو می‌کنه. ما فرض کرده بودیم که برادران به نحوی با دو جعبه

---

<sup>47</sup> ترانس‌نیستریا، یا به اسم رسمی این منطقه، پری‌دنیستر، یا به فارسی فرادنیستر [نیازمند منبع] منطقه‌ای است که عمدتاً در کنار رود دنیستر در شرق مولداوی و در همسایگی با اوکراین قرار دارد.

اسلحه ی **ORSIS-CT20** بر خورد کردن و بهش رسیده بودن.  
به هر حال، این دو احمق چطوری احتمالاً می تونن ارتباطات  
دیپلماتیک و نظامی داشته باشن تا اونا کانال های معمولی رو  
پشت سر بذارن؟

برادر دیگه در حالی که بازوش رو پشت سرش باز میکرد،  
پرسید:

\_سواری مون رو دوست داری؟

سر تکون دادم.

\_این یه راه عالی برای خرج کردن دو برابر بیشتر از یه  
مرسدس **SL** ۵۵۰ هست

وسکا توی حرفم دوید و حرفم رو قطع کرد.

\_با هیچ یک از اون مهندسی خوب آزار دهنده یا سبک براق

لبخند وسکا محو شد و با چشم های باریک و با نگاه پوچ و بی روح به اون دو تا احمق نگاه کرد وقتی که اونا کاملا مطمئن نبودن که بهشون اهانت و توهین شده یا نه.

جرعه ای از قهوه ام رو نوشیدم.

\_تا جایی که من دوست دارم درباره ماشین ها صحبت کنم و تمام صبح توی یه انبار یخ زده صحبت کنم، ولی واقعا کارهای دیگه ای هم دارم که امروز به اونا باید رسیدگی کنم وسکا در حالی که داشت با حالت عصبی و آزار دهنده به ساعتش نگاه میکرد میون حرفم پرید:

\_آنا تولی، آندری، اگه شما این قدر لطف دارین پس باید الان کالاها رو به ما نشون بدین؟ ما مسائل دیگه ای برای رسیدگی به امروز صبح داریم

با پوزخندهای یکسان، دو برادر چرخیدن، وحشیانه به مردان پشت سرشون اشاره کردن و فریاد زدن که جعبه ها رو بیرون

بکشن. دو مرد با یه جعبه چوبی دراز و چوبی که بین اونا گلاویز شده بودن به دنبال برادرها به طرف ما اومدن.

چرخیدم تا فنجون خالی قهوه رو توی یه سطل آشغال کنار هم پرتاب کنم، قبل از اینکه به بچه‌ها علامت بدم که حرکت کنن. آناتولی یا شاید هم آندری بود، چه اهمیتی لعنتی واسم داشت که کدوم یکیش، یه اهرم رو چنگ زد و سعی کرد که بدون موفقیت در صندوق رو باز کنه.

از اونجایی که معلومه مدتی طول می‌کشه، پشتم رو برگردوندم و تلفنم رو چک کردم، وقتی دیدم پیامک جوابی از اِما وجود نداره اخمی کردم. قبلا دوبار بهش پیام داده بودم و جوابی نگرفته بودم.

نگاهی از بالای شونه هام انداختم و دیدم که برادر دوم اهرم رو از دست برادر دیگه اش بیرون کشید و حالا برای بلند کردن در تقلا می‌کرد، چند قدم دورتر رفتم و به اِما زنگ زدم.

مستقیماً تماسم به پست صوتی رفت.

«سلام! شما به‌ها دویل زنگ زدین، من احتمالاً در حال مطالعه

توی کتابخونه هستم، پس لطفاً پیام بذارین»

«ها، دیمیتری ام، وقتی این پیغام رو دریافت کردی بهم زنگ

بزن»

سعی کردم عصبانی و ناراحت نشم، دوباره توجهم رو روی

موضوعی که در دست داشتم متمرکز کردم. این دو برادر الان

یکدیگه رو هل و فشار می‌دادن و به یکدیگه تنه می‌زدن و مثل

بچه‌ها با هم بحث میکردن. کفش‌های کتانی و گرون قیمت اونا

روی کف سیمانی غرغر میکردن و به آرامی عقب و جلو

می‌رفتن و به این سو و اون سو می‌چرخیدن، و جر و بحث

ها و ضربه‌ها و مُشت‌های لفظی و فیزیکی انجام میدادن.

وسکا دستش رو توی جیب کتش برد و یه قمقمه نقره‌ای رو

بیرون آورد. با باز کردن درپوش قمقمه اون قبل از اینکه قمقمه

رو بهم بده، یه جرعه ازش نوشید. من یه جرعه طولانی نوشیدم.

وقتی قمقمه مشروب رو به اون پس دادم، شکلی در آوردم.

**لعنت به تو و این ودکای موسکسکایا (Moskovskaya)**

ارزون قیمت و تخمی که دوست داری!

دو برادر الان هر کدام تفنگ های درزت ایگل<sup>48</sup> با روکش طلایی هاشون رو بیرون آورده بودن و در حالی که فریاد می زدن و به همدیگه مثل دو تا نوجوون توهین سر می دادن و اسلحه هاشون رو به سمت یکدیگه نشونه می رفتن. یه چیز از این اسلحه نفرت انگیز تر این بود که اونا نقش « من گانگستر

---

<sup>48</sup> دزرت ایگل به انگلیسی **(Desert Eagle)**: یا عقاب صحرا نام یک پیستول نیمه خودکار مسلح شونده با گاز فشنگ ساخت شرکت مگنوم ریسرچ ایالات متحده آمریکا می باشد. این اسلحه تا ۱۹۹۵ در صنایع نظامی اسرائیل ساخته می شد: از این زمان مگنوم ریسرچ با جنرال داینامیکس برای تولید عقاب صحرا قرارداد بست، ولی در ۱۹۹۸ دوباره به صنایع نظامی اسرائیل (در آینده با نام صنایع جنگ افزار اسرائیل شناخته شد) سپرده گردید.



فروش اسلحه تقلید کار هستم» که واقعا هم همین بودن رو داشتن خوب بازی میکردن. که این معنیش این بود که ناوارد بودن و تقلید کردن از کار دیگران مناسب این دو تا دو قلوبی کله پوک بود.

وسکا آهی کشید.

من برای این کارهای گوه و مزخرف اینا پیر شدم

همون طور که جلو می رفتم تا خودم در جعبه رو باز کنم گفتم:

آقایون، ممکنه خودم ترتیب اینو بدم؟

اهرم رو از زمین یخ زده برداشتم و به راحتی در صندوق رو باز کردم. وسکا در صندوق رو کنار زد. من از کنار بسته بندی های توی انبار بیرون اومدم و دست دراز کردم و یکی از اسلحه ها رو بیرون کشیدم.

یه تک تیرانداز روسی کالیبر بزرگ. با چرخوندن اسلحه به سمت چپ، به دنبال علامت سازنده اسلحه گشتم. شناسه ی اسلحه. سریعترین راه برای اینکه ببینم با یه اسلحه ساخت روسیه سر و کار دارم یا یه چیز تقلبی و تقلید و کپی شده با کیفیت پایین تر افغانستانی. به چیز حک شده روی فلز اسلحه نگاه کردم، جایی که می‌خواستم انتظار داشته باشم که یه تمبر با یه پیکان توی یه مثلث پیدا کنم که نشون می‌داد که این سلاح ساخت کارخونه ای توی ایژوسک<sup>49</sup>، یا یه ستاره ساده که به معنای کارخونه دیگه توی تولا<sup>50</sup> بود. من روی اسلحه یه رشته شماره سریال با حروف لاتین دیدم. بدون اینکه هیچ حرفی بزدم، اسلحه رو به وسکا دادم. اون به سمت چپ و گیرنده اسلحه نگاه کرد.

---

<sup>49</sup> شهر ایژوسک به روسی **Ижевск**؛ به زبان اودمورتی **(Иж)**؛ مرکز جمهوری اودمورتیا در روسیه است.

<sup>50</sup> تولا: یه شهر در غرب روسیه

ما یه نگاه آگاهانه به هم رد و بدل کردیم. این اسلحه های  
ارزون قیمت از افغانستان بودن.

آندری پرسید:

پس ما برای هر دو جعبه معامله داریم؟ من باید الان بدونم.  
ما خریدارهای علاقه‌مند زیادی داریم، اما به عنوان یه احترام  
و ادب و نزاکتی که به سرزمین مادری داریم اول به سراغ  
شما میاییم

وسکا تکرار کرد:

ادب و نزاکت و احترام، تو هم اینو شنیدی دیمیتری؟  
برادرهای پتروف به ما لطف داشتن و با احترام باهامون رفتار  
کردن

یکصدا هر دو اسلحه های مخفی خودمون رو بیرون کشیدیم.  
وسکا اسلحه ی توکارف کالیبر ۳۰ خودش رو روی سر آندری

گرفت. و من اسلحه ی گلاک ۱۷ خودم رو روی سر آناتولی نگه داشتم .

هر دو اونا همزمان شروع کردن به فریاد کشیدن و گریه کردن. فریاد کشیدم:

\_\_ببندین دهننون رو و خفه خون بگیرین

با نگاهی وحشیانه از یکی به دیگری، سه سرسپرده اونا در حالی که اسلحه هاشون رو بالا می بردن، چندین گام مردد به جلو برداشتن

با صدای خشن و خرناس مانندی گفتم:

\_\_به دوست دخترهاتون بگین تا از اینجا برن

آناتولی در حالی که دستش رو به سمت بند کمرش دراز میکرد بر سر سه مردش فریاد کشید:

\_\_عقب برین! همین الان!

اول دستم رو به طرف تفنگش دراز کردم و اون رو کنار زدم.  
وسکا هم همین کار رو با تفنگ برادر دیگه کرد. نه اینکه این  
ما رو نگران کنه. من حتی شک داشتم که اسلحه‌های اونا حتی  
پر هم باشن.

توی دلم گفتم:

«به تنهایی اجازه بدیم که این دو تا کودن قدرت شلیک و تیر  
اندازی چنین اسلحه‌های سنگینی رو داشته باشن»

سه نفر از پیروهاشون از انبار بیرون دویدن.

وسکا طعنه زد و مسخره کرد:

\_\_به نظر می رسه که شما دو تا توی تختخواب هم برای گاییدن

**خیلی خوب نباشین!**

پوزخندی زدم. من و وسکا هرگز نگران مردهای اضافی  
نبودیم، برخلاف فیلم‌ها، طبق تجربه‌مون، آدم‌های استخدام شده

به ندرت به اندازه کافی دستمزد دریافت می‌کردن تا در مقابل خشونت واقعی بمونن. لحظه‌ای که انتظار می‌رفت اونا سخت به نظر برسن ولی در واقع اونا کاری که براش استخدام شده رو رها می‌کنن، تفنگ سُرّبی رو برای تسلیم شدن پرت می‌کنن و معمولاً فرار می‌کنن.

\_آقایون، شما یه معامله تجاری پر سود از ما رو به خطر انداختین

آندری سعی کرد که صحبت کنه، وسکا تفنگش رو بیشتر روی سر اون خم کرد.

\_ما به شما اجازه ی صحبت دادیم؟

صورت آندری در حالی که زوزه میکشید و ناله می‌کرد مچاله و درهم کشیده شد و بعد با نگاه کردن به زمین چشماش گرد شدن. اون توی خودش از ترس شاشیده بود.

وسکا به عقب پرید.

**خدا لعنت کنه! اینا ایتالیایی هستن!**

انبار حالا بوی کثافت و عن، روغن و ادرار می‌داد. امروز صبح داشت بهتر و بهتر می‌شد.

اون دو تا رو تهدید کردم:

از امروز تا ابد دیگه شما دو تا توی کسب و کار قاچاق اسلحه و مهمات و وارد کردن اسلحه ها توی یه کشور دیگه به صورت قاچاق نیستین، منظورم کاملاً بهتون مفهوم و روشن کردم یا نه؟

آنتولی ناله ای کرد:

ولی برای همه به اندازه کافی کسب و کار توی این وجود داره

وسکا شونه ای بالا انداخت.

حدس میزنم شما دو تا توی این کار صریح و واضح نبودین

با حرکت دادن اسلحه از سر آنتولی به سمت زانوی اون شلیک کردم. مرد با فریادی از درد روی زمین افتاد و ناله ای کرد و فریاد کشید. برادرش به زانو افتاد و بالای بدن خواهر یا برادر زخمی گریه کرد!

با خم کردن اسلحه ام، اسلحه روی سر آندری گذاشتم. اون با تعجب دهنش رو باز کرد و نفس نفس زد و تمام بدنش داشت می لرزید.

\_منظورم رو به شما دو تا کاملاً مفهوم کردم، با باید کاری رو که کردم دوباره تکرار کنم؟

وسکا سرش رو تکونی داد

\_اون واقعاً از تکرار کردن کار خودش متنفره

آنتولی همچنان داشت روی زمین غلت می خورد و می چرخید و زانوش رو با دستش فشار میداد.



آندری قبول کرد:

\_\_باشه! باشه! دیگه اسلحه ای نیست

\_\_و شما دو تا امشب شهر رو ترک خواهین کرد

\_\_آره! آره!

در حالی که خشاب اسلحه ام رو رها می‌کردم تا به حالت اولش برگرده و اون رو توی جلد چرمی اسلحه زیر کتَم پنهان کردم اعلام کردم:

\_\_خوبه از اونجایی که می دونم شما دو تا از دردسر و ناراحتی که ایجاد کردین متاسف هستین ما این جعبه‌های اسلحه رو به عنوان عذرخواهی تون قبول میکنیم

وسکا توی حرفم دوید و حرفم رو قطع کرد

\_\_و ماشین فراری رو

یه ابروم رو بالا انداختم. وسکا شونه ای بالا انداخت.

درحالی‌که پوزخندی زدم حرفم رو با حالت مسخره ای و  
ریشخند کنان تموم کردم:

و ماشین فراری رو

وقتی گوشیم رو از کتم بیرون آوردم، نگاهی داخلش انداختم تا  
بینم پیامک جدیدی از اِما وجود داره یا نه. هیچ پیامکی نبود.  
لعنتی.

بعدش شماره همکارمون رو گرفتم که چنین کارهایی رو برای  
ما انجام می داد.

به محض اینکه تلفنم رو گرفتم و تماس وصل شد، گفتم:

من یه سگ دارم که باید برده بشه دامپزشک. کوچه ی **117**  
و خیابون پارنل

گوشی رو قطع کردم و به ساعت نگاه کردم. من فقط زمان کافی برای ملاقات با محموله ای که به میدان راه میرسه رو دارم.

به ژنرال زنگ بزن و اجازه بده تا اون بدونه که اسلحه ها تقلبی و کپی شده بودن

وسکا در حالی که تلفن خودشو برای برقراری تماس بیرون می برد، پاسخ داد:

اون راضی خواهد بود که بدونه هیچ یک از اسلحه های تحت مراقبتش از پایگاه خارج نشدن

خوشبختانه زمانی که چند موشک از زمین به هوا فرستاده میشن، امیدوارم به اندازه کافی خوشحال باشن

به محض اینکه افراد ما واسه تمیز کاری اونجا و این دو تا تن لش وارد انبار متروکه شدن، من و وسکا از اونجا بیرون رفتیم. همون طور که چند چهار راه دورتر، جایی که مرسدس بنزم

پارک شده بود قدم می‌زدیم، سعی کردم دوباره به اِما زنگ  
بزنم، ولی بعد که جواب نداد بهش پیام دادم.

**«صبرم تموم شده، دختر کوچولوی نازنین. تلفنت رو جواب**

**بده»**

وسکا پرسید:

مشکلات یه زنه هان؟

با عصبانیت و صدای تند و خشنی گفتم:

ببند دهنتو و خفه خون بگیر

شاید دیشب خیلی به اون فشار آورده بودم و خیلی خشن با آتم  
توی واژنش ضربه زده بودم.. من یه کمی باهاش خشن بودم  
و خشن و سخت باهاش سکس کردم. باید به خودم یادآوری  
می‌کردم که اون هنوز هم بیگناهِه. ولی وقتی که با دهن بامزه

و نازش مثل یه ستاره پورنو حرفه‌ای آلت خشکم رو مک میزد  
مقاومت کردن در برابرش خیلی سخت بود.

یا عیسی مسیح، این زن مرگ من خواهد بود. اون برای گاییدن  
خیلی شهوانی و سکسی بود. و بزرگترین حشری و شهوتی  
شدن این بود که اون چقدر از جذابیت جنسی خودش بی خبر  
بود.

شکمم به هم پیچ خورد. من عادت نداشتم که اینقدر به یه زن  
اهمیت بدم، چه برسه به اینکه به این موضوع فکر کنم که اون  
روز خودش رو دور از من چطوری گذرونده.

اما متفاوت بود. اون منو به حواس پرتی سوق می داد، نمی  
دونستم که اون کجاست و اون داره چیکار میکنه. به طور  
منطقی، من می دونستم که اون احتمالاً توی کلاسه، ولی اگه  
نبود چی میشه؟

اگه اون از من سرپیچی و نافرمانی کرده بود و به تنهایی و بدون محافظت به اون اتاق زیرزمین می رفت تا کتاب ها رو توی قفسه بذاره چی؟

دوباره بهش زنگ زدم و جوابی نیومد. لعنتی، این زن باعث می شد که من مثل یه بچه مدرسه ای رفتار کنم.

وقتی که به میدان راه و گیت خصوصی هواپیما واسه تحویل اسلحه ها رسیدیم از وسکا پرسیدم:

\_خودت میتونی نظارت بر این محموله رو انجام بدی؟

اون از ماشین پیاده شد و به عقب خم شد و گفت:

\_حتماً، من با ماشین دیوید به مرکز شهر میرم، تو کجا داری میری؟

غریدم:

\_شکار کردن

## فصل شانزدهم

اما

من گاری خالی رو پشت میز اطلاعات گذاشتم و هل دادم و با اوقات تلخی و صدای بلند یه پوف روی یه صندلی چوبی زوار در رفته نشستم. امیدوار بودم وقتی کتابها رو دوباره توی قفسهها قرار می‌دادم، توی پشته‌های کتابها و قفسه‌ها گم بشم، و ذهنم رو از دیمیتری دور کنه اما کارساز نبود.

ذهنم همچنان به گردش توی شب گذشته ادامه می‌داد. نمی‌تونستم جلوی فکر کردن به احساس دستها و دهن اون که روی بدنم بود رو بگیرم. قسمت منطقی ذهنم مدام علامت

های خطر رو فریاد می کشید که اون خطرناکه و قبل از اینکه دیر بشه و فهمیدن همه چیز واسم دشوار بشه<sup>51</sup> باید اینی که با دیمتری داشتم رو قطع کنم و اون فرار کنم. از اون طرف، قسمت احساساتی من، مدام تا دیر وقت ساز مخالف میزد<sup>52</sup>!

آستینم رو بالا زدم، دستبند الماس رو لمس کردم. اوایل امروز روی مچ دستم احساس سنگینی و بیگانگی کرده بود، ولی حالا فلز گرم شده بود. من اینو دوست داشتم که چطوری الماس ها در هر نوری برق می زدن و می رقصیدن.

من همچنین چیزی رو که به نظر می رسید دستبند نشون میده رو دوست داشتم. قهرمان درونی من، زنی جسور و آتیش پاره و شیطون و پر جنب و حوش و با عشوه جسور که قدرت جلب

---

**to go over one's head<sup>51</sup>**

دشوار بودن فهم چیزی

<sup>52</sup> اصطلاح **Sing a different tune /song** در زبان انگلیسی به معنی ساز

مخالف زدن



توجه مردی مثل دیمیتری رو داشت حتی اگه این فقط یه توهم  
باشه رو دوست داشت.

وقتی به اطراف نگاه می کردم تا مطمئن بشم که بّری ترشرو  
و بداخلاق و پیر تماشا نمی کنه، خم شدم و کشوی فایل فلزی  
زنگ زده رو باز کردم، جایی که کوله پشتیم رو در حین کار  
پنهون کرده بودم.

با باز کردن جیب جلویی گوشیم رو جستجو کردم. با فشردن  
دکمه ی اصلی گوشیم صفحه گوشیم روشن شد، قلبم فرو  
ریخت. هیچ پیام یا تماس جدیدی از طرف دیمیتری وجود  
نداشت، درست زمانی که می خواستم گوشی رو کنار بذارم،  
یه اعلان روی گوشیم پینگ شد.

پیامک قلبیم که قبلاً به اون پاسخ داده بودم ارسال نشده بود.  
گوشی قدیمی و احمقانه ی من شدیداً به یه مدل جدیدش نیاز  
داشت. این یکی بیش از سه سال قدمت داشت، که یه عمر برای

یه آیفون بود، و همیشه در حال فعالیت و کار کردن و از دست دادن خدمات به روز رسانی بود.

لعنت به این، من نصف کلاس رو صرف فکر کردن به یه جواب عالی کرده بودم که این باعث شده بود که من مصنوعی و پیچیده و کنار گیر و در عین حال به قدر دان نظر برسم.

**«صبح تو هم بخیر»**

خیلی خوب، پس این متن شکسپیر نبود، اما من در عین حال توی این تازه کار بودم.

همون طور که داشتم متن نفرستاده شده رو پاک می‌کردم، تلفنم دوباره شروع به پینگ پینگ کردن و اومدن اعلام ها روی گوشیم کرد.

یکی

دو تا

سه تا

چهار تا.

تماس های از دست رفته دیمیتری.

اوه، وای، وای.

بعدش پیامک های دیر هنگام اون شروع به پینگ پینگ کرد.

این بد بود... واقعاً بد.

وقتی تمام خون بدنم رو ترک کرد سرم به چرخش در اومد.

پینگ.

پینگ.

پینگ.

یه پیام از طرف مری بود که به روش خاص خودش به من

هشدار داده بود که دیمیتری دیوونه و خیلی عصبانی شده

«سریال بافی قاتل خون آشام رو به یاد داشته باش توی فصل دو، قسمت چهاردهم، وقتی که آنجل بعد از بوسیدن بافی دیو شیطانی رو از بین می بره، پس از این آگاه باش و اوضاع رو بهتر کن، در عین حال اگه شد پاتو لای چرخ اون نذار و تیزبین باش، دیمتری داشت دنبالت میگشت»

پیام صوتی قبلی داره تموم شد و حالا دیگه پیام‌های صوتی دیر هنگام اون روی گوشیم از راه می‌رسیدن.

شاید برای فرار از کشور دیر نشده بود؟

من شنیدم که کانادا در این زمان از فصل سال دوست داشتتیه.

درست زمانی که مغز یخ زده ام به این فکر افتاد که برای مشاوره با مری تماس بگیرم، همون موقع هر دو درهای دوگانه کتابخونه نیوبری به طور همزمان باز شدن و تصادف و سر و صدای شدیدی رخ داد.

دیمیتری منو پیدا کرده بود. می‌دونستم که این امکان‌پذیر نیست، اما قسم می‌خورم که به نظر می‌رسه اون از میان ابری از دود و موسیقی دراماتیک و باور نکردنی و خیلی هیجان‌انگیز موقع عبور از آستانه در بیرون اومده. حتی از اون طرف تالار بزرگ مرمری، می‌تونستم اخم عمیقی که روی صورتش نقش بسته شده بود و دست هاش رو که مُشت کرده بود رو ببینم.

پس من کاری رو که یه بزرگسال بالغ انجام میداد رو انجام دادم.

فرار کردم.

گوشیم رو روی زمین انداختم و به سمت راست دویدم.

دیمیتری غرشی کرد:

اما!

به عقب نگاه نکردم. از راهروی اصلی به پایین دویدم، در سمت چپ، بین دو قفسه کتاب و قفسه‌های کتاب از کف تا سقف پیچ خوردم و منحرف شدم. همچنان که سعی می‌کردم ضربان قلبم رو آرام کنم، نفسم توی سینه ام حبس شد. توی گوشم صدای خِش خِش نرم یه کفش رو شنیدم.

توی این موقع شب، کتابخونه بیشتر خلوت بود. معمولاً فقط تعداد کمی از دانش پژوهان و دانشجویان فارغ التحصیل توی طبقات بالا هستن. هیچ کس در میان قفسه ها نبود، این یکی از دلایلی بود که از کار کردن در این شیفت بعدی لذت می بردم. این کار من بود که قفسه های کتاب رو توی اینجا مرتب و منظم نگه دارم و بعد از یه روز که مردم بیشماری رو که برای تحقیق و پژوهش درسی در حال تحقیق بودن و رفت و آمد میکردن کتاب ها رو مرتب نگه دارم.

این یه کار آروم و آرامش بخش بود که فقط با کتاب‌ها باشم...  
اما امشب نه. صدای خش خش لباس میومد.

با نگاهی به فضای بالای کتاب‌ها، نگاهی اجمالی به دیمیتری  
انداختم که کتش رو از تنش در آورد و اون رو روی گاری  
کتاب رها شده و متروک پرت کرد.

\_اما، عزیزم. من میدونم که تو اینجا هستی  
به امید اینکه پژواک‌ها و انعکاس صداها و سایه‌ها موقعیت  
جایی که بودم رو پنهون کنن، فریاد کشیدم:

\_تا زمانی که نگی عصبانی نیستی بیرون نیام!  
از میان شکافی که بالای پیام‌ها بود، اون رو دیدم که سرش رو  
به طرف مسیری که من اونجا قرار گرفته بودم با یه حرکت  
ناگهانی و تند تکون داد.

به محض اینکه هیكل عظیم و گنده اون در آن سوی راهروی باریک پدیدار شد، من با یه جیغی که کشیدم فرار کردم و به یه طرف دیگه تقریباً مثل پرواز کردن دویدم.

با یه حرمت زیگزاگی بین قفسه های کتاب آشنا، برای بار دوم از اون فرار کردم

توی بخش افسانه ها و باورهای مردمی و اهریمن بخش و دسته **860\_700** کتابخونه کنگره و بخش مخصوص حیوانات،

گیاهان و مواد معدنی خمیده بودم، و یه بار دیگه به نشونه هایی از رویکرد و حرکت اون گوش دادم. نگاهم به دایره المعارف جانورها و هیولاها توی اسطوره ها، افسانه ها و باورهای مردمی درباره ی اهریمن ها اثر ترزا بان افتاد.

شاید این حاوی توصیه هایی در مورد چگونگی تسکین و آرام کردن خشم یه غول هیولا مانند وحشی روسی بود.



\_من بهت دروغ نمیگم، کوچولوی من ( моя крошка ) ،  
من عصبانی ام و دارم عصبانی ترم میشم، پس اینو بهت  
پیشنهاد می کنم قبل از اینکه مجازات و تنبیهت بدتر بشه خودتو  
نشون بدی

تنبیه؟ وقتی روی میزش حالت تسلیم شده به زانو افتاده بودم،  
ضمیر هشیار و ناخودآگاهم منو در برگرفته و محاصره بود  
که اون کمر بندش و درآورده بود و منو مجبور کرده بودم که  
دامنم رو بالا ببرم. روشی که بدنم فوراً به چنین احتمالی واکنش  
نشون داده بود. طرز برخورد بدنم با چنین احتمالی پیچیده و  
غیر معمول و اشتباه بود.

گوش دادم، اما هیچ حرکت و صدایی نشنیدم.  
این کارم بچگانه و احمقانه بود، ولی نمی تونستم جلوی اون رو  
بگیرم. اگه می تونستم به سمت میز جلویی برگردم، و توی  
کشوی پرونده های باز شده که کوله پشتیم رو توی رها کرده

بودم برگردم... می تونستم کوله پشتیم رو قاپ بزنم و از طریق خروجی به سمت چپ بدوم و از اینجا در برم. من متوجه شده بودم که در اصلی مجهز و تجهیز شده نیست، چون بقیه کارکنان همیشه سیم در رو باز می‌کنن تا از در بیرون برن و سیگار بکشن. این به دیمیتری وقت می‌داد که قبل از اینکه دوباره ببینمش آروم و خونسرد بشه. هرچند، واقعا چه چیز مهمی بود؟ فقط چند تا تماس از دست رفته بود و چند پیامک که از دست داده بودم.

اشتباه من این بود که الان همه فکرهای توی سرم رو با صدای بلند گفتم.

اون در حالی که قدم روی زمین برمیداشت زیر لب غرید:  
\_ این نکته ی اصلی این موضوع نیست، من با افراد خطرناک معاشرت دارم، برای همین نیاز دارم بدونم که تو در امانی،

که این یعنی وقتی بهت زنگ می‌زنم، ازت انتظار دارم که به  
تلفنت جواب بدی

این بیت آخر از جمله اش اونقدر بلند گفته شد و با چنان  
پرخاشگری کلماتش رو فریاد کشید که صدایش توی دیوارهای  
مرمری طنین انداز شد.

اون در حال حاضر اونقدر عصبانی و دیوونه بود که یه نکته  
کوچولو از کارهایی که برای امرار معاشش انجام می‌داد رو  
به گوشم رسونده بود. قبلاً حدس زده بودم که شغلش احتمالاً  
چیزی غیرقانونیه، ولی حالا می‌دونستم که خطرناکه.

ذهن منطقی من اینو مدام جیغ میکشد:

**علامت خطر!**

**علامت خطر!**

**علامت خطر!**

و بخش احساساتی من ساز مخالف میزد و مدام اینو آواز  
میخوند:

اون یه پسر بد و خیلی سکسییییییییییی و هاته!

با ریسک کردن به طرف راهروی اصلی پیچ خوردم و  
منحرف شدم و دویدم. هیکل عظیم و گنده ی اون طرحی  
تاریک بود که چندین قفسه کتاب دورتر بود. حالا نزدیک میز  
اطلاعات توی یه طرف بودم. من فقط احتیاج داشتم که ده تا  
قفسه رو بدوم و و پایین قفسه مرمری رو باز کنم تا کوله پشتیم  
رو بردارم و به سمت در خروجی یورش ببرم.

با پایین آمدن روی دست ها و زانو هام، وقتی کف دستم با کف  
سرد و غبار آلود مشمع کف اتاق تماس پیدا کرد، منقبض شدم.  
لباس ژاکت طلایی و آبی سرمه ای من از پشت رونم بالاندرفت.  
زمانی که روی یه زانوم بلند شدم تا نگاهی اجمالی بندازم، کف

لاستیکی چکمه های چرمیم به زمین پیچید، سرم رو پایین انداختم و تا انتهای راهرو به خزیدن ادامه دادم.

حتی برای اینکه از قفسه‌ها به سمت راهروی فرعی نگاهی بندازم، به چپ و راست نگاه کردم و چیزی ندیدم. یه راه واضح به سمت میز اطلاعات پیدا کردم که با خزیدن و حالت زانو زده راهم رو ادامه دادم.

\_تو الان مالِ منی

صدای غرش آهسته و خشن و ضعیف صدایش از پشت سرم به گوش رسید. بدون اینکه به خودم زحمت بدم تا نگاه کنم، در حالی که روی انگشت های پاهام بلند می‌شدم، کف دست خودم رو روی زمین فشار دادم و آماده بودم تا با دویدن در سراسر اتاق حرکت کنم.

یه گره محکمی دور کمرم پیچیده شد، وقتی دستی روی دهنم بسته و کوبیده شد، پاهام از روی زمین خارج شدن. لگد انداختم

و پاهام رو توی هوا پرت کردم و یه بخش کامل از کتاب‌ها رو از قفسه پایین انداختم.

دیمیتری در حالی که منو تنگ در آغوش گرفته بود منو به قسمت پشت کتابخونه برد که در امتداد دیوار یه سری اتاق مطالعه داشت که توی اون چند فضای کوچک عایق صدا وجود داشت، جایی که مشتریان می‌تونستن به نوارهای صوتی کلاسیک و سخنرانی‌ها گوش بدن. در حالی که منو به یکی از فضاهای بسته راهنمایی می‌کرد، در رو محکم بست و پرده‌ها رو پایین کشید. تا زمانی که توی این اتاق بودیم ... کسی صدای جیغ منو نمی‌شنید.

اتاق تنها یه تکه چوب صیقلی شده به عنوان میز اصلاح شده و یه صندلی چوبی با پایه‌های بلند داشت. لحظه‌ای که پاهام به زمین برخورد کردم، سعی کردم صندلی بین ما رو جا به جا کنم و صندلی رو بین خودمون قرار بدم. دیمیتری از پشت

صندلی رو گرفت، در رو باز کرد و صندلی رو بیرون پرتاب کرد.

چه کار کوفتی....

حتی قبل از اینکه در کاملاً بسته بشه، حتی یه کلمه هم از دهنم خارج نشد.

اون به شدت از سوراخ های بینی خودش نفس می کشید، از عصبانیت بود یا از تقلاهای من بود اینو نمی دونستم تشخیص بدم.

تو یه قانون رو زیر پا گذاشتی

شونه های پهن اون تقریباً تمام فضا رو در حالی که بالای من قرار میگرفت، اشغال کرده بود.

موبایلم مزخرف و داغونه، نمی دونستم که می خوام بهم تماس بگیری

\_هیچ عذر و بهانه ای نباشه. بچرخ و لباس خودتو بلند کن

\_تو نمی تونی فکر کنی که منو اینجا مجازات کنی!

\_بهدت گفتم که بچرخ و لباس خودتو بلند کن

\_این عادلانه نیست! تو هنوز این قوانین رو به من نگفتی!

\_قانون شماره یک اینه که همیشه وقتی تماس می گیرم به تلفن خودت جواب بدی

احساس ناراحتی کردم، صورتم تبدیل به یه پوزخند شد.

\_من فکر میکردم که قانون شماره یک « به قفسه های کتاب

پایین نرو!» هست!

اون وقتی به داخل خم شد پیشونیش چین افتاد.

\_تو واقعا می خوای عصبانیت منو امتحان کنی، دختر کوچولو؟

لباس خودتو بلند کن و خم شو



دست هام رو دو طرف پهلو هام گذاشتم .

\_و اگه اینکار رو نکنم چی میشه؟

دستش رو دور گلوم حلقه کرد .

\_میخواهی ببینی چقدر میتونم عصبانی بشم؟

\_این منصفانه نیست، این تقصیر گوشیم بود .

اون در حالی که گلوی منو آزاد کرد، دست هاش رو روی باسنم گذاشت و منو چرخوند. همچنان که سعی می کردم تعادل رو حفظ کنم، کف دستم روی میز موقتی پهن شد و در حالی که اون لباسم رو بالا می کشید و شورت صورتی رنگم رو نمایان می کرد، تعادل رو حفظ کردم. انگشت های کلفتش به بند شورت فرورفت. و پارچه نازک به راحتی پاره شد و منو در معرض دید و آسیب پذیری قرار داد .

در حالی که با ترس و وحشت نفس می‌کشیدم، نفسم فضای اتاق رو پر کرده بود.

صدای خش خش لباس به گوش رسید، بعد صدای تق تق خفه و غیر قابل انکار پایین اومدن زیپ به گوش رسید. هوای مرطوب اتاق رو پر کرده بود که نفس های هیجان زده ام با ترسم تشدید می شد.

اون به پاهام لگد زد، پاهام رو از هم گشاد کرد. یه انگشت کلفت اون بین لبه های واژنم فشرده شد و گرمای خیس و خائنانه واژنم رو حس کرد.

\_این دختر منه

سر پیازی استوانه ی آلتش به ورودی واژنم فشار آورد. لمبر های باسنم به هم فشرده شدن چون که می دونستم وقتی که توی عمق واژنم فرو میره، واژنم درد میگیره.

فقط چند بار گذشته بود، اما هر بار که آلتش رو وارد واژنم میکرد انگار که برای اولین بارم بود که اون وارد من می شد، واژنم می سوخت چون که بدنم سعی می کرد کشش پیدا کنه تا بتونه با قطر بزرگ آلت اون سازگار بشه و هر بار که اون منو میکرد انگار دوباره یه باکره بودم. نوک آلتش رو به داخل واژنم فشار داد. حلقه سفت و سخت عضلانی سوراخ واژنم دور برآمدگی ضخیم آلتش بسته شد.

دستش از بالای رونم به سمت شکم رفت تا زیر لبه لباسم بلغزه تا سینه ی راستم رو بگیره. اون انحنای ظریف باسنم رو تقریباً خشن فشار داد، در حالی که منو به سمت قفسه سینه اش می کشید، وقتی آلتش کمی جلوتر توی واژنم لغزید و سر خورد فریادی زدم.

همون طور که دندان هاش رو روی پوستم می تراشید و می خراشوند جلوی گردنم زیر لب غرید:

\_\_ بهم التماس کن که بهت صدمه بزنم، بهم بگو که شایستگی  
این درد رو داری

نوک انگشت های دست دیگه اش قبل از اینکه به سمت آلت  
تانسلی و سکسم بره به باسنم فشار آورد. کلیتم رو بین انگشت  
سبابه و انگشت شستش چرخوند و بی رحمانه اون رو فشار  
داد.

با فریادی روی پنجه پاهام بلند شدم و بیهوده سعی کردم از درد  
فرار کنم. اون بعدش نوک سینه منو از میان پارچه نازک لباسم  
فشار داد. شوک و تکون الکتریکی از شدت درد موج می زد و  
از ستون فقراتم پایین می رفت.

\_\_ اینو بگو، بهم التماس کن که بهت صدمه بزنم  
تحریک حسی و شهوانی من واضح بود و هیچ فایده ای نداشت  
که چیزی رو که می خواست انکار کنم.

\_\_ بهم صدمه بزن، دیمیتری، بهم صدمه بزن!

اون اینقدر تند و سریع و خشن سخت و با زور توی واژنم  
روند که منو از شدت گاییدنش روی انگشت های پاهام بلند  
کرد. دهنم با فریادی باز شد، انگشتش روی توی دهنم و بین  
لب هام کرد، درست زمانی که انگشتای دست دیگه اش روی  
واژنم بود، بین لبه های کُ\*سم رو فشار می آورد. وقتی اون  
توی واژنم ضربه میزد و داخل می کوبید و آلتش رو می روند  
می تونستم تحریک حسی و برانگیختگی رو از روی انگشت  
اون رو توی دهنم بچشم و حس کنم. میل و هوس اون رو به  
عمق می بردم تا زمانی که احساس کردم بدن و روح رو به  
چوب میکشن. تا وقتی که احساس کردم که آلتش رو عمیق تر  
توی واژنم روند، بدنم به تیر کشیده میشه و جسم و روح رو  
سوراخ میکنه.

فشار تهاجمی باسن اون منو به جلو تکون داد و توی ضربه  
هایی که توی واژنم می کوبوند بدنم رو به لرزه در آورده بود.  
تا اینکه روی میز کار باریک فرو رفتم. بعد از اون بود که

یکی از دست های بزرگش رو دور کمرم حلقه کرد و با شدت و ضربه های بیشتری... سخت تر و سخت تر...توی واژنم روند.

درد با لذت می رقصید چون که احساس می کردم بیش از حد پر شده هستم. مطمئن بودم که اون اندام های داخلی منو کبود میکنه، همانطور که اون بی امان و بی رحمانه منو میکرد. همون طور که احساس می کردم از حد و اندازه آلت اون پر شده هستم، اون بیشتر توی واژنم کوبوند

اون انگشتاش رو بیشتر توی دهنم فشار داد، تا اینکه دهنم بسته شد و داشتم خفه می شدم.

\_انگشت هام رو بمک، اونا رو بیشتر و عمیق تر توی دهنم فرو ببر

همون طور که سعی می کردم از میان دماغم نفس بکشم، زبونم رو روی پوست شور و عطر و مزه ی خودم چرخوندم. دستم

رو میان پاهای خودم دراز کردم و با عصبانیت و دیوونه وار  
کلایتم رو با همون آهنگی که که داشت منو میکرد و با ریتم  
ضربه های توی واژنم مالوندم و نوازش کردم.

دستش باسنم رو ترک کرد تا درست و سر راست به لمبر باسن  
راستم درکونی بزنه.

سه انگشتش با گذاشتن روی دهنم گذاشته شد تا صدای جیغ  
شوکه و ناشی از درد و تعجبم رو در حالی که یه انگشتش توی  
دهنم بود و داشتم زبونم رو دور انگشتش میچرخوندم خفه  
کردن.

دوباره به باسنم درکونی زد.

شکی توی دهنم نبود که با اسپنک هاش تا ساعت ها اثر کامل  
دست اون رو روی باسنم خواهم داشت. گرما و درد گزنده منو  
فرا گرفته بود و میتونستم تاج و ستیغ بدنم رو حس کنم. همون

طور که می‌تونستم گرمای آلت اون رو حس کنم که گرمای  
آلت اون درد منو می‌شست.

انگشت شستش بین لمبرهای باسنم خزید تا سوراخ تاریک منو  
نوازش کنه.

در حالی که داشت انگشتش رو روی سوراخ کونم می مالوند،  
در جواب واژنم رو به آلتش که درونم بود فشردم و منقبض  
کردم.

اون غرشی کرد و گفت:

\_این مجازات واقعی تو بعدا خواهد بود  
چشم هام گشاد شدن.

نه!

نه، اون احتمالاً نمی‌تونست فکر کنه ...

نه!



اون انگشت شست خودشو از کنار بافت ماهیچه ای اسفنکتر<sup>53</sup> سوراخ مقعد مقاومم تا بند اول انگشتش فشار داد.

دستم چندین بار روی میز کوبیده شد که بدنم با این احساس تسلط اون در تمام سوراخ هام سازگار شد، همانطور که خودم رو با دونستن این که این فقط شروع و وفق دادم. بدنم با احساس برتری اون بر من توی تمام سوراخ هام سازگار شده بود، و اون همچنان آلتش رو توی واژنم می کوبوند و بند انگشتش از ماهیچه های سفت سوراخ باسنم عبور کرده بود، دستم به پشت میز خورد.

انگشت شستش به داخل و خارج از سوراخ مقعد من می چرخید و ماهیچه های تنگ مقعدم رو باز کرد و شوک های پیچ خورده از عذاب و درد لذت بخش رو بین پاهام ارسال میکرد.

---

<sup>53</sup> اسفنکتر، دریچه : بافت ماهیچه ای، معمولاً صاف، که پیرامون سوراخهای بدن را می پوشانند.

اون دستور داد:

و اسم ارضا شو، عزیزم، همین الان

اطاعت کردم. در حالی که بدنم با اوج شدید جنسی و ارگاسمی فراگیر که بهم خیانت می کرد، ارضا شد، با بی اختیاری انگشتاش که توی دهنم بود رو گاز می گرفتم، به جلو افتادم و گونه ام رو روی سطح خنک تخته چوب قرار و تکیه دادم، در حالی که اون چندین بار دیگه توی عمق واژنم فرو رفت و آلتش رو کوبوند و توی واژنم ضربه زد و ضربه زد و ضربه زد..... آلتش توی اعماق واژنم چون نزدیکای ارضا شدنش بود متورم شد، و قبل از اینکه اون توی واژنم با یه ضربه ی قوی تلمبه بزنه و به درونم فشار بیاره آب منیش هسته ی واژنم رو پر کرد.

نفس های مختلط ما با همدیگه تنها چیزی بود که توی اتاق مرطوب و نمناک شنیده می شد.

من می‌تونستم عرق اون رو بین سینه هام و روی شونه هام احساس کنم. دیمیتری آهسته آلتش رو از توی واژنم بیرون کشید و انگشت های خودش رو از دهنم بیرون کشید و یک بار دیگه سکس تناسلی منو توی دستش گرفت و فشار داد و انگشت هاش رو دوباره توی واژنم فرو برد و چرخوند و بعد انگشت هاش رو توی دهنم برگردوند.

\_انگشت هام رو واسه تمیز شدن لیس بزن، مزه ی آبم که توی واژنت ریخته شده و اونچه که درونته رو بچش و مزه مزه کن این به نظر کثیف و اشتباه بود... به هر حال من این کار رو انجام دادم. زبونم رو دور هر سه انگشت اون چرخوندم و انگشت هاش رو توی دهنم با حالتی ناپسند مک زدم و طعم شور آب منی هامون و اشتیاق و هوس متقابلمون رو چشیدم و تعالیشون بخشیدم.

مدتی بعد، بعد از اینکه ما لباس‌هامون رو مرتب کردیم، از اتاق خارج شدیم، درست در مسیر بری ترشرو و بد اخلاق و پیر.

VIP - ROMAN

# فصل هفدهم

دیمیتری

پیرزن مثل پرنده‌ای خیس به نظر می‌رسید. در حالی که بدن نحیف و شکننده اون از خشم و عصبانیت می‌لرزید، گردنش بالا اومد و دراز کشیده بود.

\_خانم دوپیل، معنی این کار چیه؟

اما رو پشت سرم هل دادم. می‌تواگنستم نگرانی اون رو حس کنم که به کُتم از پشت چنگ زده بود.

از روی عمد لهجه ام رو عمیق‌تر و غلیظ‌تر کردم، و لبخندی زدم.

\_متاسفم. من این لذت آشنایی رو نداشتم.

دستم رو به طرفش دراز کردم. زن عینکش رو که با یه زنجیر مهره ای از گردنش آویزان شده بود، روی چشم هاش دراز کرد. با پوشیدن عینکش، اون به صورت من نگاه کرد، بعد نگاهش به دستم که واسه دست دادن به طرفش دراز شده بودم برگشت و بعد دوباره به صورتم نگاه کرد. چین و چروک های توی صورتش و اخم هاش کمی صاف شدن.

دست لاغر و رگ به رگی آبی رنگ و رنگ پریده خودش رو به طرفم نگه داشت و دندون هاش روی لب های نازکش کشیده شدن.

\_هورتنس سووربری

خم شدم و بالای دستش رو بوسیدم، عطر انبوه گلبرگ‌های  
پژمرده گل رز رو استنشاق کردم.

\_محسور کننده ست، من دیمیتری آنتونویچ کوسگوف هستم  
که در خدمتتم

دست آزاد خانم سووربری برای پوشوندن دهنش تگون خورد.  
\_ای وای! خدای من!

اما با یه هوف که با اوقات تلخی کشید صدای انزجاری از  
پشت سرم در آورد. به عنوان اخطار یه لگد کوچولو به پای  
چکمه اش زدم.

\_دست‌پرورده ات، که من فقط می‌تونستم تصور کنم که دانش  
وسیع اون از این کتابخونه عالی تحت سرپرستی مستقیمته،  
الان بهم یه تور از مجموعه شما رو داد

\_اون هنوز برگه های شکسپیر رو بهت نشون داده، آقای  
کوسگوف؟

در حالی که با ناامیدی سرم رو تکون دادم دهنم پایین اومد.

\_حیف شد، من امروز عصر وقت ندارم، ولی شاید تو بتونی  
واسه یه زمان دیگه برگه ها رو بهم نشون بدی؟

اون مثل یه دختر مدرسه ای که دست و پاش رو گم کرد قهقهه  
ای زد در حالی که دستش که عصبی و هیجان زده بود به سمت  
بالا دراز شد تا موهای مدل قرص نانی از قبل تنگش رو صاف  
کنه

\_من افتخار می کنم

\_هورتنس، من می تونم تو رو هورتنس صدا کنم؟

انگشتاش روی قلبش تکان خوردن و بال بال زدن

\_اجازه داری



\_هورتنس، من فکر می کردم که می تونم دستیار ت رو تا آخر  
عصر بذارم؟

اون چرخید و به دو چرخ دستی پر از کتاب که در نزدیکی  
قرار گرفته بودن نگاه کرد.

\_خب، آقای کوسگوف، هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن  
وجود داره

\_من قبلاً سه ماشین کتاب رو توی قفسه ها گذاشتم....

اما در حالی که سعی می کرد از کنار من عبور کنه حرفش  
شکسته شد. دستم رو بیرون آوردم تا یک بار دیگه اون رو  
پشت سرم هل بدم

\_نمی خوام غافلگیری رو خراب کنم، ولی...

خم شدم تا توی گوش هورتنز زمزمه و پیچ پیچ کنم.

گونه هاش از رنگ گل انداخته بود.

اون نفسی کشید :

\_این خیلی رمانتیک به نظر می رسه

\_پس میشه اما رو بدزدم؟

اون سرش رو واسه تایید تکون داد و بعد سرشو چرخوند و دراز کرد تا اطراف شونه های من که اما پشتم قرار گرفته بود رو ببینه

\_فردا صبح یه ساعت زودتر اینجا باش تا تاخیر امروزت جبران بشه

جواب مطیعی از طرف اما اومد.

\_بله. خانم سوربری، ممنون خانم سوربری

اوایل امروز توی راه رفتن به فرودگاه میانی میدوی با حسابدارم در مورد پرداخت بقیه شهریه اش تماس گرفته بودم، حالا باید به دنبال کارهای جانبی اون باشم. من از این خوشم

نمیومد که اما به این زن یا به کس دیگه ای جز خودم جواب پس بده. اگه شغلی مثل این برای اون لازم بود تا بتونه شغل رویایی خودش یعنی کتابدار بودن رو به خوبی به دست بیاره، شاید من فقط به اسم اون به کتابخونه کمک می کردم. که این تضمین می کنه که اونا با اما با احترام و درست رفتار می کنن ولی این یه مشکل برای بعداً بود. در حال حاضر من اما رو برای بقیه شب داشتم که باهاش وقت می گذروندم. با دست دراز کردن به پشتم، وقتی که دست کوچکش توی دستم لغزید و سر خورد موجی از لذت رو احساس کردم. من هرگز از این نوع آدمهایی نبودم که دست یه زن رو بگیرم. برای مردی مثل من این یه کمی اهلی و خانوادگی و رام شدنی بود، اما چیزی در مورد اما وجود داشت که بستن دست اون توی دست خودم خوشحالم میکرد و بهم لذت می داد.

\_آشنایی باهات مایه لذت بود، مادام

من اما رو از راهروی اصلی کنار کشیدم و فقط برای گرفتن پالتو خودم مکث کردم.

و کت و کوله پشتی اون رو قبل از خروج از کتابخونه برداشتم.

---

اما درحالی که روی صندلی کمک راننده نشستم و داشت کمر بندش رو می بست روی صندلی راننده سر خوردم. دستم رو پشت ماشین دراز کرد و کیف گوشی اپل رو برداشتم و توی بغلش گذاشتم

\_این چیه؟

در حالی که آینه های بغلو چک می‌کردم و از پیاده رو ماشین  
رو جدا شدم و به سمت خیابان میشیگان حرکت کردم پاسخ  
دادم:

یه گوشی جدید

من به یه گوشی جدید نیاز ندارم که ....

اون توی نگاه خیره من حرفش رو متوقف کرد

باشه، من به یه گوشی جدید نیاز دارم ولی من نمی‌تونم اجازه

بدم که تو یکی از اونا رو واسم بخری

این انجام شده، پس حرفی توش نباشه

آهی کشید. کیف گوشی رو کنار پایش روی زمین ماشین

گذاشت و روی صندلیش چرخید.

من فکر میکنم که باید صحبت کنیم

فرمان ماشین رو محکم تر گرفتم.

چیزی برای صحبت کردن وجود نداره، اِما، تو همون طور

که بهت گفته شده کارها رو انجام خواهی داد

دیمیتری، تو نمیتونی این کارها رو برای من انجام بدی

چرا که نه؟

اون دستش رو به طرف بالا برد و صداشو بلند کرد

واسه اینکه تو نمیتونی! پیشنهاد دادن این که شهریه منو

پرداخت کنی، فرستادن یه گروه از افراد برای نصب سیستم

امنیتی آپارتمانم. خریدن یه تلفن! خریدن این واسه من! این

خیلی زیاد و بیش از حده!

اون آستینش رو بالا زد تا دستبند الماسی رو که به دور مچ

دستش در حالی که دیشب خواب بود بسته بودم توی دور مچ

دستش برق بزنه. خوشحال بودم که از من اطاعت کرد و هدیه

ام رو توی دستش گذاشته بود.

در واقع وقتی که دستبند الماس رو روی میچ دستش دیدم موج از لذت و مالکیت توی بدنم پخش شد و از اینکه اون از دستش دستبند رو برنداشته بود خوشحال و راضی شدم نه اینکه اون چاره دیگه ای هم داشته باشه. چون که می دونست اگه از دستورم سرپیچی کنه واسش عواقبی داره و اون چاره‌ای جز این که دست بر روی دستش بذاره نداشت. دستبند یه گیره مخفی داشت که اگه ندونی که کجاش رو واسه باز کردنش نگاه کنی باز کردنش مشکل بود. در واقع دیشب بعد از سکس پر شوری که با هم داشتیم از دیدن پوست برافروخته صورتی و مایل به کرمی اون و لب های متورمش که به خاطر بوسه مون باد کرده بودن در حالی که در آغوشم قرار گرفته بود متحیر و شگفت زده شده بودم. موهای خرمایی و غنی اون که روی شونه و بالشت من کشیده شده و پخش شده بودن، با دیدن الماس هایی که براش خریده بودم، تصویر رو کامل میکرد.

## (моя крошка)

کوچولوی من

کوچولوی من....

اون خیلی کوچیک و آسیب‌پذیر بود. میخواستم اونو به تخت خودم ببندم و هیچ وقت نذارم که اون بره و همیشه اون رو طرف خودم در امان نگه دارم.

\_تو احتمالاً هزاران دلار رو برای من خرج کردی و این اصلاً درست نیست. ما به سختی شروع به قرار گذاشتن کردیم! این..... فقط عادت‌ها و کارهای یه دوست پسر جدید و معمولی نیست! حتی منم اینو می‌دونم!

الان زمانش نبود که به اون اطلاع بدم که دست‌بند روی مچ دستش ارزش یه چهارم میلیون دلار رو داره که در مقایسه با



ارزش پول ها و دارایی های من بسیار ناچیز بود، یا پولی که من از قبل برای شهریه و وام هاش پرداخت کرده بودم.

گونه اش رو نوازش کردم و موهای چتری زیبا و با مزه و نازش رو کنار زدم تا چشم های رسا و منظره زیبای چشم های شفافش رو بدون مانع ببینم.

یه چیزی رو بگو. امشب مثل یه دوست پسر معمولی رفتار خواهم کرد. من تو رو برای شام می برم

اون به پشتی صندلیش تکیه داد. با باریک شدن همون چشم های قهوه ای زیباش، سرش کج شد.

چه خبر شده؟ و چه کاسه ای زیر نیم کاسه هست؟

هیچ خبری نشده و هیچ کاسه زیر نیم کاسه نیست، فقط یه شام و بعدش شاید یه چیز سرگرم کننده بعد از اون

دیگه هیچ هدیه ای وجود نداره

به چیزی که داخل جیب گتم گذاشته بودم فکر کردم.

با چشمک زدن به اون، اعتراف کردم:

یه هدیه کوچولو دارم، اما قول میدم که هزینه اش کمتر از ده دلار باشه، مطمئناً باید در قلمرو دوست پسر معمولی باشه؟  
لب های صورتی اون جمع شد.

منم همینطور فکر میکنم.

دستش رو بلند کرد و با انگشت به من اشاره کرد.

یه قرار معمولی. بعدش میرم خونه

در مورد اون قسمت آخر خواهیم دید، کوچولوی من

ممکنه بعد از اینکه متوجه شدم اون در طبقه همکف زندگی میکنه، تدابیر امنیتی رو در خونه اون نصب کرده باشم، اما به این خاطر نبود که انتظار داشتم که اون اونجا بخوابه. از این نقطه به بعد، جای اون در تخت من بود. فقط میخواستم

احساس بهتری داشته باشه که مری رو اونجا تنها بذاره. قبل از اینکه من به اون اجازه بدم که با هم اتاقیش بمونه، من قبلاً در حال تدارک یه خونه مناسب در نزدیکی دانشگاه بودم که به اون اجازه می دادم وقتی خارج از شهر بودم با هم اتاقیش بمونه تا اون تنها نباشه. لحظه ای که از سفر هام برگشتم انتظار داشتم اون به خونه ی من برگرده، روی تختم.

من همه چیز رو برنامه ریزی کرده بودم.

وقتش که مناسب بود به اِما خبر می دادم.

اما در حالی که گُتم رو بالا انداختم، پشت میز چرم قرمز رنگی  
سُر خورد و روی صندلی نشست.

\_دیمیتری آنتونوویچ، خیلی وقت طولانی گذشته که ندیدمت!  
مرد لباس رسمی<sup>54</sup> پوشی که با منوهای غذا دور گردنش بود  
به سمت ما اومد، در حالی که برای بوسیدن هر دو گونه ام خم  
شد، دستش رو گرفتم.

\_ساشا، دوست من. خیلی وقت طولانیه که ندیدمت  
\_می بینم که امروز عصر یه همراه جذاب با خودت آوردی  
ساشا تعظیم کرد.

\_ساشا اولگ نیکیتین در خدمت شما

---

**tuxedo<sup>54</sup>**

معنی: اسموکینگ، لباس مخصوص مهمانی رسمی، لباس رسمی، لباس مردانه  
مخصوص چای عصر

اما در حالی که اون مقدمه و احوالپرسی شجاعانه انجام داد و در حالی که نگاهش رو به نگاه من دوخته بود گونه‌هاش به آرومی و به طرز شیرینی سرخ شدن گفتم:

\_اما، دوست دارم که تو یکی از دوستای قدیمم ، ساشا، رو ملاقات کنی

اما قبل از اینکه با صدای نرم و شیرینش پاسخ بده سرش رو به آرومی تکون داد

\_از ملاقات باهات خوشبختم

ساشا با شوخی با زبون روسی بهم گفت:

**“Дмитрий, ты везучий пес. Если бы я был моложе.**

دمیتری، تو خیلی خوش شانسی<sup>55</sup>، اگه منم جوون تر بودم خوب  
میشد

منم با ژست نیمه شوخی بهش تشر زدم و نیشدار توپیدم:

**Даже не думай об этом, старый друг. Она  
моя**

حتی به این فکرم نکن، دوست قدیمی، اون مالِ منه

ساشا دستهایش رو به نشانه تسلیم بالا برد و به زبون روسی  
جواب داد:

---

**lucky dog<sup>55</sup>**

یعنی آدم خوش شانسی

## **\_Я бы не посмел. Я рада за тебя, мой друг.**

من جراتش رو ندارم، من برات خوشحالم، دوستِ من

اما بين ما دو تا داشت نگاه میکرد و پیشونیش چین افتاده بود.  
توی اتاق مخصوص شام دو نفره بود که مخصوص ما دو تا  
بود وارد شدم و کنارش روی صندلی خزیدم و دستم رو روی  
شونه هاش می گذاشتم و نوازش آرومیش کردم.

به ساشا گفتم:

\_ما مودبانه و جنتمنانه رفتار می کنیم، دوستِ من

ساشا دستش رو روی قلبش گذاشت

\_هزاران بار عذر می خوام، ما به سر سلامتی خوشبختی و

آینده ی خوب شما مینوشیم

اون بهم اشاره کرد.

\_\_ودکای **Stoli Elit** برای تو

سر تکون دادم.

\_\_تو یادت میاد؟

ساشا لبخندی زد.

\_\_و من دارم به چای انگور سیاه برای این بانو فکر می کنم

ساشا برای گرفتن سفارش هامون به طرف بیرون اتاق حرکت کرد. اما صورتش رو به طرفم چرخوند

\_\_منم میتونم برای سر سلامتی مشروب بنوشم؟

با انگشتم یه ضربه کوتاه به بینی اون زدم. اون خیلی دوست داشتنی و پرستیدنی به نظر میومد

\_\_البته

\_\_ولی اون واسه من چای میاره!



همونطور که یه منو رو برداشتم تصحیح کردم:

\_اون برات یه گیللاس شراب انگور فرنگی با طعم ودکا میاره.  
مطالعه مطالبی که قبلاً از روی قلب می دونستم. اگرچه من  
اغلب به اینجا نمی رسیدم، اما رستوران روسی زمان چای  
**(Tea Time)** یکی از موارد مورد علاقه شخصی من بود. از  
فضای دنج و موسیقی روسی که به آرثمی در پس زمینه پخش  
می شد، خوشم میومد. اینجا، توی آمریکا، مکانی جذاب در  
سایه مؤسسه هنری بود که همیشه احساس می کردم کمی به  
خونه نزدیکه.

اما منوی خودش رو برداشت.

\_من فکر می کردم روس ها نسبت به ودکای خودشون مغرور  
هستن، من همیشه فکر می کردم ودکاهای طعم دار یه چیز  
آمریکاییه

من با خودستایی و پُز دادن به خودمون بالیدم و گفتم:

\_روس ها از قبل از اینکه آمریکا یه کشور باشه، ودکاهای  
طعم دار درست می کردن.

\_همیشه ودکا می خوری؟

با یه چشمک ازش پرسیدم:

\_چرا؟ این باعث میشه که من بیش از حد و به طور کلیشه‌ای  
یه روسی باشم؟

اون دستش رو بالای بازوم گذاشت.

\_نه، من قصد نداشتم به این اشاره کنم، من فقط در تعجب بودم  
و بهش فکر میکردم

گرمای دستش توی پیرهن نازکم نفوذ کرد. این دومین باری  
بود که اون با کمال میل منو لمس می کرد. اولین مورد اوایل  
امشب بود که اون با اعتماد دستش رو در دست من گذاشته

بود. تمام مواقع دیگه من کسی بودم که دست اون رو می گرفتم  
یا اون رو در آغوشم می کشیدم.

علیرغم شروع شک برانگیز و غیر قابل اعتماد ما و  
تاکتیک‌های زورگو و آمرانه و تحکم آمیز و خودکامه ی من،  
اون کم کم و آروم آروم در کنار من داشت راحت تر می شد.  
این زیبارو با تمام جذابیت هاش داشت هیولا رو رام و شیفته  
ی خودش میکرد.

گفتم:

من هر از گاهی ویسکی و آبجو میخورم ولی ودکارو ترجیح  
میدم

من باید یه کتاب در مورد فرهنگ روسی رو بررسی کنم،  
من از قبل هم یکی دارم....

اون حرفش رو متوقف کرد، لبش رو گاز گرفت و سرش رو  
پایین آورد. اون دستش رو از روی بازوم برداشت و اون رو

روی زانوهایش گذاشت.. قبلا این احساس لطیف دست هاش  
رو از دست دادم.

پرسیدم:

\_\_ کتاب در مورد چیه، کوچولوی من **(моя крошка)** ؟

گونه اش رو با دستی که دور شونه هاش حلقه کرده بود نوازش  
کردم و سعی کردم آرامشی رو که چند لحظه قبل احساس کرده  
بود، به دست بیارم.

سرش رو تکون داد.

\_\_ مهم نیست

اون موقع بود که گفتگوی ما رو توی شب گذشته رو به یاد  
آوردم. کتابدار کوچولوی من کتاب فرهنگی رو برای خالکوبی  
زندان روسی بررسی کرده بود و معصومانه بعضی از  
رازهای منو حدس زده بود. فکر این که قبل از این که

احساسات اون رو از خودم دور نگه دارم، و اون این چیزها رو از من آموخته بود منو نگران کرده بود و من زیادی واکنش نشون داده بودم. در حالی که این حقیقت داشت که من قصد نداشتم به اون بگم ماهیت واقعی و کار من چیه، ولی این به این معنی نبود که نمی‌تونستم در مورد زندگی خودم به اون چیزی بگم.

احساس کردم باید جبران کنم، خم شدم و توی گوشش زمزمه کردم:

دوست داری در مورد خالکوبی خرس عروسکی من روی بدنم بدونی؟

اون وقتی روی صندلیش افتاد صورتش روشن شد و دست‌هایش رو توی یه دست زدن به هم زد. دختر شیطونم.

آره! دارم می‌میرم که بدونم!

فقط وسکا از داستانی که قرار بود برای اون تعریف کنم می  
دونست. در حالی که منتظر نوشیدنی هامون بودیم، داستان  
مستی رو برای اون تعریف کردم که چطوری با یه خالکوبی  
روی شونه چیم که عکس عروسک معروف روسی به اسم  
چبوراشکا، شخصیت کارتونی محبوب دوران کودکیم بود  
زخمی شدم.

این شامل میمون حیوون خونگی، یه همکلاسی و شرط بندی  
بود که به طرز وحشتناکی اشتباه پیش رفت. اما حداقل خالکوبی  
من به اندازه خالکوبی وسکا شرم آور نبود.

اما در حالی که با صدای بلند به خنده های بچه مدرسه ای هام  
می خندید دهنش رو با دست هاش پوشوند.

\_\_ پس خالکوبی وسکا چیه؟

\_\_ وقتی که اون رو ملاقات کردی باید ازش بپرسی

این خنده دار بود که من می‌تونستم اون رو به بهترین دوستم معرفی کنم، با توجه به این که من هیچ وقت این کار رو هیچ زن دیگه ای نکرده بودم، ولی بعد، می‌دونستم که اما از همون اولش واسه من با زن های دیگه فرق داره. من خیلی میخواستمش.

\_\_ باید بهش بگم که خالکوبیش رو بهم نشون بده

با دونستن اینکه خالکوبی وسکا کجاش قرار داره با شوخی و بازیگوشی موهای اون رو کشیدم

\_\_ تو چنین کاری نخواهی کرد

اون خندید.

\_\_ این بده، ها؟

قبل از اینکه بتونم جواب بدم، ساشا با یه سینی چوبی مستطیل شکل که سه لیوان شات شراب روش متعادل شده بودن، برگشت.

دستم رو دراز کردم، ودکای خودم رو برداشتم و یکی از چای انگور سیاه رو به دست اِما دادم.

ساشا آخرین مورد رو انتخاب کرد و لیوانش رو بالا برد.

**\_За нашу дружбу!**

برای دوستیمون

اون به نفع اِما به انگلیسی هم تکرار کرد:

**\_برای دوستیمون!**

هر سه نوشیدیم. وقتی که اِما رو نگاه کردم که قطره های شیرین مشروب رو داشت از لب هاش لیس میزد، آلم ورم



کرد. هرگز توی زندگیم وسوسه انگیز به این خوشگلی رو ندیده بودم که از جذابیت های سکسی خودش بی خبر باشه. خدا رو شکر که اون رو قبل از هر مرد دیگه ای پیدا کرده بودم.

بعد از این که پیراشکی های مختلف، غذای شیشلیک گوشت همراه با سبزیجات، غذای معروف و لذیذ روسی به اسم واتروشکا و یه شیرینی مخصوص روسیه به اسم بعد از این که پیراشکی های مختلف غذای شیشلیک گوشت همراه با سبزیجات غذای معروف و لذیذ روسی به اسم واتروشکا و یه شیرینی مخصوص روسیه که با گوشت چرخ کرده درست می شد و توی روغن اونو تفت می دادن به اسم چبروک که خیلی لذیذ بود سفارش دادم. ساشا رفت تا سفارش مون رو بگیره و من به طرف اما چرخیدم و توجهم رو به اون دادم.

اون پرسید :

پس چرا خالكوبى رو پوشوندى؟

به آستينم نگاه كردم، جايى كه مى‌تونستم كم‌رنگ‌ترين طرح  
كلى خالكوبى قهوه‌اى و نارنجى رو ببينم.

مرد كوچولو روى من رشد كرد. چرا به نظرت نبايد اون  
رو بپوشونم؟

اون خم شد، دست گرمش رو روى وسط سينه ام گذاشت،  
سرش به سمت بالا خم شد تا نگاهم رو ببينه. ميتونستم توى  
چشماش گم بشم، من عاشق اين بودم كه رنگ چشماش شكلاتى  
بشه، اين باعث ميشه حالت معصوميت و بيگناهيش جلوه بده.  
يه بوسه شيرين روى لب هام زد، نوک زبونم رو روى لب  
پايينم كشيدم، مى‌تونستم طعم ودكا رو از روى لب‌هاش مزه كنم  
و بچشم.

گفت:

\_نکن. عاشقشم. این باعث میشه که کمی کمتر ترسناک و

وحشی به نظر برسی

دندون هام رو جلو اوردم و یه صدای خرناس مانند و غرش

از روی شوخی به اون کردم

درست در همون لحظه، غذای ما و یه دور دیگه از شات ها

رسید.

برای اینکه حواس اون رو از پرسیدن هر گونه سؤال شخصی

بیشتر در مورد خودم پرت کنم، از اون سؤال کردم که به

عنوان کتابدار دوست داره چیکار کنه.

\_رویای من اینه که برای کتابخانه فلاگر توی واشنگتن دی

سی کار کنم. اونا بزرگترین مجموعه از اولین برگه های

شکسپیر در جهان رو دارن، اما واقعاً رقابتیه و سخته استخدام

بشی. من همچین می‌تونم مسئول یه کتابخانه زیبای محله باشم،

رویدادهای کتابخوانی برای بچه‌ها و کلوپ‌های کتاب برای

بزرگسالان ترتیب بدم. همچنین، خوبه که با بازدید از تمام کتابخانه های بزرگ به سراسر جهان سفر کنی

دستم دور لیوان شات خالی که در دست داشتم به شکل مُشت حلقه شد. قبل از اینکه لیوان توی دستم رو بشکنم مجبور شدم خودم رو رها کنم.

من واقعا یه حرومزاده خودخواه بودم.

اینجا این دختر زیبا و معصوم بود که رویاهای بیگانه خودش رو برای من تعریف می کرد، بدون اینکه متوجه بشه که چه سایه تاریکی وارد زندگیش شده، اگه اون با من می موند، مطمئن نبودم که وجود چنین رویاهای ساده و عادی امکان پذیر باشه. در نهایت اون باید بفهمه که من مرد خطرناکی هستم. من می دونستم که اون قبلاً مشکوک بوده، اما شک دارم که متوجه شده باشه که چقدر عمیقاً درگیر دنیای زیر زمینی

جنایتکاران و مافیا هستم. من کل ارتش رو مسلح کرده بودم،  
اغلب هر دو طرف درگیری و کش و مکش رو.

کتابدارهای عزیز و شیرین و محترم با دلالان و فروشنده هاس  
اسلحه بیرحم قرار نمیداشتن.

و من بدترین نوعش بودم... چون هنوز قصد نداشتم اون رو  
رها کنم و بذارم از پیشم بره.

## فصل هجدهم

اما

دستم دور عضله دوسر سفت و ماهیچه ای بازوی دیمیتری حلقه شد و گونه ام رو به پشم نرم گُت اون زدم. بوی چوب صندل ادکلن اون رو استشمام کردم که به پارچه لباسش چسبیده بود، در حالی که هوای گزنده شب گونه های گرم شده از ودکای منو سرد می کرد.

یعنی تا به حال لحظه ای عالی تر از این لحظه وجود داشته؟ زمانی که نورهای کوچک آسمان خراش ها با ستاره های درخشان آسمون رقابت می کردن، انرژی شهر رو احساس

کردیم، از خیابان میشیگان و از کنار پارک هزاره اون گذشتیم و با هم قدم زدیم. با توجه به نگاه‌های حسادت‌آمیز سایر زن‌ها در حین عبورمون، دستم رو دور بازوی عضلانیش محکم حلقه کردم. در پاسخ، دیمیتری دستش رو توی دستم گذاشت.

قبل از اینکه کنار پیشونیم رو ببوسع روی موهام زمزمه کرد:

فقط کمی جلوتر

صدای بال بال زدن توی سینه ام بود که ربطی به چای‌های انگور سیاه و دکای طعم دار که از اون لذت برده بودم نداشت. فقط در چند روز این مرد بی ملاحظه که مثل گاو نری که توی مغازه چینی فروشی همه چیز رو به هم میریزه، وارد زندگیم شده بود، قلب منو کاملا دزدیده بود. انکارش فایده ای نداشت. البته، من یه ساده لوح بودم که برای اولین مردی که بهم محبت رو نشون داد عاشق شدم، اما این دقیقا همون چیزی بود که حسم به اون بود.

من عاشقش بودم اون جذاب و خوش تیپ و خوش قیافه و سگسی بود. من عاشق این بودم که اون مثل یه تبهکار و جنایتکار خالکوبی شده فوق العاده ترسناک ظاهر شده بود. اما در واقع یه جنتمن فوق العاده باهوش و با فرهنگ توی وجود و رفتارهای اون بود. همچنین جنبه اولیه و مشخصاً کمتر فمینیستی<sup>56</sup> (زن گرایی) من وجود داشت که در قدرت وحشیانه اون به وجد و هیجان میومد و اینکه چطوری اون منو می گرفت و میکرد، و وقتی که یه چیزی رو می خواست اونچه رو که می خواست می گرفت. ترسی که اون توی من بر می انگیخت به نوعی برانگیختگی و تحریک شدن جنسی منو افزایش می داد. منم در برابر قدرت فیزیکی اون و هم در برابر اشتیاق روحی که بیدار می شد، بی دفاع بودم.

---

<sup>56</sup> گرایشی عمده در جنبش زنان که خواهان از میان بردن هر گونه تبعیض و نابرابری بر علیه زنان، به دلیل زن بودن آنها، می باشد. زن گرایی



مثل زندگی توی یه رمان عاشقانه بود. متأسفانه هیچ پایان خوشی برای من وجود نخواهد داشت.

من شکی توی ذهنم نبود که اون قلبم رو خواهد شکست. من برای اوت تازگی داشتم و به زودی ازم خسته می شد و به سراغ زنان ماهر خودش می رفت که شامپاین می نوشیدن و میدونستن که چطوری خاویار بخورن.

نفس عمیقی کشیدم، هوای یخبندان و سرد منو در آغوش گرفته بود. اشک توی چشم هام حلقه زد. عجیب بود که بفهمم اون یه روز منو دوست دختر سابقش میدونه، حتی اگه اینطور باشه. احتمالاً فقط دختر کوچولوی احمقی که دامن های چهارخونه می پوشید و قبل از ملاقات با اون پسری به سختی اون رو بوسیده بود.

و با این حال برای من، او همیشه یکی خواهد بود.

حتی نمی‌تونستم تصور کنم کسی در ذهنم به رقابت با دیمیتری نزدیک بشه.

چه مشکلی وجود داره، **(моя крошка)** کوچولوی من؟  
وقتی با نگرانی به من نگاه می‌کرد، ابروهایش چروک شده و چین افتاده بود.

فین فینی کردم و آب بینی ام رو بالا کشیدم

هیچی، باد توی چشمام نشست

و اون لهجه سکسی باور نکردنیش که چطوری منو به روسی کوچولوی خودش صدا میکرد.

فکر می‌کنم بیشتر از همه دلم برای این تنگ خواهد شد.

وقتی از پنجره‌های تاریک مرکز فرهنگی شیکاگو گذشتیم و به سمت چپ به خیابان استیت چرخیدیم، دیمیتری با طفره رفتن از یه تاکسی که به سرعت حرکت می‌کرد، بازویی رو دور

کمرم حلقه کرد. می‌تونستم تابلوی نمادین طلایی و قرمز تئاتر شیکاگو رو ببینم که در گذرگاه شلوغ بافندگی و چادرها و خیمه های بزرگی داره، ما اونقدر بهش نزدیک نبودیم که بتونم خیمه شب بازی رو توی اونجا بفهمم، اما می‌دونستم که می‌تونه هر چیزی باشه، از کنسرت، نمایش و یا نمایش کمدی.

\_\_ ما شاهد اجرای نمایشی توی تئاتر هستیم؟

دیمیتری سرش رو به علامت نفی تکون داد.

\_\_ خواهی دید

بعدش از خیابون گذشتیم تا جلوی مرکز فیلم ژن سیسکل<sup>57</sup> ایستادیم.

ابرو هام بالا رفت

---

<sup>57</sup> ژن سیسکل: منتقد و روزنامه‌نگار آمریکایی شیکاگو تریبون بود. او همراه با راجر البرت میزبان مجموعه‌ای از برنامه‌های بازبینی فیلم در تلویزیون از سال ۱۹۷۵ تا زمان مرگش در سال ۱۹۹۹ بود.

\_تو منو به سینما میبری؟

\_چرا اینقدر تعجب کردی؟

یک قدم به عقب رفتم و با دست اشاره ام به بالا تا پایین اون اشاره کردم

\_چون تو شبیه کسی نیستی که اهل فیلم باشه

اون انگشت هاش رو زیر چونه ام گرفت و با دهان بسته خندید

\_خب، اِمای عزیز من، هنوز خیلی چیزها وجود داره که تو

در مورد من نمی‌دونی

بعدش در شیشه‌ای سنگین رو باز کرد و بهم اشاره کرد تا داخل بشم. وقتی از کنارش گذشتم لبخندم از بین رفت.

آره، چیزهای زیادی در مورد اون وجود داشت که من نمی

دونستم. مهمتر از این، خیلی چیزها بود که اون نمی خواست

من بدونم.

با کنار زدن افکار تاریک و ترسناک، بر اینجا و الان تمرکز کردم. من با مردی قرار ملاقات معمولی داشتم که حداقل برای مدتی می تونستم وانمود کنم که یه دوست پسر معمولیه.

وارد لابی سفید ساده ای شدیم که با پوسترهای فیلم با قاب سیاه تزئین شده بود. دیمتری به سمت باجه بلیط محصور در شیشه ای رفت.

\_من آقای کوسگوفم. معتقدم که تو منتظر ما هستی

ابروهام چین برداشت. به نظر نمی رسید که با تعویض بلیت های سینما معمولی عوض بشه، اما دوباره اینجا بیشتر یه مرکز فیلم هنری بود تا یه سالن سینمای معمولی، بنابراین شاید نمایش ها فقط دعوت نامه بودن.

\_آره. آقای کوسگوف ما مقدمات رو فراهم کردیم. شما اولین تئاتری هستین که توی سمت چپ قرار گرفتین

دیمیتری دستش رو دور کمرم حلقه کرد. قبل از رفتن به تئاتر،  
اون منو به سمت بوفه ی تنقلات برد.

\_\_ذرت بو داده شده؟ آب نبات؟

این سرگرم کننده بود!

من از اون زمان، توب دبیرستان در یه قرار ملاقات سینمایی  
نرفته بودم.

\_\_آره، لطفا! من شکلات های ام اند امز **(M&M)** میخوام

دیمیتری کیف پولش رو از جیبش بیرون آورد.

\_\_یه بسته شکلات ام اند امز **(M&Ms)** و یه بسته آب نبات هاب

جلی بلی **(JellyBelly)**

با تعجب و شگفتی پرسیدم:

\_\_شوخی میکنی؟

یه ابروش رو خم کرد.

چی؟

مرد بزرگ و ترسناک روسی مثل تو آبنبات های ژله ای و رنگارنگ دوست داره؟

اون کیسه آب نبات های خوش رنگ رو باز کرد. با جستجو و ریشه یابی، دو دونه آبنبات ژله ای رو انتخاب کرد.

دهنت رو باز کن

به دستور اون رون هام رو به هم فشردم و فوراً به یاد دفعات بیگناهی افتادم که اون همون دستور رو می داد و من واسش دهنم رو باز میکرد و... چشم های نقره ای دیمیتری به رنگ فولاد دودی تیره شد. انگار که اون هم یادش بود. با حالتی عصبی لب هام رو لیس زدم.

دیمتری نزدیک شد و غرشی آهسته از سینه‌اش بیرون اومد و  
توی سینه اش پیچید.

فکر نکن که حضور در جمع تو رو نجات میده، اتیش پاره  
ی جسور کوچولو.

بعدش دو تا دونه آبنبات ژله ای رو روی زبونم گذاشت.

من به آرومی آبنبات رو جویدم، دوست داشتم مزه ی شیرین  
گیاه سارساپاریلا<sup>58</sup> خامه ای که روی زبونم می ترکید.

این ترکیب مورد علاقه منه. مزه مالشعیر و و وانیل فرانسوی

---

<sup>58</sup> سارساپاریلا که با نام های **Smilax regelii** و **Smilax Ornata** هم شناخته می شود، از نظر فنی نوعی انگور چند ساله است در دماهای گرم بوجود می آید. اساسا به همین دلیل است که بیشترین تولید این گیاه در کشور های آمریکای مرکزی و جنوبی است. این گیاه متعلق به گروه انگور (**Liliaceae** لیلی) می باشد که دارای **300** نوع زیر گونه مختلف است. این انگور که می تواند حتی تا **5** متر نیز ارتفاع پیدا کند، دارای ریشه های نشاسته ای و خوراکی است و همچنین توت های کوچکی تولید می کند که غذای اصلی بسیاری از جانوران می باشد.



در حالی که بازویش رو گرفتم و اجازه دادم که اون منو به سمت درهای تئاتر ببره، با استفاده از سلامی که شنیده بودم دوست روسی اش استفاده می کرد، گفتم:

\_تو واقعاً آدم شگفت انگیزی هستی، دیمیتری آنتونوویچ

وقتی وارد اتاق ساکت شدیم، هوا خنک و تاریک بود. نور افکن های استراتژیک بر روی صندلی های خالی نارنجی سوخته می درخشیدن.

در حالی که تمام صندلی های خالی اونجا رو دیدم، تعجب کردم و گفتم:

\_به نظر می رسه که ما اولین کسانی هستیم که اینجایم

دیمیتری به چند صندلی بزرگتر در ردیف اول بعد از راهرو مستقیماً در وسط اشاره کرد. برخلاف صندلی های معمولی سینما، این صندلی ها کمی پهن تر بودن و به عقب خم می شدن و میشد راحت روی اونا لم داد. من و مری اونا رو توی تئاتر

وبستر تجربه کرده بودیم، زمانی که برای دیدن نمایش ویژه  
سریال شرلوک عروس افتضاح از شبکه بی‌بی‌سی رفته بودیم.  
\_این صندلی‌ها بهترین هستند! مثل تماشای فیلم توی اتاق  
نشیمنه

دیمیتری پالتو و کتش رو از تنش درآورد و قبل از اینکه پالتوم  
رو از روی شونه هام بلغزونه، پالتو خودش و پالتوی منو کنار  
گذاشت.. قبل از اینکه بشینم لباس ژاکتم رو تنظیم کردم.

اون اولین کاری که کرد این بود که دستش رو بالا برد تا  
بازوش رو وسط صندلی بالا بگیره. شکم از هیجان برق  
می‌زد. حالا مثل این بود که ما روی مبل راحتی و دنج  
خودمونی استراحت می‌کنیم. خیلی بده و چه حیف که مردم  
دیگه به زودی میرسن. دیمیتری کیسه شیرینی "ام اند امز" منو  
واسه من باز کرد و کیسه رو بهم داد

پاهام رو به سمت بالا جمع کردم، کیسه آب نبات رو توی جا  
لیوانی خالی گذاشتم و چند تا رو بیرون آوردم و توی دهنم فرو  
کردم.

بالاخره ازش پرسیدم:

\_چه فیلمی داریم می بینیم؟

\_فیلم آنا کارنینا

دستم رو روی قلبم گذاشتم.

\_من کتابش رو میپرستم، برای ما هیچ آرامشی وجود نداره،  
فقط بدبختی و بزرگترین خوشبختی و سعادت. چنین داستان  
عاشقانه غم انگیزی

دیمیتری به داخل خم شد، نگاهش شدید و سخت و جدی بود.  
قبل از اینکه با انگشت شستش لب پایینم رو نوازش کنه، پشت  
بند انگشتانش رو در امتداد خط فکم کشید.

به نظرت ارزشش رو داشت؟

با نگاه نقره‌ای و براق اون که محوش شده بودم متوجه سوالش نشدم. من بیش از حد مشغول دید زدن ویژگی های سخت و مردانه صورت اون با فک مربعی شکل و بینی کمی کج و معوج و ابروهای شیبدار اون بودم و در حال این فکر بودم که اون هیتکلایف بود که از کتاب بلندی های بادگیر امیلی برونته زنده شده بود.

پیشون پرسیدم:

چه چیزی ارزشش رو داشت؟

عشق اونا. برای یه لحظه اشتیاق و شور و شوق واقعی این همه ناراحتی رو ریسک میکنی و به خطر میندازی؟  
گونه‌های از حرارت نگاهش سرخ شدن، چون می‌دونستم درباره رمان کلاسیک لئو تولستوی نظر منو نمی‌پرسید.

بدون تردید پاسخ دادم:

\_آره

\_حتی اگه می دونستی ممکنه که آینده ای در اون نباشه؟ یا

بدتر، فقط درد باشه؟

\_تا زمانی که عاشق باشم و دوست داشته شده باشم، میتونم

هر چیزی رو تحمل کنم

\_دختر کوچولوی عزیز شیرین من، تو واقعاً یه گنج هستی

با نگاه تایید آمیز اون گرم شدم. یعنی این روش اون بود که

بگه دوستم داره؟

شاید هم نه، من فقط خیالاتی شده بودم و داشتم خیال پردازی

می کردم و اجازه دادم که دوباره تصوراتم منو از خودم دور

کنن. این به طرز مسخره خیلی زود بود که هر یک از ما به

چنین چیزی اعتراف کنه. هرچند با وجود اینکه از قبل یکی

از ما که من بودم، کاملاً مطمئن بودم که هوش از سرم پریده بود و دیوونه وار و عمیقاً عاشق شده بودم.

با پایین اومدن نورافکن، سالن تاریک شد. یه پرده مخملی ضخیم به عقب کشیده شد تا صفحه فیلم نمایان بشه. در حالی که سرم رو چرخوندم، نگاهی به اطراف صندلی ها انداختم و متوجه شدم که همه جاهای صندلی های دیگه خالیه.

**چقدر خارق العاده! فکر می‌کنم اینجا تنها ما هستیم!**

دیمیتری روی کیسه آب نباتش متمرکز شد و چند دونه ژله رنگارنگ انتخاب کرد و توی دهنش فرو کرد و از نگاهم دوری کرد.

چشم هام گشاد شدن.

با تعجب پرسیدم:

**یعنی واقعاً کل تئاتر رو فقط برای خودمون اجاره کردی؟**

اون شونه ای بی تعهد و بیخیال به طرف من بالا انداخت.  
دستهای رو روی سینه ام حالت صلیب رد کردم و به پشتی  
صندلی تکیه دادم.

فقط یه قرار معمولی مگه نبود؟ این طور نیست؟

کیسه آب نباتش رو کنار گذاشت، دستی به دور شونه هام  
انداخت و منو به خودش نزدیک کشید.

شبییش، فیلم در شرف شروع شدنه

وقتی سرم رو روی شونه اش گذاشتم، یک بار دیگه بوی تند  
ادکلن اون رو استشمام کردم، در حالی که بخش‌های آغازین  
ارکستر موسیقی فیلم، سالن رو پر کرده بود.

سرم رو به پهلو خم کردم و در حالی که به سمت بالا خم شدم  
روی صفحه تمرکز کردم.

صبر کن. این نسخه فیلم کیرا نایتلی نیست؟

دیمیتری با تمسخر گفت:

اون نسخه وحشتناک بود!

زبونتو گاز بگیر! عالی بود! لباس ها، موسیقی، روش  
خلاقانه‌ای که اونا کل ماجرا رو به یه نمایش درون فیلم تبدیل  
کردن

دیمیتری با اشاره به صفحه نمایش هشدار داد:

این. این تنها نسخه آنا کارنیاست، که ارزش هر چیزی رو  
داره، یه کلاسیک تاتیانا سامویلوا آنا واقعیه، نه کیرا نایتلی تو  
وقتی بازیگران روی پرده ظاهر شدن، اولین سطرهای آغازین  
رو به زبون روسی بیان کردن.

خندیدم.

فقط یه مشکل وجود داره. من روسی صحبت نمی کنم



دیمیتری که منو به آغوشش برگردوند، بینی‌اش رو توی موهام  
فرو کرد و با زمزمه‌ای توی گوشم گفت:

برات ترجمه می‌کنم

از این که دیمیتری نثر رسواکننده تولستوی رو تا پایان فیلم  
توی گوشم زمزمه کنه، لرزه ای از هیجان بر من فشار آورد  
و بدنم رو به لرزه انداخت  
این واقعا عالی ترین قرار بود.

---

نفسم بند اومد وقتی دستی رو از بالای رونم پایین آوردم و با  
یقه ی لباس پلیورم بازی کردم. من مطمئن نبودم که چقدر  
بیشتر از این می‌تونم تحمل کنم. پارچه مرطوب شورتم به

پوستم چسبیده بود و من لبم رو گاز می گرفتم تا ناله ام رو سرکوب و خفه کنم.

صدای عمیق و خشن و بم و مردونه ی دیمیتری همچنان منو اغوا می کرد و اون دیالوگ های دلپذیرتر فیلم رو برای من ترجمه می کرد.

\_شورتت رو در بیار

سرم به سمت راست چرخید، بعدش به صفحه نمایش برگشت که در اون صحنه سالن رقص در حال پخش بود.

\_اونا اینو نگفتن

\_نه. من اینو دارم میگم. شورتت رو در بیار

آب دهنم رو قورت دادم در حالی که نگاهم با حالت عصبی به اطراف تئاتر تاریک چرخید.

\_اینجا؟

\_آره. اینجا

با احساس اون هجوم سرگیجه آور آدرنالین که وقتی می‌دونی داری یه کار بد و اشتباهی انجام میدی احساسش می‌کنی، باسنم رو به سمت بالا حرکت دادم، در حالی که زیر لبه لباسم رو به سمت کناره‌های شورتم رسوندم. شورتم رو روی رون هام پایین کشیدم و از بالای چکمه‌های چرمی‌ام اون رو پایین کشیدم تا اینکه روی زمین افتاد.

با ربودن شورتم از روی زمین، در حالی که دستم رو توی بغلم فرو کردم و دست هام رو روی زانو هام گذاشتم، شورتم رو توی مُشتم فرو کردم. هنوز هم شوکه شده بودم که واقعاً کاری خیلی خطرناک رو توی ملاء عام و یه مکان عمومی انجام دادم

\_حالا روم سوار شو و میان دو پاهام قرار بگیر

\_اگه کسی وارد تئاتر بشه چی؟

\_کسی وارد نمیشه، حالا همون کاری که بهت گفتم رو انجام  
بده

از جام روی صندلی بلند شدم، جابجا شدم تا اینکه مقابلش  
ایستادم. در حالی که دست هام رو روی باسنم می لغزوند،  
مشتی پارچه از لباسم رو گرفتم و قبل از اینکه یکی از زانوهام  
رو به سمت چپ اون بیارم، لباسم رو روی رون هام بالا کشیدم.  
بعدش زانوی دیگه ام رو بالا گرفتم و اون رو در آغوش گرفتم.  
وقتی از فشار آلت سفت و سخت شده اش بین پاهام ناله می  
کردم، سرم به عقب افتاد.

دست هاش گردنم رو گرفته بود و در حالی که منو برای  
بوسیدن پایین می کشید، انگشتاش رو توی موهام فرو کرد.  
موی ریش بزیش لب هام رو آزار می داد، در حالی که زبونش  
برای تصاحب و مالکیت دهنم به داخل دهنم فرو می رفت.  
زبونش طعم شیرینی داشت، مثل آب نبات. دست های قوی اون

روی شونه هام می دوید و می لغزید تا پشتم رو نوازش کنخ  
قبل از اینکه دست هاش از روی باسنم سُر بخوره و بلغزه.  
باسنم رو توی چنگش گرفت. لباسم رو از روی باسن لختم بالا  
برد و منو در معرض دیدش قرار داد.

وقتی سعی کردم پارچه رو از چنگش بیرون بکشم، به پشت  
صندلی تکیه دادم و دامنم رو که بالا برده بودم روی کمرم  
فشار داد.

در حالی که از بوسه رهایی پیدا کردم، به عقب خم شدم و سعی  
کردم پارچه رو از دست اون بیرون بیارم و اون رو روی  
باسنم به عقب برونم.

**\_دیمیتری! شاید کسی ببینه!**

**\_هرگز. هیچکس جز من این بدن زیبا رو نمی ببینه، هیچکسی  
جرات نداره به جز من اندام زیباییات رو ببینه. روی حرفم حساب  
کن. هیچ کس از این در تئاتر وارد نمیشه**

هنوز مطمئن نبودم، نگاهی به اتاق پروژکتور انداختم، اما دیدم که اونا پنجره رو بستن و تنها جایی برای لنز پروژکتور باقی گذاشتن. پس کسی نمیتونست ببینه ما در چه وضعیتی هستیم و تمام پنجره های تئاتر بسته شده بودن. در حالی که روی زانوهای دیمیتری نشسته بودم و آلت سخت و بزرگش بین پاهام فشار میورد، یه بار دیگه دست هاش لباسم رو بلند کرد. یه دست گرم از پشت بین رون هام لیز خورد. نوک انگشت هام رو توی شونه هاش فرو کردم، در حالی که روی زانو هام بلند شدم فریاد زدم، لمس دست اون روی گوشت قبلاً برانگیخته و تحریک شده ام تقریباً بیش از حدی بود که نمی تونستم این لذت رو بگیرم. اون که دلسرد نشد، یه انگشتش رو داخل واژنم فرو کرد، بعدش یه انگشت دیگه داخل واژنم فرو کرد.

نُچ، نُچ، نُچ، خیلی گرم و خیسی، واژنت خیلی داغه، همچین دختر شیطون و خبیثی هستی

اون به باسنم توی درکونی که روی اون فرود اومد ضربه ای زد. صدای تند سیلی اون روی لمبر باسنم اطراف سالن خالی طنین انداز شد.

نیش و سوزش داغ اسپنکش روی باسنم و دردش فقط منو بیشتر تحریک و برانگیخته کرد. تمام خجالت ها و بدگمانی ها رو فراموش کردم. مثل یه دختر سرکش و شرور و شهوتران و هرزه، باسنم رو روی دستش تکون دادم، سوار دستش شدم و خودم و توی کف دستش فرو کردم و کوبیدم، اون غرشی کرد و با سر انگشت شستش سوراخ تاریکم رو نوازش کرد. خودمو بهش فشار دادم، از لمس غیرقانونی شوکه شدم.

دیمیتری خندید. خم شد، دستش رو توی جیب پالتوش برد و چیزی براق و نقره ای بیرون آورد.

در حالی که قادر نبودم که کلمات رو بیان کنم با لحن سرزنش  
آمیزی آروم و با صدای ریزی گفتم:

\_ تو قول دادی که جواهرات بیشتری نیست

\_ این جواهر نیست، کوچولوی من **(моя крошка)**

اون شی توی دستش رو بالاتر گرفت. در نور ضعیف و  
لرزان، بالاخره می‌تونستم چیزی رو که در دستش بود بفهمم  
که چیه.

\_ وای نه

سعی کردم از زیر پایش بالا برم، اما دست هاش دور کمرم  
قفل شدن و منو سر جای خودم بین پاهاش نشوند.

در حالی که سرم رو به نشونه ی نه تکون میدادم با التماس  
گفتم:

\_ دیمیتری! نه. تو نمی‌تونی! من اون جور دختری نیستم



\_من فکر می کنم که تو هستی، دهنت رو باز کن، من بهت  
احتیاج دارم که اینو توی دهنت و با زبونت خوب مرطوب و  
خیس کنی

هر دو لبم رو بین دندون هام لغزوندم. اون اسباب بازی نقره  
ای توی دست هاش رو بین انگشتانش چرخوند. نوک پیازی  
شی فلزی و نقره ای تقریباً دو انگشت شست ضخامت و کلفتی  
داشت، اما ممکن بود برای تمام نگرانی هام به اندازه یه تنه  
درخت باشه.

با یه غرش آرام گفت:

\_دیگه اینو ازت درخواست نمیکنم

صدای اون کوتاه و تهدیدآمیز بود. این صدا رو می شناختم.  
می دونستم که برنده نخواهم شد. با نفسی لرزان، دهنم رو باز

کردم، در حالی که اون درپوش سوراخ مقعد<sup>59</sup> رو بین لبهام فرو کرد، فلز درپوش روی دندان های جلویی من به صدا در اومد

\_بمکش عزیزم، اینو برام خیلی خوب خیس و مرطوب کن زمانی که انگشت های دست راستش یه بار دیگه شروع به چرخوندن داخل و خارج از واژنم کردن، و وقتی دست چپش بین ما قرار گرفت تا کمر بندش رو باز کنه، زمزمه و ناله ای کردم. اون آلت کلفت و ضخیم خودش رو از توی شلواریش آزاد کرد و طول سفت آلتش رو توی مُشتش گرفت. با دیدن این منظره درون واژنم فشرده شد چون که برانگیختگی شدیدی داشتم.

---

<sup>59</sup> درپوش سوراخ مقعد یا بات پلاگ به انگلیسی **(Butt plug)**: یک نوع اسباب بازی جنسی است و طوری طراحی شده است که در راسترونده فرو برده شده و باعث تحریک جنسی شود. این وسیله از برخی لحاظ مثل آلت مصنوعی است اما از آن کوتاهتر و نوک تیز تر است

دستور داد:

\_\_باسنت رو بالا بیار

اطاعت کردم. نوک آلتش رو توی ورودی واژنم گذاشت.

\_\_خودت رو روی ک\*یرم پایین بیار

من کشش و کش و قوی و سوزش رو احساس کردم چون که بدنم تحت فشار قرار می گرفت تا خودم رو با نفوذ استوانه و قطر سنگین آلت اون وفق بدم و تنظیم کنم.

اگرچه قبلاً چندین بار سکس داشتیم، اما هنوز سخت بود که آلت اون رو توی غلاف سوراخ تنگ واژنم بپذیرم. زبونم دور سوراخ گیر مقعد فلزی که الان گرم شده بود و توی دهنم بود می چرخید، در حالی که باسنم رو به سمت پایین فشار می دادم و از کنار درد توی واژنم عبور می کردم. و خودمو کامل روی آلتش نشوندم. تنها فکرم این بود که اون رو راضی کنم.

وقتی که دستم رو بین پاهام دراز کردم، در حالی که از بینی ام نفس می کشیدم، کلیتوریسم رو نوازش کردم. بالاخره پشت رون هام روی رون های اون کشیده و نوازش شد. تا اینکه آلت اون کاملاً درون واژنم قرار گرفته شد.

اون با رضایت گفت:

دختر خوب

اون سوراخ گیر مقعد فلزی رو از توی دهنم برداشت. دست دیگه اش دور پشت سرم حلقه کرد و منو تقریباً به سمت خودش کشید تا اینکه چونه ام روی شونه اش قرار گرفت.

به عقب بچرخ و لمبر های کونت رو با دست هات از هم باز کن

خواهش می کنم، منو وادار و مجبور نکن

اون سرم رو رها کرد و چند ضربه و سیلی سریع و دردناک روی باسنم زد. در حینی که بهم چند تا درکونی زد و در حالی که گونه هام از شرم و خجالت و تحقیر سرخ و شعله ور می‌شد، پوستم و لمبرهای باسنم می‌سوختن

دستش رو به سمت سرم برگردوند، سرم رو به پهلو هل داد، دستش رو به سمت دراز کرد و سرش رو به طرف سرم هل داد و با خشونت و به سختی توی گوشم زمزمه کرد:

همین الان این کار رو بکن، وگرنه این سوراخ گیر مقعد نیست که توی سوراخ کونت فرو میره بلکه ک\*یرمه که تو کون باکره ات فرو میره

با این که می‌دونستم که اون تهدیدهای بیجا نمی‌کنه، ناشیانه و به طرز ناخوشایندی دست هام رو به عقب بردم و لمبرهای باسنم رو گرفتم. هق هقم رو قورت دادم و لمبرهای باسنم رو

از هم باز کردم. هجوم هوای سرد بهم برخورد کرد، چون در مقابل اتاق باز و در معرض دید بودن خیلی آسیب‌پذیر بودم.

دیمیتری جابجا شد. نوازش و کشیدن ابریشمی خنکی رو احساس کردم که بازوش روی باسنم لغزید تا دستش به پشتم برسه. سپس یه چیز سخت و صاف در برابر سوراخ مقدم فشار داده شد. خودمو محکم گرفتم و باسنم رو سفت کردم

میخواهی از کمر بندم استفاده کنم؟

همونطور که می‌خواستم آرام بشم زمزمه کردم:

نه

فشار ناخوشایند افزایش پیدا کرد. می‌تونستم احساس کنم که بدنم در حال باز شدن. همچنان که حلقه‌های عضله سوراخ مقدم به‌طور وسیعی از هم باز می‌شدن تا منحنی سوراخ گیر مقعدی فلزی رو توی خودش جا بده، نیش و سوزش سوراخ

مقدم رو زمانی که پلاگین داخلش فرو می رفت رو احساس می کردم.

**\_آی! آی! آی!**

سعی کردم بلند بشم و دور بشم، اما دست آزادش دور کمرم مونده بود و منو سر جای خودم ثابت کرد.

همچنان که از میان دندون‌های به هم فشرده ام نفس می‌کشیدم، چشم هام محکم بسته شدن. فشار بیشتر شد. بعد، انگار که کسی هوا رو از بالون بیرون آورده بود، وقتی بدنم سوراخ گیر مقعد رو عمیقاً داخل خودش کشید و دور حلقه های تنگ ماهیچه های سوراخ مقدم بسته شد، هوا آرام شد. می تونستم لبه های تیز مستطیلی سوراخ گیر فلزی رو روی لمبرهای باسنم که فشار داده میشد رو احساس کنم.

بین سوراخ گیر مقعد توی باسن باکره ام و آلت اون که در اعماق واژنم می تپید و موج میزد، احساس سیری می‌کردم و

از اون سبقت گرفتم. احساس کردم که سراپای وجودم سرشار از اونه.

دست های نیرومندش دور کمر باریکم حلقه شدن. اون منو از روی آلتش بلند کرد. آلتش تقریبا از بدنم خارج شد، ستیغ سنگین سوراخ گیر مقعد هنوز در ورودی تنگ ماهیچه های محکم و تنگ باسنم من گیر کرده بود. بعد اون منو به زور و محکم و با یه نیرو قوی به طرف آلتش کشید و بهم فشار آورد و من و دوباره روی آلت سختش نشوند.

در حالی که بالای بازوهاش رو چنگ زدم جیغی کشیدم:

\_\_اوه، خدای من!

اون سرش رو توی خم گردنم فرو کرد و قبل از اینکه گردنم رو بمکه و گاز بگیره جلوی لبهای از هم باز شده ام غرشی کرد و با غرولند گفت:



\_خودت رو محکم بگیر، دختر کوچولو، این قراره که بهت  
آسیب برسونه

با چنگ زدن محکم اون روی باسنم، منو روی آلتش بالا و  
پایین کرد. از وزن بدنم برای فشار دادن بیشتر و عمیق تر  
استفاده میکردم. وقتی فشارها و ضربه های آلتش توی واژنم  
شدیدتر شد، دستش رو به اطراف و باسنم دراز کرد و  
بی رحمانه سوراخ گیر مقعد فلزی رو رادر داخل سوراخ مقدم  
پیچوند و چرخی داد، همون موقع با یه فریاد خشن که از لب  
هام بیرون اومدن ارضا شدم، وقتی سرم به عقب افتاد بدنم به  
شکل کمانی قوس شد. دهنم باز شد، فریادی بلندی و خشن از  
لب هام خارج شدن و به عنوان لحظه ای از خلسه ناب تمام  
عقلم رو تحت الشعاع قرار داد و بهش غلبه کرد.

سست و بیحال توی آغوشش ولو شدم، اون هر دو دستش رو  
محکم دور باسنم حلقه کرد، و منو روی آلتش بالا و پایین کرد،

بعد انگشتهاش رو توی موهام مُشت کرد و همچنان به کوبیدن  
آلتش توی واژنم ادامه داد و از بدن لذت بخش و پر از خلسه  
رهایی من برای رسیدن به رهایی آب منی خودش استفاده کرد.  
وقتی با په غرش نهایی داخلم ارضا شد، با احساس قدرت و  
ماجراجویی، باسنم رو بالا آوردم و یک پایم رو به عقب  
چرخوندم. آلت نیمه سختش از درون واژنم بیرون لیز خورد.  
گرمای چسبناک اومدن آب منیش از داخل رونم چکه چکه  
کرد. حالی که چشمانم رو به اون دوخته بودم، تا زانو هام پایین  
اومدم. احساس کردم چرم خنک چکمه هام روی پوست گرم  
شده ام فشار میاره و بین پاهای بازش قرار گرفتم. از این  
موقعیت جدید، می تونستم فشار و نیروی سوراخ گیر فلزی مقعد  
رو توی سوراخ باسنم عمیق تر احساس کنم.

با دست دراز کردن به سمت بالا، دست کوچکم رو دور آلتش حلقه کردم. زبانم رو بیرون آوردم، نوک زبونم رو روی تاج و کلاهک پیازی آلتش تکون دادم.

تمام بدن دیمیتتری طوری تکون خورد که انگار جریان الکتریکی و برق به اون برخورد کرده باشه.

با جسارت و دل و جرات و شهامتی که الان احساسش میکردم، طول آلتش رو لیس زدم و کرم مُشک دار تحریک و برانگیختگی اون رو چشیدم و مزه مزه اش کردم.

آلتش وقتی دراز و سفت می شد توی دستم تکون می خورد.

اون با گرفتن موهای پشت سرم، بهم خیره شد و چشم های آبی خاکستریش تیره و تار شدن و به رنگ سنگ چخماق تبدیل شدن.

# **\_Иисус Христос, ты собираешься убить меня, малышка**

یا عیسی مسیح، تو آخر سر قراره که منو بکشی، عزیزم

لازم نبود به زبون روسی حرف بزنم تا بفهمم که اون رو  
خوشحال و راضی کرده بودم.

چشمانم رو بستم، دهنم رو باز کردم و آماده حرکت و اقدام  
بعدی بودم.

# فصل نوزدهم

اما

با صدای دعوای دیمیتری با کسی به زبون روسی بود از خواب پریدم. اون که فقط یه شلوار پوشیده بود، موبایلش رو با کمک شونه اش به گوشش چسبونده بود و داشت ساعتش رو دور میچ دستش می بست. اون پشتش رو به من کرده بود و من یه نگاه خوب به اون خالکوبی مرگبار ازدها توی پشت کمرش انداختم. تنها چیزی که توی معنی خالکوبی های و طبق کتاب نمادین خالکوبی های روسی بهم نشون می داد این بود که اون یه دزد خیلی سطح بالا و خطرناکه.

مطمئن نبودم که چیکار باید بکنم، به آرومی نشستم و تا جایی که می‌تونستم و پوشش پایین رو به سمت بالا روی بدنم کشیدم تا برهنگی خودم رو پنهان کردم.

دستم رو روی گلوم نگه داشتم. قورت دادن آب دهنم درد داشت. فلاش بک های دیشب و دیمیتتری که آلتش رو با خشونت و به شدت توی گلوم فرو می کرد و به گلوم فشار می آورد باعث شد چشمانم رو از شرم ببندم. سپس موج دوم به من برخورد کرد و به یاد آوردم که چگونه اون منو مجبور کرد تا تا قبل از رسیدن به خونه سوراخ گیر رو توی مقعدم نگه دارم. بعد اون... بعد اون... انگشتش رو که داخل گذاشت... وای خدایا! دیشب اون زن کی بود؟ من بودم؟! این طور نبود که من اینقدر... بی بند و بار... و... و... شهوانی و سکسی باشم.

همانطور که اون به طرفم چرخید، نگاه نقره ای دیمیتتری از اون طرف اتاق منو سوراخ کرد و شکافت.

نفسم رو حبس کردم در حالی که اون به سمت حرکت  
میکرد یعنی من به خاطر شنیدن مکالمه اون دچار مشکل شدم  
و به زحمت افتادم؟ یعنی این چیزی جنایتکارانه بود که من  
نباید در موردش می دونستم؟

خدایا! ولی من روسی صحبت نمی کنم. اون اینو میدونه که من  
تهدیدی نیستم.

اون در حالی که فکش از عصبانیت منقبض شده بود، پشت  
تلفن غرشی کرد و با غرش به زبون روسی که نمیدونستم چی  
داره میگه گفت:

**\_Ты достаточно облажался. Я сам  
справлюсь**

تو اینو به اندازه کافی به گا دادی و گند زدی، من خودم میتونم بهش  
رسیدگی کنم

گوشی رو به سینه‌اش چسبوند، اون خم شد و به آرومی پیشونی  
منو بوسید.

**\_صبح بخیر، کوچولوی من (моя крошка)**

اون با سر به میز کناری اشاره کرد.

**\_چای داغ با عسل برای تو وجود داره، من فقط یه دقیقه دیگه  
پیشت خواهم بود**

چرخید و به زبون روسی به بحث ادامه داد. اون وقتی وارد  
کمد بزرگ پرو لباس هاش که مثل یه اتاق بود و میشد داخلش  
بری و لباس بپوشی و پرو کنی شد صدای حرف زدنش خفه  
شد. وقتی از کمد دیواری بیرون اومد، کاملاً لباس پوشیده بود،  
کراواتش رو مرتب کرده بود و دیگه با تلفنش صحبت نمی  
کرد.

اون کت و شلوارش پوشیده بود و به سمت من چرخید. وقتی  
نزدیک باسنم روی تخت نشست، تخت کمی تکون خورد. اون



یه طره از موهام رو گرفت و قبل از اینکه موهام رو پشت گوشم ببره، یه دسته از موهام رو نوازش کرد.

\_می‌تونم به این عادت کنم که با تو توی تختخوابم بیدار بشم

سرم رو پایین انداختم در حالی که با دسته روی فنجون چای بازی می‌کردم. این یکی از اون شیشه های نقره ای فانتزی بود که یه لیوان شفاف رو به عنوان فنجون نگه می‌داشت. من از رفتار ناپسندی که دیشب داشتم خجالت می‌کشیدم. من چیزی جز این نمی‌خواستم که لباس هام رو بپوشم و به سمت آپارتمان امنم فرار کنم.

دیمیتری به بینی ام ضربه کوچولویی زد. و من سرم رو بالا بردم.

با غرغر گفت:

\_نمیدونم که الان داره توی ذهن کوچولوی دیوونه ات چی می‌گذره، اما جرأت نداری تا اتفاق هایی که دیشب افتاد رو

سرزنش کنی و زیر سوال ببری. دیشب عالی و معرکه بودی.  
سکس هامون تا چند روز توی ذهنم میمونه و داغم میکنه، و  
من قصد دارم هر کار کثیفی رو که با اون بدن خوشگل و  
باشکوهت انجام دادم رو توی لحظه ای که از نیویورک  
برگشتم، تکرار کنم

پرسیدم:

\_\_نیویورک؟

اون از روی تخت بلند شد و به سمت یه نقاشی منظره در  
سراسر اتاق رفت.

با چرخوندن قاب به طور گسترده، یه گاوصندوق مخفی رو  
در معرض دید قرار داد.

\_\_آره. من تجارتمی دارم که باید به اونا رسیدگی کنم

قبل از اینکه کلمه ی تجارت رو بگه مکثی کرد. من ممکنه در کل این رابطه جدید باشم، اما اونقدر احمق نبودم که بیشتر سوال بپرسم.

دیمتری یه اسلحه شیطانی و شرور مانند رو از گاوصندوق بیرون کشید و اون رو پشتش توی بند کمرش فرو کرد. بعدش اون چندین دسته پول از گاوصندوقش برداشت و اونا رو توی یه کیسه پارچه‌ای کوچک روی صندلی انداخت. لحظه‌ای بعد چشمانم رو برگردوندم و یکبار دیگه به جام توی دستم نگاه کردم.

\_گرسنه‌ای؟ می تونم قبل از رفتنم یه چیزی برات درست کنم؟  
سرم رو به حالت نه تکون دادم. بعد از چیزی که تازه دیده بودم، قادر به قورت دادن یه لقمه از غذا هم نبودم.

\_اولین کلاست چه زمانیه؟

\_نه تا ساعت ۹

\_می خوای تو رو در خونه ات پیاده کنم؟

خیلی بلند جواب دادم:

\_نه!

بعدش به زور لبخند زدم.

\_نه. سوار تاکسی میشم، من هنوز پول نقدی که دیروز بهم

دادی رو دارم

دیمیتری دست خودش رو توی جیب شلوارش فرو برد و کیف

پولش رو برداشت و گفت:

\_این منو به یاد چیزی میندازه، یادم میاد که چند اسکناس صد

دلاری برات گذاشتم

دستم رو برای پیشنهاد پول نقد بیشتر به علامت نفی تکون

دادم. دستبند الماسی که هنوز روی مچ دستم بود در نور اولیه

صبح چشمک میزد

\_من تقریباً به این مقدار پول نیاز نداشتم. تاکسی کمتر از سی دلار بود

اون چند اسکناس صد دلاری دیگه رو روی پاتختی پرتاب کرد  
\_مساله این نیست. من نمی خوام بدون پول از اینجا بری،  
ممکنه که مجبور بشم یه شب توی نیویورک بمونم و نمیخوام  
بدون من این شب رو بدون پول بمونی. فردا اولین کلاست  
ساعت چنده؟

\_تا ساعت ده

اون سریع منو بوسید.

\_خوب. من تو رو توی جای مخصوص خودم می برم. با هم  
صبحونه می خوریم

اون چرخید تا بره.

\_صبر کن!

روی زانو هام بلند شدم و بی توجه ملافه های دور تنم رو انداختم و اینجوری کاملاً لخت بودم.

وقتی به طرفم چرخید چشماش برق زد. یه دست گرمش رو روی یه سینه برهنه ام بست.

با غرشی گفت:

\_\_منو وسوسه و اغوا نکن، کوچولوی من **(моя крошка)**،

میدونم که هنوز باید از دیشب درد داشته باشی و واژنت هنوز زخمیه

سرخ میشم

\_\_اینطور نیست

مچ دستم رو با دستبند الماس سنگین روی اون به طرفش دراز کردم.

\_میشه لطفا اینو درش بیاری؟ این باعث میشه که من خجالتی  
و دستپاچه بشم

اون حتی بدون یه ذره مکث گفت:

\_نه.

\_ولی...\_

\_جواب نه هست، اما من از دونستن اینکه تو اونو در اختیار  
داری لذت می‌برم. حالا هم باید برم سر کار. وقتی من رفتم یه  
دختر خوب باش

بالای سرم رو بوسید، بعدش رویش رو برگردوند و در حالی  
که به سمت در اتاق خواب می‌رفت، کیف سامسونگ سیاه  
رنگ رو ربود و از بالای شونه اش منو مورد خطابش قرار  
داد

بعداً با موبایل جدیدت باهات تماس خواهم گرفت. حتماً  
جوابش رو بده، چون که اگه جواب ندی میدونی واست چه  
عواقبی داره

با این حرف، اون رفته بود. و من اونجا، تنها توی تختش  
نشستم.

پس حدس می‌زنم که باید وانمود کنیم که دوست پسر من قبل از  
رفتن به "کار" الان یه اسلحه و یه کیف پر از پول نقد برداشته.

---

تو بیش از حد واکنش نشون میدی

من بیش از حد واکنش نشون نمیدم.



**شبییش!...**

من و مری یکصدا زمزمه کردیم:

**بخشید**

با ربودن کتابی از پشته شعرهای قرن نوزدهم که مری توی دست هاش داشت، از راهرو جلوتر رفتم تا جای مناسبش رو پیدا کردم و اون رو روی قفسه انداختم.

**فکر نمی کنی اینجا کمی بیش از حد رویایی و غم انگیز رفتار می کنی؟**

کتاب دیگه ای از روی انبوه قفسه ها برداشتم و چرخوندم و قبل از پاسخ دادن اون رو در جای خودم قرار دادم.

**اون اسلحه داشت!**

سرزنش آشفته ای از جایی توی پشته های قفسه کتابها اومد.

**شبییش!**

ما هر دو همزمان با عصبانیت و اوقات تلخی زمزمه کردیم:

**بخشید!**

ولی هیچ کس خاصی توی بخش خصوصی کتابخونه نبود.

ما هر دو توی کتابخونه کوداهی در محوطه دانشگاه بودیم.

مری در حالی که کتاب هایی رو که در سطل زباله بازگردونده

شده بودن رو مرتب می‌کردم و دوباره اونا رو بایگانی

می‌کردم، دنبالم داشت راه می‌ومد.

اون شونه ای بالا انداخت.

**خب که چی؟ اینجا شیکاگوئه. همه اسلحه دارن**

آرنج مری راو گرفتم، اون رو از راهرو به سمت چپ کشیدم

تا در بخش **B108-708** قرار گرفتیم. فلسفه باستان، قرون

وسطی و شرق در کنار کتاب‌های فلسفه شکاک و نوافلاطونی.

اینجا می‌دونستم که کسی صدامون نمیشنوه و ما مزاحم کسی نخواهیم شد.

دست هام رو جلوی گونه هام تکون دادم تا اونا رو خنک کنم، در نهایت با صدای بلند گفتم:

اون دوست داره کارهای خاصی رو توی تختخواب انجام بده مری کتاب هایی رو که برای نگه داشتن اون آماده کرده بودم روی میز کناری انداخت".

چیزها؟ مثلاً چه چیزهایی؟

سرم رو چرخوندم تا نگاهی به اطرافم بندازم و مطمئن بشم که صدای ما شنیده نمیشه، به داخل خم شدم و گفتم:

چیزهای ناهموار و عجیب و غریب و منحرفانه جنسی

مثل سکس باسن؟

شیییش!

و بازم یه سرزنش عصبانی دیگه از اون طرف قفسه ها.

با تحقیر سرم رو بین دست هام فرو کردم

\_وای، خدای من، مری! یعنی دیگه میتونستی اینو از اینم بلندتر

بگی!

دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و زمزمه کرد:

\_ببخشید!

بعد صداش رو بیشتر پایین آورد.

\_منظورت سکس باسنه؟

درحالی که میترسیدم حتی این کلمه رو زمزمه کنم زیر لب

بهش گفتم:

\_از گفتن سکس باسن خودداری کن!

\_تو خوشت اومد؟

در حالی که قصد نداشتم وارد جزئیات این باشم که چطوری سکس کامل با باسن انجام نداده بودیم، فقط یه پلاگین باسن رو توی سوراخ مقعدم قرار داده بود و چیزهای دیگه، حقیقت این بود که من اینو دوست داشتم. همه‌اش رو دوست داشتم، حتی چیزهای گره خورده و منحرفانه جنسی و پیچ خورده ی عجیب و غریبی که منو کمی می‌ترسند، مثل وقتی که مجبورم کرد آلتش رو عمیق بمکم یا با کمر بندش بهم درکونی زد. اون توی تختخواب خیلی گرم و هات و سکسی و سخت بود. اون مرد کارهایی با بدنم میکرد که باعث کبودی و دردم میشد، اما همچنان برای بیشتر التماس می‌کردم.

\_\_مساله این نیست.

\_\_این شبیه همون قسمته که ...

\_من بهت هشدار میدم، مری. من نمی تونم تو در حال حاضر  
زندگی منو با یه قسمت از سریال بافی قاتل خون آشام مقایسه  
کنی

دست هاش رو بالا انداخت.

\_خوب. ببین، من اعتراف میکنم که هیچوقت واقعاً هیچ یک  
از این کارهای ناهنجار و عجیب و غریب انجام ندادم، ولی  
این بدین معنا نیست که مشکلی توی این وجود داره

\_جدی؟ تو این کارو نکردی؟ و این طور رابطه ای نداشتی؟

\_این قراره به چه معنی باشه؟

دست هاش رو گرفتم.

\_وای خدای من! منظورم این نبود که اون طور که به نظر  
می رسید. فقط اینکه نو همیشه نسبت به مردها... و چیزها...

اعتماد به نفس داری و مطمئنی

\_اجازه نده که رژ لب قرمزم و پرینت حیوانات تو رو فریب  
بده. من هنوز هم به اندازه ی تو خرخون کتاب هستم. علاوه  
بر این، برای بیرون کشیدن این نوع سکس، نیاز به یه مرد  
خاصه. اون باید با حضور واقعیش جنم دار، قوی و مسلط و  
فرمانروا باشه، می دونی؟ کی تا به حال منو دیدی که من با  
مردی قرار بذارم که بتونه منو به زانو دربیاره و منو مجبور  
کنه که در این تلاش نخندم؟

این حقیقت داشت. مری داشت فوق لیسانسش رو در آموزش  
می گرفت. آخرین مردی که اون باهاش قرار گذاشت، فردی  
از نوع اون بود. مری از دومین قرار ملاقاتش نگذشته بود که  
متوجه شد اون مرد با مادرش زندگی می کند و اوقات فراغت  
خودش رو صرف نقاشی مجسمه های عملی می کنه. و اون  
دقیقا دیمیتری رو مو به مو و دقیق و کامل توصیف کرده بود.  
دیمیتری سلطه گر و رئیس ماب، خود رای و متکبر و از هر  
نظر خیلی بزرگ... و قوی بود. با اون چشم های نافذ و قوی

و سلطه جو و سختش عملا جرات نمی‌کردین که تسلیم خواسته  
های اون نشین

گفتم:

به غیر از سکس خوب دیوونه وار، من فقط نگرانم که اون  
ممکنه..... خوب... یه مرد بد باشه.

لب های قرمز مری صاف شدن. اون یه قدم نزدیک تر شد،  
دستش رو روی شونه ام گذاشت و منو نزدیک کرد و آروم  
گفت:

من بهت دروغ نمی‌گم، عزیزم. ممکنه. منظورم اینه که تمام  
حالات کلیشه‌ای ترسناک تبه‌کار شرور روسی رو که داره  
کنار بذاریم. با توجه به چیزهایی که تو گفتی، احتمال زیادی  
وجود داره که اون وارد بعضی چیزهای چرند و مزخرف  
غیرقانونی شده باشه

می‌بینی؟ حتی تو هم فکر می‌کنی که ممکنه



\_آره ولی ممکنه که اون فقط یه تاجر بین المللی باشه، بیا با این واقعیت روبرو بشیم. اکثر افراد فوق ثروتمند به هر طریقی دست های خودشون رو کثیف می کنن و ثروت خودشون رو بدست میارن. در این دنیا میلیاردرها و بیلیونرهای درستکار و دارای اصول اخلاقی وجود ندارن، به ویژه توی شهری مثل شیکاگو

با دستبند الماس سنگین روی مچ دستم بازی کردم و اون رو روی مچ دستم چرخوندم.

\_من حدس می زنم که این حرفت هم درست باشه

\_این واقعاً به نحوه رفتار اون باهات بستگی داره نه به این که اون برای امرار معاشش چیکار می کنه

نمی تونم انکار کنم که اون با من مثل یه پرنسس رفتار می کرد ... خوب، نه وقتی که منو دختر کثیف خودش خطاب می کرد و بهم درکونی میزد.

مِری گفت :

من فکر می‌کنم تو باید ذهنت رو از این چیزا دیر کنی، چرا  
امشب یه سری به من نمی‌زنی و توی بار بهم کمک نمی‌کنی؟

شکلکی درآوردم

من اینطوری فکر نمی‌کنم که این پیشنهاد خوبی باشه

دیمیتری احتمالاً از این که من توی اون بار برم خوشش نیامد.  
بار و کلویی که مری توی اونجا کار می‌کرد، ترکیبی عجیب  
و غریب از دانشجویان ثروتمند از دانشگاه های مختلف  
اطراف، تاجران مست، و زنان متاهلی بود که شراب  
می‌نوشیدن و وانمود می‌کردن که کاندیدای زنان خونه دار  
واقعی شیکاگو هستن.

رئیس مری توی بار منو می‌شناخت و گه‌گاه در فصل تعطیلات  
یا زمانی که پرسنلش کم بود، منو توی لیست حقوق و دستمزد  
قرار می‌داد.

\_||| بیا دیگه. جو درخواست کرده، میتونم از کمک استفاده کنم، امشب یه مهمونی از نمایندگان فروش داروی نفرت انگیز برگزار میشه.

\_من نمی دونم. امشب باید پرونده هام رو مرور کنم. پورتال آنلاین امور مالی مدعیه که شهریه من پرداخت شده. من می دونم که این یه خطای اداریه و باید قبل از پرداخت بعدی اونو برطرف کنم. به علاوه، من هنوز همه اون درخواست های کمک مالی رو لرای انجام دادن دارم

وقتی امروز سعی کردم پرداخت خودم رو به صورت آنلاین انجام بدم و موجودی بدهیم صفر بود، برای مدت کوتاهی به دیمیتری مشکوک شدم که اون پول رو پرداخت کرده. اما سریع این فکر رو رد کردم. اون احتمالاً نمی تونست در مورد پرداخت شهریه ام جدی باشه. این مرد پول خودش رو آزادانه

خرج می‌کرد و گفته بود که این کار رو خواهد کرد، ولی...  
نه... اون نبود. نمی‌تونست باشه.

این حتماً به خطای احمقانه بود که اگه الان اون خطا رو پاک  
و محو نمی‌کردم، احتمالاً بعداً اون رو برطرف می‌کردن و  
برای عدم پرداخت هزینه تأخیر از من دریافت می‌کردن.  
مِری با اصرار گفت:

\_\_ بیا دیگه! ما به صورت مخفیانه تکیلا رو پشت بار می  
خوریم. این واسمون سرگرم کننده خواهد بود!

\_\_ باشه

\_\_ هورا!

\_\_ شیییییش!

\_\_ متاسفیم!

لحظه‌ای که موافقت کردم نمی‌توستم از این احساس خلاص یشم  
که دیمیتری با برنامه های من برای شب توی بار خوشحال  
نخواهد شد. البته احمقانه بود. من قبلا صد بار به مری توی  
بار کمک کرده بودم.. چیز مهمی نبود. درسته؟

VIP / ROMAN

# فصل بیستم

دیمیتری

\_آقای کوسگوف، ما باید برای فرودگاه آماده بشیم، آقای

کوسگوف؟!!

حواس پرت، بالاخره صدای اون رو شنیدم و از پشت موبایلم

به بالا نگاه کردم.

\_بله. ممنون مگان

لیوانم رو برداشتم، آخرین محتویات توی لیوان رو توی دهنم

خالی کردم و لیوان رو به اون دادم. بعد از خم کردن کمر بندم،

یک بار دیگه دستم رو به سمت گوشیم بردم. با ضربه زدن روی صفحه، نقشه گوگل دوباره ظاهر شد. یه نقطه قرمز کوچک وجود داشت که موقعیت یاب **(GPS)** رو روی تلفن اِما نشون می داد.

جایی که روی موقعیت یاب نشون میداد، چندین مایل دورتر از آپارتمانش بود. چند مایل دورتر از جایی که قرار بود الان اونجا باشه و قرار بود که الان اون توی تختش امن باشه و خوابیده باشه. من باید میدونستم که یه چیزی هست و در جریانم.

وقتی قبلاً پشت تلفن با اون صحبت کرده بودم صدای اون پشت تلفن ضعیف به نظر می رسید. من فقط حدس زده بودم که اون خسته هست. از این گذشته، من اونو تا نیمه شب بیدار نگه داشته بودم و بعد اون امروز کلاس و کار داشت. در طول یک

میلیون سال هیچوقت فکر نمی کردم که دختر جسور و گستاخ کوچولوم بهم دروغ میگه.

مطمئناً، اون آشکارا نگفته بود که شب رو توی اونجا حضور داره، اما دختر کوچولوی عزیزم به خوبی می دونست که وقتی تماس خودم رو تموم کردم، این چیزیه که من تصورش می کردم.

دروغ از روی غفلت همچنان دروغه... و مجازات و تنبیهش همون خواهد بود.

خدا اینو لعنت کنه. اون باید الان توی خونه ی امن من، توی تختم و منتظر من باشه.

پس از تماس تلفنی فوری که امروز صبح از وسکا دریافت کرده بودم، فرصتی برای آماده شدن برای موندن اون توی خونه لن وجود نداشت. مشکل این بود که من هنوز برنامه کلاسی و کاری اونو نمی دونستم، و نمی خواستم که اون از



دانشگاه تا مرکز شهر به تنهایی سفر کنه. حتی اگه بتونم یه سرویس ماشین شخصی ترتیب بدم. با سیستم امنیتی تازه نصب شده، فکر کردم ترجیحاً اون توی آپارتمان خودش که نزدیکتر به دانشگاهش بود، و جایی که مری رو برای همراهی و مشارکت داشت... در حال حاضر، اقامت کنه.

مشکل مراکشی لعنتی.

تعدادی از تماس‌های نظامی ما توی نیویورک و در سازمان ملل تحت پوشش یه نشست حفظ صلح بوده. امیدوار بودم امروز بتونم مشکل زنجیره تامین رو حل کنم و مجبور نباشم که راهم به مراکش کشیده بشه ولی این خوب پیش نرفت. اونا اصرار داشتن که رو در رو باشن، توی جایی که برتری زمین خونگی رو داشتن.

از اونجایی که ما محموله ای از چندین موشک زمین به هوا و بیش از پانصد قبضه تفنگ تک تیرانداز وینچستر مگنوم رو

نوی مسیر تجاری و مافیا داشتیم و قرار بود که توی کمتر از  
یه هفته مخفیانه به بندری که تحت کنترل اونا بود برسیم، چاره  
ای نداشتیم.

این بدین معنا بود که هواپیمای شخصی که من برای پرواز در  
آخرین لحظه به نیویورک از اون استفاده کرده بودم، به سختی  
به مدت بیست و چهار ساعت توی شیکاگو فرود میاد تا اینکه  
من به مراکش بروم..... ولی دوباره اما رو ترک میکردم. و  
من نمیخواستم که اونو رها کنم. به خاطر اون بود که هواپیمای  
شخصیم از نیویورک دوباره توی شیکاگو فرود اومده بود.

بیست و چهار ساعت بهم زمان می داد تا وسایل اما رو به خونه  
ام منتقل کنم و یه نگهبان و راننده شخصی واسش ترتیب بدم.  
به گوشیم خیره شدم و دوباره روی صفحه ضربه زدم.

بار آخرین تماس.. همون جایی بود که دختر عزیز و کوچولوی  
من الان اونجا بود.

اون بی پناه و بدون محافظ درست شیرجه زده بود توی یه بار  
که محافظت نشده هست.

مُشتم دور موبایلم بسته شد تا اینکه صدای ترک خوردن گوشیم  
رو شنیدم.

محافظت نشده... اما نه برای مدت طولانی.

---

لحظه‌ای که با هواپیمای شخصی فرود اومدیم، به سختی اجازه  
دادم پله‌های هوایی هواپیما پایین بیان، قبل از اینکه از پله‌های  
هواپیما پایین بیام و وارد آشپزخانه خصوصیمون توی وسط راه  
بشم رو به خلبان شخصیم غریدم:

\_ تو ! هلیکوپتر شخصی مشکی آماده هست؟

\_ بله قربان!

\_ بیا بریم

با عبور از آشیانه، از در فلزی خروجی به سکوی فرود پشت سر رفتم. در انتظار روی آسفالت، هلیکوپتر مدل شارک انستروم **FX 280** مشکی و زرشکی بود.

وسکا و من این هلیکوپتر رو به دلیل چابکی سبک و توانایی اون برای فرود سریع و برخاستن در فضاهاى کوچکتر و پشت بام‌های اطراف شیکاگو، یه دارایی در تجارتمون، انتخاب کرده بودیم.

\_ کجا، رئیس؟

با اشاره به صفحه گوشیم، پرسیدم:

\_ چقدر می تونی منو به اونجا نزدیک کنی؟

خلبان در حالی که کلاه ایمنی خودش رو روی سرش میذاشت  
و میکروفون خودش رو تنظیم می کرد، سری تکون داد. من  
هم همینکار رو انجام دادم.

اون قبل از پاسخ دادن پروانه های هلیکوپتر رو روشن کرد.  
\_ این بار یه پارکینگ با اندازه مناسب داره. اگه خیلی پر نباشه،  
میتونم اونجا فرود بیام و تو رو اونجا پیاده کنم  
تایید خودم رو نشون دادم، بعد نگاه کردم که هلیکوپتر به  
سرعت توی آسمون شب بالا رفت.

کمر بند ایمنی رو باز کردم و در حالی که روی پارکینگ شناور بودیم، خودم رو روی اسکیت هلیکوپتر پایین آوردم. به خلبانم فرصت فرود ندادم، چند متری رو واسه فرود به سمت آسفالت پریدم و بعد به خلبان علامت دادم که هلیکوپتر رو بلند کنه و منتظر من بمونه.

با کنار زدن تماشاچیان وحشت زده و مات و مبهوت، از میان درهای دوتایی و دو قلوی چوبی زخم خورده بار تماس آخر (اسم بار) با خشم و عصبانیت به اونجا هجوم بدم. با نگاه کردن به اتاق، می‌تونستم جمعیت متفرقه معمولی رو ببینم که انتظار می‌رفت توی یه بار توی جمعه شب ببینن، از جمله چندین تاجر مست با کاپشن‌هاشون و کراوات‌های کج‌شده. این مکان ساده، بزرگ و مربعی با یه میله مرکزی، یه خروجی اضطراری در سمت راست عقب و در دیگه ای که احتمالاً به قسمت پشتی خونه در سمت چپ منتهی می‌شد، چیده شده بود.

اسلحه ام رو محکمتر توی کمر بند پشتم فرو کردم، از میان جمعیت به سمت میله رفتم و می‌دونستم که متصدی بار بهترین نقطه برای شروع پیدا کردن دختر کوچولوی آتیش پاره ی منه. هیچ راهی وجود نداشت که یه دختر خوشگل و بی گناه و معصوم مثل اِما از بررسی‌ها و دید زدنای اونا فرار کنه.

با خم شدن روی سطح چوبی کمی چسبنده، با دست اشاره کردم تا توجه پیشخدمت اونجا رو جلب کنم. وقتی هم اتاقی اِما به سمتم چرخید، فکم سفت و تنگ شد.

\_دیمیتری! اینجا چیکار میکنی؟ اِما میدونه که تو اینجا هستی؟

با صدای تند موسیقی فریاد زدم:

\_اون کجاست؟

مری هر دو دستش رو روی پیشخوان گذاشت و در حالی که جمعیت رو برانداز می‌کرد روی پنجه پاهاش بلند شد.

\_من اونو نمی بینم. صبر کن، از مایک می پرسم. اما ممکنه بعد از رها کردن شیشه های کثیف توی اون پشت باشه.

غریدم:

\_اون اینجا کار می کنه؟

فکم سفت و تنگ شد همون طور که انگشتم توی مُشتم بسته شدن

این دیگه چه کوفتی بود؟

من پول شهریه اش رو پرداخت کردم و به اون پول خرجش رو دادم تا احساس نکنه نیازی به کار کردن داشته باشه. به خصوص نه توی یه بار. اون می‌دونست که فکر می‌کنم کار اون توی اون کتابخونه تحقیقاتی زیرزمین خیلی منزوی و خطرناکه. هیچ راه لعنتی وجود نداشت که اون متوجه نشه که من این موضوع که اون توی یه بار اونم پر از مست و پاتیل باشه رو تایید نمی‌کنم.



مِری دست هاش رو به علامت تسلیم بالا گرفت.

فقط برای امشب. اون به من کمک میکنه

اون کجاست؟

تقریباً دو ثانیه با این فاصله داشتم تا اسلحه ام رو بیرون بیارم  
و چند گلوله توی هوا شلیک کنم تا بار رو خالی کنم و اونو  
پیدا کنم.

مایک! مایک! اما کجاست؟

مردی که اون صداس زده حوله ی تا شده ای رو برداشت و در  
حالی که نزدیک میشد کف دستش رو پاک کرد.

هان؟

مِری دستش رو دور دهنش حلقه کرد و از صدای موسیقی و  
جمعیت فریاد زد.

اما کجاست؟

مایک با انگشت شست روی شونه اش اشاره کرد.

از اون خواستم چند بطری رو برام از قفس مشروب بیرون بکشه، اون برای همیشه اینکار رو میکرد.

گاییدم اینو.

این تمام چیزی بود که باید بشنوم.

با حرکت در میان جمعیت، روی در فلزی ضربه خورده سمت چپ تمرکز کردم. جایی بود که مایک اشاره کرده بود و من قبلاً اونو ارزیابی کردم، احتمالاً به ناحیه پشت بار منتهی میشد. از در بیرون زدم، در حالی که چشمام با چراغ های مهتابی روشن آشپزخونه اونجا در مقایسه با فضای کم نور بار تطبیق داده شد.

اولین مردی که توی آشپزخونه دیدم، با یه زنبیل حاوی سیب‌زمینی سرخ‌کرده در دستش بود اشاره کردم و اون از ترس خشکش شد، چشماش از ترس گشاد شده بودن در حالی که دندونام رو از خشم به هم می‌ساییدم با عصبانیت بهش غریبم:

\_\_ قفس مشروب کجاست؟

با سر اشاره کرد.

\_\_ پایین سالن. آخرین در سمت راست

بقیه کارکنان عاقلانه از راه من بیرون پریدن زمانی که از آشپزخونه و راهرو عبور کردم و اسم اما رو صدا زدم.

آخرین در سمت راست یک در فلزی سنگین بود. دیگه در سفید نبود، پوشیده از خراش و لکه‌های تیره بود که ده‌ها جفت کفش

لاستیکی اون رو بسته و پوشیده شده بودن.. دستگیره اهرمی در رو امتحان کردم. در قفل شده بود.

در حال حاضر، مری و مایک هر دو به من رسیده بودن و پشت سرم توی راهروی باریک ایستاده بودن و بقیه کارکنان آشپزخانه با کنجکاوی نگاه می کردن.

از بالای شونه هام نگاهی به مری انداختم و پرسیدم:

این در معمولاً قفله؟

رژ لب قرمز مری در حالی که رنگ چهره داشت از بین میرفت و رنگ پریده شده بود روی صورتش مثل یه خط خونین بود.

نه هیچوقت در طی خدمت قفل نیست، یه دیوار در قفس هست که چند قدم اون طرف دره، جایی که ما مشروب رو نگه می‌داریم. اون با یه زنجیر چفت شده

دستم رو مُشت کردم و محکم به در کوبیدم.

با فریاد خریدم:

\_\_این در لعنتی رو باز کن

فکر می‌کردم که صدای فریاد خفه‌ای شنیدم، اما نمی‌تونستم مطمئن باشم. سر و صدای زیادی اطرافم بود.

نگاهم به سمت در رفت. قفل در فولاد تقویت شده و گسترده بود، ولی این به این معنی نبود که نمی‌تونستم قفلش رو نابود کنم و به زمین بندازم.

دستم به پشتم دراز کردم و اسلحه ام رو بیرون آوردم. مری نفس نفس زد. مایک فحش آهسته ای زیر لب زمزمه کرد.

در حالی که به یکی از اعضای نزدیکترین کارکنان با خالکوبی زندان روی بدنش اشاره کردم بهش صدا زدم

\_\_تو اینجا

من وقتی هم نوع خودم رو می دیدم میشناختم.

بهش غریدم:

یه کمی سر و صدای لعنتی ایجاد کن

اون سرش رو واسه تایید تکون داد. رو به همکارانش کرد و فریاد زد که شیشه های مشروب های الکلیشون رو به هم بکوبن. مایک به دنبال اون رفت و در حالی که ملاقه ای رو برمیداشت و به کناری اجاق پیتزا می کوبید، دست هاش رو تکون داد و فریاد زد.

بین این سر و صدا و موسیقی از قبل بالا رفته داخل بار، من تحت پوشش قرار خواهم گرفت.

به مری دستور دادم:

یه قدم به عقب برگرد و گوش هات رو با دست هات بپوشون

با احتیاط اسلحه ام رو روی قفل در زاویه دادم تا فقط از دسته  
اهرم شلیک کنه و به در فلزی برخورد نکنه که می تونه باعث  
ایجاد کمانه مرگبار بشه و شلیک کردم.

با شلیک روی قفل، دستگیره در کف اتاق به صدا در اومد و  
در گوشه‌ای از زمین فرود اومد. انگشتم رو توی سوراخ باز  
فرو کردم و در رو باز کردم. و خون جلوی چشمم رو گرفت.  
اتاق بوی عرق می داد و بوی گند عرق به مشام می رسید.  
کف سیمانی کثیف اتاق با مشروب خیس شده بود و با شیشه  
های شکسته پوشونده شده بود.

اما، دختر کوچولوی بره و گرانقدر من به دیوار قفس چسبونده  
شده بود. در حالی که در چنگ تاجر مستی باکت و شلوار تقلا  
می کرد و دست و پا میزد، صورتش به یه طرف دیگه چرخیده  
بود.

اصلاح می‌کنم، یه تاجر مست مُرده، چون که دیگه توی دست  
من زنده نمی‌مونه.

اون حرومزاده وقتی که دستش رو به طرف شلوار خودش  
دراز کرد، جویده جویده و نئشه از مستی حرف می‌زد:

\_\_بیخیال، جنده، تو میدونی که خودتم اینو میخوای

با فریاد و غرش غیرانسانی این مرتیکه رو از کتفش چنگ  
زدم و اونو از روی دخترم بیرون کشیدم. چرخید تا جایی که  
پشتش به قفس برخورد کرد. بعدش از روی مستی پاهاش تلو  
تلو خورد و لغزید و روی باسنش روی زمین کثیف افتاد.

دستم رو محکم دور گلوی این مرتیکه حلقه کردم و اونو به  
زور و وحشیانه روی پاهاش کشوندم.

اون در حالی که داشت توی چنگم خفه میشد با خِر خِر گفت:

\_\_چه کوفتی شده، مرد؟



صورت گوشتی و چاقالوش از ترس و زیاده روی توی عرق کردن خیس شده بود.

سر لوله ی تفنگم رو بین دندوناش فرو کردم. با بالا رفتن شونه هایش چشماش از ترس بر او مده شدن.

بدون اینکه چشم از اون بردارم، دستور دادم:

\_اونو از اینجا بیرون کنین

اما در حالی که دستش رو دراز کرد تا منو لمس کنه ولی عقب نشینی کرد و شونه هام رو لمس نکرد، گفت:

\_دیمیتری

چرخیدم، صورت رنگ پریده و پیرهن پاره اش رو دیدم و میخواستم از عصبانیت و خشم و خونی که جلوی چشمام رو گرفته زوزه بکشم. یه گلوله برای این مرد خیلی خوب بود.

می خواستم گوشتش رو با دست های خالی خودم از استخونش  
جدا کنم.

فریاد زدم:

گفتم اونو از اینجا بیرون کنین!

نمی خواستم که اما این طرف بُعد وجودی منو ببینه. آدمکش و  
قاتل و تبهار خشن که معمولاً پشت روکشی از کت و  
شلوارهای گرون قیمت و سلیقه های فرهنگی پنهون می کردم.  
جنایتکار و تبهار بی رحمی که امپراطوریش رو نه از طریق  
تهدیدهای توخالی، بلکه با نیروی وحشیانه ساخته بود.  
مری دست هاش رو دور کمر اما حلقه کرد و اونو به سمت  
در کشید.

بیا بریم، اما، تو نیازی به دیدن این نداری

اما در حالی که در آغوش مری تقلا می کرد و دست و پا میزد  
فریاد زد:

نه! دیمیتری! نکن، خواهش میکنم!

مری صدا زد:

مایک! کمک کن.

هر دو دستشون رو دور بازوهای بالایی اما حلقه کردن و  
اونو از اتاق بیرون کشیدن

شما باید جلوشو بگیرید! اون نمی‌تونه این کارو بکنه!  
خواهش می‌کنم! دیمیتری! خواهش می‌کنم!

می‌تونستم صدای گریه ی اما رو بشنوم که توی راهرو منعکس  
می‌شد. توجه ام رو به مردی که جرات و تُخم کرده بود به  
دخترم حمله کنه معطوف کردم.

**“Я должен покончить с твоей жизнью  
прямо сейчас за то, что прикоснулся к тому,  
что принадлежит мне.”**

من باید به زندگیت درست همینجا واسه لمس کردن چیزی که مال  
منه پایان بدم

با شنیدن زبون روسی چهره این مرتیکه درهم رفت و مچاله  
شد و به اطراف دهانه لوله تفنگم که توی دهنش بود غرغر و  
گریه کرد. نیازی نبود که اون بدونه که من الان بهش گفتم که  
می‌تونم زندگی اون رو به خاطر لمس کردن چیزی که متعلق  
به من بود، پایان بدم.

الان می‌دونستم که با وجود خالکوبی روی گردنم که شکل  
خنجر خونین بود و خالکوی های روی دستم و اسلحه‌ای که  
توی دستم گرفته بودم و الان لوله ی اونو توی دهنش فرو کرده

بودم و زبون روسی ای که داشتم صحبت می‌کردم چه چشم‌اندازی درست کردم. اون باید بهتر می‌دونست که اوضاعش خیلی بدتر از اینه که یه پلیس آمریکایی بتونه جلوی منو بگیره و نجاتش بده.

\_دیمیتری، بهت نیاز دارم، خواهش می‌کنم، این کارو نکن!  
صدای دردناک اما از بیرون در قلبم رو شکافت و سوراخ کرد.

یه روز اون مجبور بود به حقیقت سخت در مورد اینکه من چه کسی هستم و چه کارایی انجام میدم و انجام دادم و کیا رو کُشتم، روبه‌رو بشه، ولی امروز اون روز نبود. نه برای یه عوضی مست حروم لقمه‌ی آشغال و گوه مثل این مرتیکه پفیوز و چلغوز.

با رها کردن گلویش، دستم رو به طرف به گُتش دراز کردم و کیف پولش رو بیرون آوردم. با باز کردن در چرمی، اسم روی گواهینامه رانندگی اونو خوندم.

## برد کرنسکی

اون فریادی زد و سعی و تقلا کرد مچ دستی که اسلحه رو توی دهنش نگه داشته بودم رو چنگ بزنه. کوک و خشاب چکش اسلحه گلاکم رو غلاف کردم. اونو از چنگم رها کردم و اون دست هاش رو واسه التماس بالا گرفت و در حالی که سعی می‌کرد توی حرف زدن بهم التماس کنه، کلمات نامفهوم و خفه ای از دهنش بیرون می‌ومدم. البته به هر حال، من به هرچی که این کثافت قرمساق گوه از دهنش در می‌ومد هیچ اهمیت لعنتی ای نمیدادم.

با استفاده از انگشت شستم، یه کارت ویزیت رو از روی یکی از تاهای کیف پولش بیرون آوردم. اسم اون توی ورق طلایی با یه اسم شرکت حقوقی طولانی بود.

من تمام اطلاعات لازم رو داشتم. اسلحه ام رو از توی دهنش آزاد کردم.

منظورم این نبود. متاسفم. منظورم این نبود

در حالی که رقت بار برای زندگیش التماس می کرد، آب دهنش در گوشه هایی از دهنش سرازیر شده و شکل گرفته بود.

اما قبلا آسیب و صدمه دیده بود. آخرین چیزی که اون نیاز داشت اینه که من با یه تیکه مغز این پفیوز بدرد نخور و کثافت و آشغال و خونش که همه جام پخش شده به طرفش برگردم. یکی دیگه امشب لذت کُشتن این کثافت رو به دست میاره.

غریدم:

\_از جلوی چشمام گمشو و دور شو

در حال حاضر دو نگهبان دم در کازینو در نزدیکی آستانه نگهبانی می دادن. با تکون دادن سر احترام به من، همونطور که گفتم، وقتی اونا رو می بینم، هم نوع خودم رو می شناسم، بازوهای مرد رو چنگ زدن و به نزدیکترین خروجی کشوندنش.

تلفنم رو در آوردم و با وسکا تماس گرفتم.

اون پشت تلفن گفت:

\_توی نیویورک چطور گذشت؟

\_بعدا راجع بهش حرف میزنیم. در حال حاضر من برای تو

یه کاری دارم



قبل از اینکه بگم «اون پفیوز به اِما حمله کرده» آدرس خونه  
و سایر جزئیات برد رو تکرار کردم.

\_ گاییدم اینو، اِما حالش خوبه؟

\_ اون خوب میشه

\_ دوست من، اینو حل شده در نظر بگیر. به ایوان زنگ میزنم  
و اون مرگ این مرتیکه رو دردناک خواهد کرد، برو و مراقب  
دخترت باش

براد زنده نخواهد موند تا فردا رو ببینه و من حتی ذره ای از  
این واقعیت احساس گناه نکردم.

با کشیدن نفس عمیق سعی کردم خشمم رو مهار کنم.

حالا وقت برخورد با اِما فرا رسیده بود.

دختر کوچولوی عزیزم قرار بود تا بفهمه دروغ گفتن به من و  
به خطر انداختن خودش مثل این چه عواقبی واسش داره.

یکی از اینا تنبیه هایی هست که واسش در نظر گرفتم.

VIP - ROMAN

EXCHANGE GROUP

## فصل بیست و یکم

اما

پشتم رو به دیوار کثیف راهرو صاف کردم، در حالی که نگهبان های دم در این مست نفرت آور رو داشتن می کشیدن. تسکین مریضی شکم رو پیچوند. خدا رو شکر که دیمیتری اونو نگشته بود. فکر نمی کردم بتونم با این موضوع با وجدان خودم زندگی کنم. مرد نیمه خم شده بود، سرش پایین اومده بود و من نمی تونستم تشخیص بدم که زخمی شده بود یا نه. چند لحظه بعد، دیمیتری پیداش شد.

من ظاهر اونو بررسی کردم و به دنبال خون یا خشونت بودم. هیچ کدوم وجود نداشت.

با دیدن من، آغوشش باز شد. توی آغوشش دویدم. و اون زمان بود که بالاخره احساس امنیت کردم و فهمیدم که بدترین ها به پایان رسیده، زمانی که آغوش قدرتمند اون دور کمرم بسته شد. قبل از گرفتن فکم توی دست هاش و خم کردن سرم به عقب، دست هاش رو توی موهام فرو کرد و به زبون روسی بالای سرم چیزی رو زمزمه کرد.

نگاه تاریک و ترسناک و خشن اون نگاه منو سوراخ کرد. در حالی که خم شده بود، قبل از اینکه دهنش رو روی استخوان گونه ام بذاره، بوسه شدید و محکمی روی لب هام زد و منو باز به طرف خودش کشوند، تا دوباره منو در آغوشش بگیره. مایک گلوش رو صاف کرد.

من زنگ درب اضطراری رو غیرفعال کردم. پس می‌تونین از پشت دزدکی به بیرون برید

سرم رو بالا نکردم، اما وقتی دستش رو دراز کرد تا دست  
مایک رو بفشاره، متوجه تغییر حال اون شدم.

\_هیچ مشکلی نیست؟

در حالی که گوشم به سینه‌اش فشرده شده بود، کلمات اون مثل  
صدای غرش ضعیفی بودن.

\_هیچ مشکلی نیست. هیچ کس چیزی نشنید

\_و کارکنان؟

مایک با اشاره پاسخ داد:

\_اونا چیزی ندیدن

دیمتری در حالی که منو به سمت خودش برد، و در حالی که  
یه دستش هنوز محکم روی پشتم پیچیده و حلقه شده بود، دستش  
رو توی جیبش برد و گیره پولش رو بیرون آورد. کیف پولش  
رو به طرف مایک پرت کرد و گفت:

\_\_ برای هر کدام از شما سه اسکناس صد دلاری بشمار.

مایک بدون بحث و جدل کیف پول اون رو باز کرد و قبل از اینکه کیف رو به دیمیتری برگردونه، تعداد اسکناس های صد دلاری مورد نیاز رو شمارش کرد.

\_\_ ممنون مرد

مایک سر تکون داد.

\_\_ ممنون

همون موقع مری پشتم رو نوازش کرد.

لب هاش می لرزیدن و گفت:

\_\_ من خیلی متاسفم، اما. من نمی دونستم

حرکت کردم تا اونو در آغوش بگیرم، ولی دیمیتری آغوشش رو دورم محکم حلقه کرد. نگاهی خواهش آمیز و ملتماسمانه براش فرستادم. آهسته آروم گرفت و تسلیم شد، ولی وقتی

چرخیدم تا مری رو بغل کنم، دستش رو روی پشت کمرم نگه  
داشت.

این تقصیر تو نبود، من باید متوجه می شدم که اون به دنبالم  
اومد

مری گفت:

من می خوام کارت خروج از بار رو بزنم و توی ساعت کاریم  
برم بیرون، ما میریم خونه و من تو رو حموم می کنم و...  
دیمیتری حرف مری رو قطع کرد.

اون با من به خونه میاد

مری سرش رو پایین انداخت و همونطور که داشت اشک  
میریخت و گریه می کرد ریمش روی گونه هاش پخش شده  
بود و گونه هاش رو لکه دار کرده بودن.

البته، آره، این احتمالاً بهترین خواهد بود

مخالفت کردم:

ولی....

دیمیتری دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو به عقب متمایل کرد.

تو به اندازه کافی در دسر و مشکل درست کردی، کوچولوی عزیز من **(моя крошка)** منو به این کار فشار نده، تو با من به خونه خواهی اومد

در دسر و مشکل؟

اوه، اوه....

در تمام در دسرهایی که فراموش کرده بودم، دیمیتری رو در مورد برنامه‌های عصر امروزم گمراه کرده بودم، می‌دونستم که اون با این مخالفت می‌کنه و من دروغ بهش گفته بودم.

مری بازوی بالایی منو نوازش کرد.



\_این خوبه و مشکلی نداره، ولی. تو باید با دیمیتری بری  
نه فقط به خاطر مری، بلکه به خاطر خودم. ناگهان نمی خوام  
که با دیمیتری تنها باشم.

یقه کت و جلیقه ی دیمیتری رو گرفتم و گفتم:

\_دیمیتری، مری هم ترسیده. من نمی خوام که اون در حال  
حاضر تنها باشه

فکش سفت و تنگ شد. بدون اینکه حرفی بزنه، گوشی اش رو  
در آورد و یه پیام کوتاه تایپ کرد و بعد گوشیش رو توی جیب  
گُتش گذاشت

\_مری، دوست من وسکا لوکوویچ رو به خاطر میاری؟

مری سرشو واسه تایید تکون داد.

\_خوب. اون توی راهه تا تو رو به خونه همراهی کنه. اون  
همچنین تا زمانی که تو نیاز داری اونجا خواهد موند.

مِری سرش رو تکون داد و گونه هاش درخشان شدن.

این لازم نیست. واقعا من خوبم که خودمو به خونه برسونم

این انجام شده، توصیه می کنم وقتی که اون اومد اینجا باشی.

اون رفتار شیرین منو نداره و اگه مجبور بشه تو رو ردیابی

کنه، ناراحت خواهد شد

من و مِری نگاهی با چشم های گشاد شده به هم انداختیم.

مِری زمزمه کرد:

بله قربان

دیمیتری منو در آغوشش گرفت و در حالی که منو از

آشپزخونه عبور داد و از در کناری به داخل تاریک و سردی

بیرون اومد، منو نزدیک خودش نگه داشت. دست گرمش رو

روی دستم بست و منو از داخل ماشین های پارک شده بیرون

کشید تا اینکه در یه فضای باز توی گوشه بالایی زمین قرار

گرفتیم. صدای غرش خفه ای از موتور یه ماشین بلند شد، بعد باد بلند شد و موهام رو روی صورتم کشید. وقتی موهام رو با دستم کنار زدم، متوجه شدم که یه هلیکوپتر قرمز رنگ و مشکیه که به طرز خطرناکی توی بالای ما شناوره.

دیمیتری به هلیکوپتر اشاره کرد که نزدیکتر ما بیاد و فرود کنه.

فریاد زدم:

\_تو دیوونه ای؟ من وارد همچین چیزی نمیشم!

اون روی من خم شد و لباسو کنار گوشم گذاشت و در حالی که اونقدر به گوشم نزدیک و خم شده بود تا صداش رو از میان صداهای وز وز تند باد و پره های هلیکوپتر بشنوم توی گوشم غرید:

\_تو چاره ای نداری

دیمیتري در حالی که به سمت بالگرد هلیکوپتر می‌رفت سرش رو پایین آورد و دور کمر منو چنگ زد و به طرف هلیکوپتر کشوند. و در به تسمه آویزون هلیکوپتر چنگ زد، به لبه‌اش قدم گذاشت و از در باز با من به داخل پرید.

به گردنش چسبیدم و سرم رو توی شونه اش فرو کردم، در حالی که احساس کردم اون یه مهار پر از تسلط رو دور هر دوی ما پیچیده. وقتی که هلیکوپتر به سقف برخورد کرد، دست دیمیتري تغییر کرد. از پشت سرم با ناامیدی موهام رث عقب زدم، دیدم که خلبان قبل از اینکه هلیکوپتر به هوا بلند بشه دستش رو واسه تايید بالا برد.

وقتی که نیروی جی<sup>60</sup> رو روی بدنم احساس کردم، شکم چرخید و دل و روده ام توی هم رفت و از ارتفاع سرم داشت می‌چرخید.

---

**g force<sup>60</sup>**

ناخن هام رو در پارچه کت دیمیتری فرو کردم، محکم تر به اون چسبیدم.

غرش هلیکوپتر فریادهام رو خاموش کرد و مانع از هر گونه مکالمه ای شد، نه اینکه بتونم الان کلماتی رو بسازم و بتونم بگمشون. کابین بالگرد به سرعت بالا و پایین می‌رفت و با سرعت بالا به سمت مرکز شهر حرکت می‌کرد و از بالای آسمان خراش‌های نمادین شیکاگو عبور می‌کرد.

با نگاهی مخاطره آمیز، می‌تونم آب‌های تیره دریاچه میشیگان رو در زیر خودمون ببینم که ابشارهای سفید روی صخره‌ها و سنگ‌ها فرو می‌ریزن.

وای، خدایا!

---

(فیزیک و علوم فضایی) نیروی ژ، نیروی جی - واحد اندازه‌گیری میزان فشار وارده بر جسمی که شتاب آن در حال افزایش است - با  $g$  کوچک هم نوشته می‌شود

دیمیتري منو محکم تر در آغوش گرفت.

سرعت ما در حالی که برای یه لحظه معلق موندیم و بعدش سرعتش کاهش یافت و کاهش یافت. ما رو روی پشت بام مسکونی معلق کرد. می‌تونستم باربیکوی روی سقف و صندلی‌های استراحت و راحتی اطراف اون رو ببینم.

از پشت بام به سمت راست یه ساختمان کوچک آجری با دیواری از درهای فرانسوی وجود داشت که نورهای چشمک زن سفید، زرد و سبز هلیکوپتر رو منعکس می‌کرد.

دیمیتري مهار و کمربند ایمنی منو رها کرد.

اون فریاد زد:

هیچ سکوی فرود وجود نداره. سقف نمی‌تونه وزن رو تحمل

کنه. باید پیری!

اون دیوونه بود؟ به همون اندازه که از سوار شدن به هلیکوپتر می ترسیدم، حالا به همون اندازه بیشتر می ترسم ازش بپریم. در حالی که هلیکوپتر چندین متر از پشت بام معلق بود، دیمتری اولش از هلیکوپتر به پایین پرید، بعدش چرخید و دست هاش رو واسه گرفتنم دراز کرد.

چسبیده به صندلی چرمی هلیکوپتر، سرم رو تگون دادم. هیچ راهی وجود نداشت که این کار رو انجام بدم.

دیمتری با فریاد زدن گفت:

\_\_ بهم اعتماد کن، اما

در حالی که انگشتم رو از پشتی صندلی کنار زدم، به لبه صندلی چرخیدم و با نوک پای چکمه هام رو با ظرافت روی لبه ی پرتگاه هلیکوپتر گذاشتم.

\_\_ خودت رو هل بده. میگیرمت

در حالی که چشم‌ام رو محکم فشار دادم، و در حالی که باسنم رو به صندلی فشار دادم و از زانو هام بلند شدم پریدم و جیغ زدم.

قبل از اینکه بازوهای عضلانی دیمپتری مثل نوارهای فولادی و محکم دورم پیچیده و حلقه بشن، برای یه ثانیه وحشتناک توی هوا معلق موندم.

اون شونه هاش رو گرد و جمع کرد، با من که توی آغوشش بودم سریع حرکت کرد و به اطراف چرخید و ما رو از هلیکوپتری که در حال بالا اومدن بود دورتر کرد. در لحظه‌ای که ما توی یه جای صاف و مسطح بودیم، دست دیمپتری روی جمجمه‌ام در آغوش گرفته شد و دهنم رو توی بوسه‌ای روح‌بخش و عمیق گرفت و ادعا کرد.

باد ناشی از پروانه‌های هلیکوپتر حلقه‌های موهای فر منو دور دو شونه هام می‌چرخوند و پخش و پلا می‌کرد، در حالی



که توی ذائقه و طعم و مزه ی لبهای دیمیتری و لمس اون در حالی که زبونش برای تسخیر کردن به داخل دهنم می‌رفت، خودمو گم کرده و از دست داده بودم

دستاش رو به سمت پایین حرکت داد، پایین شلوار جینم رو قلاب کرد و چنگ زدو باسنم رو نزدیک کرد تا جایی که برجستگی سخت تحریک شدگی آلتش به وسط شکم فشار آورد.

خدا رو شکر که به موقع رسیده بود. حتی نمی‌خواستم به این فکر کنم که اگه اون منو پیدا نمی‌کرد امشب چه اتفاقی میفتاد. باید اون افکار هولناک رو از سرم بیرون کنم و روی حس بازوهای اون تمرکز کنم، ولی غیرممکن به نظر می‌رسید. دهنم از اون تصاویر ترسناک چیزی که می‌تونست داشته باشه نرم و تسلیم نمی‌شد.

هلیکوپتر به سرعت دور شد. سکوتی عجیب بر فضای اطراف حاکم شد. بعد از این همه آشفتگی و هرج و مرج، سر و صدا و روشنایی و نور زیاد، این تقریباً غیرطبیعی به نظر می‌رسید. درست مثل این که این اتفاقات قبلی باید به نحوی زخم خودشون رو توی شب آروم باقی می‌داشتن.

دیمتری دستاش رو دور فکم حلقه کرد و گونه های سرد شده ام رو با گرمای بدنش گرم کرد. صدای اون با تاریکی ای که ما رو احاطه کرده بود مطابقت داشت و تاریک و ترسناک بود. این یه غریدن عمیق و کم عمق بود.

\_خودت هیچ میدونی که چقدر از دستت عصبانی هستم؟

پلک زدم، سعی کردم ذهنم رو در اطراف تغییر ناگهانی و خطرناک خلق و خوی اون حلقه کنم و مطابقت بدم.

صورتش رو بررسی کردم. سایه های پشت بوم سطوح تیز ابرو و گونه هاش رو عمیق تر کرده بودن و ظاهری تقریباً

شیطانی به اون داده بود. با نفس نفس سعی کردم یه قدم به عقب برگردم. قبل از اینکه به سمت گلوم حرکت کنه، دستاش دور فکم سفت و محکم شد.

غریب:

تو بهم دروغ گفتی

انگشتم رو دور مچ دستش حلقه کردم.

من قصد نداشتم. این کار احمقانه ای بود

سرش رو به آرومی تکون داد، نگاهش روی دهنم ثابت موند.

آره، و من قصد دارم که بهت نشون بدم که کارت چقدر

احمقانه بوده

قلبم توی سینه ام کوبید.

میخواهی چیکار کنی، دیمیتری؟

نگاه خشن و سخت و چشم های وحشیش باریک و تنگ شدن.  
بدون اینکه حرفی بزنه یه قدم به عقب رفت و در حالی که  
دستش رو به سگ کمر بندش می برد بهم خیره شد و چشمای  
وحشی و خشنش رو فیکس نگاهم کرد.

شوک خیانت آمیز برانگیختگی بین پاهام اصابت کرد. این غلط  
بود. پیچ خورده و مریضانه و غیر معمول و ناهنجار.

دیمتری کمر بند چرمیش رو از میان حلقه های کمر بند  
شلوارش بیرون آورد و جدا کرد. پاهاش رو دور پایه یه میز  
شیشه ای مربعی کوچک در همون حوالی نزدیک کرد، و پایه  
های فلزی میز شیشه ای روی پشت بام سفت سیمانی در حالی  
که اونو بین ما می کشید صدایی مثل جیغ می داد.

\_\_شلوار جینت رو پایین بیار و خم شو

\_\_دیمتری.....

\_\_همین حالا! اما

از صدای پر از تشرش و دستور پر از عصبانیت و پارس  
مانندش از جا پریدم

سرم رو پایین آوردم، به سطح سنگین پشت میز شیشه ای خیره  
شدم. من واقعا به این فکر نبودم که این کار رو بکنم، نه؟ که  
شلوار جینم رو پایین بیارم و بذارم این مرد مثل یه بچه شیطان  
با کمر بند به باسنم شلاق و تسمه بزنه؟

این دیوونه کننده و احمقانه بود.

حتی احتمالا جنایتکارانه.

تو باید تصمیم بگیری، اما من بهت هشدار داده بودم که  
قوانینی وجود داره که باید اونا رو رعایت و اطاعت کنی  
\_آره، ولی تو هیچوقت نگفتی....

اون خرید:

\_فکر نمی‌کردم که باید صراحتاً بهت بگم که دروغ نگفتن به من یکی از اون قوانین لعنتیه، حالا هم تو دو ثانیه وقت داری که خم بشی و مجازات خودتو بگیری، بهم اعتماد کن، تو نمی‌خواهی بدونی که چه اتفاقی میفته اگه تو در این مورد باهام مبارزه کنی و بخوای ازم سرپیچی کنی

لب پایینم میلرزید. در حالی که ابروهاش رو پایین آورده بود و اخمی ترسناک کرده بود، چشمای تیره اش پر از عصبانیت و غضب بودن و این وحشتناک به نظر می‌رسید. هر چه بیشتر عصبانی می‌شد، لهجه روسی اون عمیق تر می‌شد و همین امر اونو ترسناک تر می‌کرد.

با یه صدای هق هق، در حالی که دستهام میلرزیدن احساس کردم دکمه برنجی به شلوار جینم چفت و محکم و سفت شده بود.

لبه ی فلزی میز کوکتل در حالی که روی اون خم شدم به وسط شکم برخورد کرد. در حالی که شیشه سرد روی سوتین و تی شرت نازکم به نوک سینه هام فشار می آورد، نفسی از طریق دندون هام کشیدم و هوا رو مکیدم.

به عقب چرخیدم، شلوار جین پارچه ی کتان روی باسنم رو چنگ زدم و اونو به پایین فشار و هل دادم تا جایی که یه نوار باریک از پارچه رو در اطراف بالای رونم احساس کردم.

\_شورتت رو هم پایین بیار

صدای خش خش پارچه رو شنیدم و سرم و چرخوندم و دیدم که اون گتتش رو بالا آورده. بعد از باز کردن دکمه های پیرهنش و چند دکمه بالای پیرهنش و شل کردن کراوات ابریشمیش، هم پیرهن و هم گتتش رو از روی سرش بیرون کشید. انگار تمام ظاهر متمدن رو از دست می داد.

حتی از میان تاریکی، می‌تونستم تک تک خالکوبی‌های اونو تشخیص بدم. خالکوبی تیغه خنجری که گردنش رو سوراخ کرده بود به نظر می‌رسید که توی نور ماه پشت بوم می‌درخشه و برق میزنه.

اون مثل دزد دریایی بود که روی عرشه یه ناو ایستاده بود تا اسیر بی پنااهش رو با کمر بند شلاق بزنه.

به جز این که بین صفحات امن یه کتاب نبود، این زندگی واقعی بود... و من اسیر اون بودم.

من که نمی‌خواستم اونو بیشتر عصبانی کنم، شورت پنبه‌ای ساده سفید رو پایین کشیدم تا جایی که شورت هم روی شلوار جین دور رون هام جمع شد.

من می‌تونستم سیخ شدن موهام رو بازو هام احساس کنم، اما نمی‌دونستم که این از هوای سرد شب بود یا از انتظار ترسناک.

اون با کمر بند بهم درکونی آرومی زد و روی باسنم اونو کوبوند



و تمام بدنم لرزید. در حالی که انگشتم رو دور لبه میز فشار می‌دادم و حلقه می‌کردم، برای اولین حمله و ضربه ی اون آماده شدم.

مجبور نبودم زیاد صبر کنم. کمر بند اون روی هر دو لمبر باسنم اصابت کرد و همون موقع زبونش به دور باسنم می‌چرخید.

از شوک و درد فریاد زدم.. سوزش های دردناک گرما روی پوستم می پیچید. کمر بندش برای بار دوم به باسنم ضربه زد. در حالی که لبم رو گاز می گرفتم، روی پنجه های انگشت های پاهام بالا اومدم و بلند شدم و طعم خون رو روی لب هام چشیدم.

وای، خدایا، باسنم سوخت.

ضربه سوم کمر بند درست زیر انحنا ی باسنم، در نقطه حساس درست بالای رونم برخورد کرد.

\_متاسفم! خواهش میکنم

\_برای چی متاسفی، عزیزم؟

به اندازه کافی سریع جواب ندادم. کمر بند اون با توالی سریع روی باسنم خورده میشد و روی هر دو لمبر باسنم به طور توالی و جداگونه کمر بند رو روش میزد.

پوستم در حال سوختن بود چون درد در هر اینچ از لمبرهای باسن آسیب پذیرم می تابید و جریان داشت. انگشتام روی سطح سرد میز چنگ زدن در حالی که ناامیدانه دستم رو دراز کردم... برای چیزی که نمی دونستم.

نورهای پنجره های اطراف منو مسخره می کرد و نیش میزد

یعنی اونا می تونستن ببینن؟

اونا می تونستن بشنون؟

یعنی چشم‌های بی‌صورتی دیمیتیری رو ایستاده بود، با پاهای باز و پهن شده، منی که روی میز شیشه‌ای خم شده بودم، دست‌های بلند اون که آماده بود تا با شلاق‌های بیشتری از کمر بندش منو عذاب بده، تماشا می‌کرد؟

از میان دندان‌های فشرده به هم غرید:

چرا متاسفی؟

متاسفم که دروغ گفتم!

وقتی گونه خیس‌م روی سطح صاف شیشه‌ای میز لغزید، گریه کردم و جیغی زدم.

تو مستحق این مجازات هستی؟

این بار با کف دستش به باسنم ضربه و درکونی زد. احساس پوست اون جلوی پوستم تقریباً به اندازه درد شوکه کننده بود. این بار سوزش سوزان، صمیمی تر بود... تحقیرآمیزتر. دستش

رو دایره ای وار روی انحنای باسنم مالید. فشار خفیف اون فقط عذابم رو بیشتر کرد.

\_تو لیاقت این مجازات رو داری، اما؟

در حالی که تمام بدنم به شدت می لرزید، نفسم رو حبس کردم و با صدای خفه ای گفتم:

\_آره! آره! منو تنبیه کن! من لیاقتش رو دارم

همچنان که کمر بند اون روی پوست متورم شلاق می زد و برخورد میکرد، هق هق گریه به بدنم فشار میورد. همه چیز رو از ذهنم بیرون می کرد. تمام تمرکز روی دست و لمس اون بود و احساس تنبیه چرم کمر بندش.

همونطور که در اون خلاء تاریک فرو رفتم، بدنم تسخیر شد و با درد متحول شد و تغییر کرد.

فراتر و بالاتر از اون.

من از همه چیز آگاه بودم. بوی مُشک دار ادکلنش. بوسه نسیم شبانه روی لمبرهای باسن داغ شده ام. خش خش درختی توی دوردست. فشار سخت میز جلوی نوک سینه های تحریک شده و راست شده و سیخ من. انرژی خشمگینی که از بدنش ساطع می شد در حالی که اون مثل خدای انتقام جو بر روی فرد مستعد من بالا می رفت. سفت شدن قسمت داخلی رون های من در حالی که از رفتار خشن اون برانگیخته و تحریک شده بودم. نفسم در حالی که با انبوهی از احساسات متضاد دست و پنجه نرم می کردم، تند تند شده بود و تند تند نفس نفس می زدم.

چیزی غافلگیرکننده و اولیه در مورد نحوه تسلط اون بر من وجود داشت.

مجبورم میکرد که زیر دست اون تسلیم بشم... تحت کنترل و حکومت و قانون های اون.

این فقط به خاطر دروغ گفتن من نبود. خشم اون ناشی از چیزی تاریک تر، چیزی صمیمی تر و خطرناک تر بود.

من اینو به طور قطع می دونستم.. میتونستم احساسش کنم. این در مورد نیاز اون به کنترل دنیای اطراف من بود.

نیاز شدید اون به محافظت از من. با سرپیچی و نافرمانی از اون، اون دنیا و این توهم رو در هم شکسته و خراب کرده بودم. خیالی که اون می تونه منو از هر آسیبی حفظ کنه.

حالا اون باید این کنترل رو پس می گرفت... در صورت لزوم به زور... و یا با کنترل کردن بدن من.

سگک فلزی کمر بند در حالی که روی کف سیمانی می لغزید، لرزیده شد

پارچه شلوارش پشت رون هام در حالی که اون بهم نزدیکتر می شد کشیده شد. جرات نکردم بچرخم و اونو نگاه کنم.

هق هق های آروم من نمی تونست صدای خشن فلزی رو که  
زیپ شلوارش رو پایین می آورد خفه کنه.

وای خدایا ...

میله ضخیم و کلفت آلتش به شدت به شکاف و چاک باسنم  
برخورد کرد. حتی از پوست تنبیه شده من هم داغ تر بود. با  
مالیدن سر آلتش بین لمبرهای باسنم، آلت داغش بین رون هام  
فرو رفت.

گونه هام شعله‌ور شدن، چون که می‌دونستم که اون منو خیس  
و آماده برای خودش پیدا میکنه.

روی بدنم خم شد، موهای سینه‌اش پشتم رو خیس کرده بود در  
حالی که مُشتش رو توی حلقه‌های درهم و پیچیده ی موهام  
پیچید و حلقه کرد سرم رو به عقب چرخوند.

بدنم رو تعظیم کرد. لبه دندون هاش رو در امتداد پوسته ی  
بیرونی گوشم کشید و خراشید و با صدای گوش خراشی گفت:

\_کوچولوی من، من هیچ رحم و شفقتی بهت نخواهم کرد و  
بهت نشون نمیدم

اون تا دسته آلتش رو توی واژنم فرو برد و فشار داد و حرکت  
کرد، وقتی که اوت با خشونت و شریرانه منو ادعا میکرد بدنم  
رو سوراخ کرد.

میز با قدرتی که به زور وارد شده بود و با ضربه های سخت  
و سریع و خیلی قدرتمند آلتش توی واژنم با صدای جیغ و گوش  
خراشی به صدا در اومده بود.

در حالی که اون بی رحمانه با آلت بزرگش توی واژنم ضربه  
می زد، سعی کردم ابعاد کلفت آلتش رو توی واژن خیلی تنگم  
قبول کنم. با هر حرکت آلتش توی واژنم تخم هاش باسن کبود  
شده از تنبیهش رو نوازش میکرد و با لذتی دردناک از ستون  
فقراتم این لذت بالا می رفت.



وقتی دست چپش موهام رو می‌کشید، دست راستش روی کمرم صاف می‌شد، در حالی که آلتش رو به سرعت توی واژنم تنبیه وار فرو می‌کرد و منو وحشیانه و با خشونت می‌گایید.

در اعماق بخش تاریک روحم که حتی نمی‌دونستم وجود داره، اینو می‌خواستم.

بهش میل و هوس و اشتیاق داشتم

فریاد زدم:

**سخت تر!**

من نیاز به درد داشتم، نیاز داشتم که این مرد رو تسخیر کنم و توسط اون تسخیر بشم.

دستش روی پشتم به سمت پایین لیز خورد. انگشت شستش بین لمبرهای باسنم رو فشار داد تا جایی که سوراخ سفت و

چروکیده ای رو پیدا کرد که از باکرگی نهایی من که باکرگی  
سوراخ مقدم بود محافظت می کرد.

بدون هشدار یا حتی جرقه ای از ملایمت، انگشت شست خودش  
رو توی عمق سوراخ مقدم فرو برد. کمی اونو با انگشتش  
گشاد کرد و کشید و اونو واسه انگشتش کش داد.

\_آی! آی! وای خدایا!

\_همین درسته عزیزم. مثل یه دختر خوب انگشتم رو توی  
سوراخ کونت قبول کن

بین فشارها و ضربه ها و فرو رفتن های قوی آلت اون در  
اعماق وجود واژنم و احساس تابویی که انگشت شست اون  
توی سوراخ باسنم دارشت، بدنم دیگه نمی تونست تحرک  
اضافی دیگه ای رو تحمل کنه. امواج سرگیجه آور لذت و  
شادی تاریک بر سرم فرود اومد.

دستاش باسنم رو محصور کرد در حالی که منو پر از دونه و  
بذر و آب منی داغش می کرد و وقتی آبش رو توی واژنم خالی  
کرد دست هاش رو دور کمرم بست و حلقه کرد.

هوای سرد شب روی پوست داغ و خیس از عرق من در  
نوردیده شد.

جلوه ای جسمانی از ترس و تحقیر و نفرت یخ زده ای توی  
شکمم موج می زد.

وقتی منو در آغوشش و میان بازوهاش گرفت و منو توی  
آغوشش بلند کرد و از درهای دوتایی فرانسوی به اتاق خوابش  
برد، واقعیت تلخی قلبم رو تکه تکه کرد.

من بیشتر از نفس هام عاشق دیمیتری بودم... به همین دلیل  
مجبور بودم اونو بلاخره ترک و رها کنم.

# فصل بیست و دوم

اما

\_تو امروز صبح ساکت بودی

صدای پر طنین صدای اون سکوت سنگین اتومبیلش رو در هم شکست. در حالی که پلک می‌زدم تا اشک‌هام رو مهار کنم با سر آستین لوله شده هودی خاکستری تیره ای که پوشیده بودم بازی می‌کردم.

حروف پررنگ در قسمت جلویی هودی به رنگ قهوه ای مایل به زرد که با رنگ سفید مشخص شده بودن، دانشگاه آکسفورد

رو نشون می داد. این هودی دانشگاهی اش بود. این حس فوق العاده نرم و فرسوده و کهنه رو داشت.

تی شرت شب قبلم پاره شده بود و بوی عرق می داد. پس از دوش گرفتن با هم، جایی که دیمیتری نیمی از زمان رو روی زانوهایش سپری کرده بود و دهنش بین پاهام فرو رفته بود و دوباره اوج لذت بخشی رو از من بیرون کشیده بود، اون هودی رو بهم داد تا بپوشمش.

اون وقت بود وسط اتاق خوابش ایستاده بودیم، در حالی که اون هر آستین خیلی بلند هودیش رو داخل دستهام کرده بود تا دست های منو بپوشونه هودیش رو از طریق سرم بهم پوشونده بود. هودیش دنج و گرم و بوی ادکلنش ضعیف بود.

فقط اون موقع میخواستم بلند بشم و بغلش کنم و در آغوش بگیرمش.

من هودی دانشگاهیش رو پوشیده بودم.

این یه لحظه اصلی دوست پسر بود. من تا زمانی که یادم میاد رویای به اشتراک گذاشتن چنین لحظات عاشقانه‌ای رو با کسی رو داشتم.

عالی بود و من می خواستم همه چیز رو خراب کنم.  
زمنه کردم:

فکر نمی کنم دیگه بتونم این کار رو انجام بدم

می‌ترسیدم به اون نگاه کنم، نگاهی به فرمان انداختم.

وقتی من به ساعت سیاه و نقره‌ای سنگین روی مچ دستش خیره شدم، ساعتی که یکی از خونین‌ترین درگیری‌های نظامی تاریخ رو به تصویر می‌کشید، مچ دستش خم و فشرده شد و انگشتاش روی فرمان مُشت شدن.

یه مکث طولانی دردناک وجود داشت.

وقتی بالاخره جواب داد، صداش فشرده و کنترل شده بود.

\_داری چی میگی اِما؟

\_من اون دختری نیستم که تو فکر می‌کنی هستم.

\_من نیاز به توضیح بیشتر از این دارم، کوچولوی من (моя

**крошка)**

قطره اشکی از روی گونه ام سرازیر شد. بعد از اینکه اشک رو کنار زدم، به لکه آب تیره‌ای که روی سرآستین داخلی هودی اون ایجاد کرده بودم، نگاه کردم، دستبند الماسی که از زیر چین‌های لوله شده آستی هودی بیرون اومده بود.

**МОЯ крошка.....**

کوچولوی من

این مهر و محبت و کلمات محبت آمیز اون برای من بود.

فقط واسه من و من عاشقشم.

بعد از امروز، دیگه هیچوقت نمیشنوم که اون دوباره اینطوری  
صدام بزنه. من همیشه از الگوهای رفتاری که بهت می‌گن  
قهرمان داستان خودتون هستین، خوشم میومد. من باید بیش از  
صد مورد کتاب الکتریکی و مقاله رو توی رایانه خودم ذخیره  
کرده باشم. تمام عمرم رو توی خواب بین صفحات یه کتاب  
گذرونده بودم.

که بهم همیشه گفته میشد:

**«هرگز این اعتقاد راسخ رو رها نکن»**

که همه ی اینا باعث شد که تنها چیزی که از دست دادم فرصت  
تجربه درام، ماجراجویی و روابط عاشقانه بود. تمام عمرم رو  
در میان صفحات یه کتاب گذروندم. هرگز هم به این باور  
راسخ دست نیافته بودم که تنها چیزی که واسم از دست رفته  
بود فرصتی بود تا درام، ماجراجویی و ماجراهای عاشقانه رو  
تجربه کنم.



به محض اینکه این اتفاق بیفته، من به این موقعیت ارتقا پیدا می‌کنم. قهرمان شجاعی می‌شدم که به آسونی می‌تونست با ذهن قهرمان پسر توی کتاب بازی کنه. من همه این ریسک رو به خاطر عشق و خنده در معرض خطر قرار می‌دادم.

این که یک بار بهم این رسید، به این مناسبت برسم. من به قهرمانی جسور و ترسو تبدیل می‌شدم که به راحتی می‌تونست عقل رو با قهرمان توی داستان مطابقت بده. همه رو به خاطر عشق به خطر میندازم و در خطر می‌خندم، همانطور که ماجراهای زندگی رو تصرف می‌کردم.

من قهرمان داستانم خواهم شد.

اما حالا که زمانش فرا رسیده بود،

فهمیدم که من اون دختر نیستم.

من قهرمان زن نبودم.

با دیمیتری بودن فراتر از حد فهم و تحمل بود.  
سکس تهاجمی و پر خاشگرانه و سلطه جویامه و گره خورده و  
عجیب و غریب از نوع نا هنجارش.  
دستبندهای الماس و غذاهای گران قیمت.  
اسلحه و کیف های پول نقد.  
هلیکوپتر دیوونه واری که در تاریکی شب بر فراز شهر من  
سوار بر اون پرواز میکردم.  
با کی شوخی میکردم؟  
این من نبودم.

من اون زن سطح بالا و چشم و گوش باز و با اعتماد به نفسی  
نبودم که بتونه دستهای خودش رو روی بازوی مردی مثل  
دیمیتری نگه داره. کسی می تونست توجه اونو جلب کنه. که

با اون وقتی وارد یه رستوران بشه بتونه گرون ترین بطری شامپاین رو سفارش بده.

من کتابدار کوچولوی کم معاشرت خسته کننده و تقلید کننده بودم. دختری که چکمه های مری جینز رو می پوشید و از گذروندن شب های جمعه لذت می برد، چون که دوباره کتاب های جین آستن رو می خوند.

منظورم اینه که دیمیتری الان از من خوشش اومده، اما چند ماه دیگه چطور؟

مطمئن بودم که این دوست داشتن یه دختر ساده لوح و ساده از نظر ظاهری مثل من از بین می ره و طولی نمیکشه که اون یه نفر دیگه که ماجراجو از نظر سکسی باشه و یه نفر با فرهنگ رو می خواست..... احتمالا کسی که قدش بلندتر شده.

اون ادامه می داد و حالش خوب می شد.

من کسی بودم که توی خطر بودم.

من قبلا عاشقش بودم.

هر چه بیشتر با اون می‌موندم، بدتر از این بود چون که اینجوری قلبم می‌شکست.

بهتره همین الان اینو کات کنم و فرار کنم.

\_تو این تصویر از من داری که این تصویر درست نیست

\_و این چی خواهد بود؟

از خجالت سرخ شدم تا این رو با صدای بلند بگم. همون طور که از دهنم خارج شد، دستم رو با ناامیدی و ناراحتی بالا بردم و با صدای بلند گفتم:

\_تو فکر می‌کنی من این زن جذاب و سکسی هستم. کسی که توی تختخواب ماجراجوئه و کسی که باید با اون قرار ملاقات بذاری و من نیستم! من هیچ کدوم از اون چیزا نیستم

ماشین به شدت و با خشونت به سمت راست پیچیده بود و  
دیمیتری به شدت به ترمز ماشین فشار داد. زمانی که دیمیتری  
ماشین رو کنار زد و با خشونت اونو به پارک منتقل کرد،  
ماشین به سمت راست پرت شد.

با خم شدن کمر بند ایمنیش رو باز کرد و بعد کمر بند ایمنی  
کمک راننده رو در دامن من باز کرد، سگک کمر بند قبل از  
اینکه دوباره به جای خودش باز بشه، محکم به کنار پنجره  
خورده شد.

وای، خدای من!

اون خیلی دیوونه و عصبانیه که می‌خواد منو از ماشین توی  
وسط جاده بیرون بکشه و پرت کنه بیرون!

گاییدم اینو. من کوله پشتیم رو با کیف پولم و تلفن همراهم رو  
دیشب توی بار جا گذاشتم. اگر چه من مطمئن بودم که مری  
اونو می‌گیره به خونه می‌بره، ولی این حالا بهم کمکی نمی‌کرد.

\_دیمیتری من....

اون منو در آغوشش کشید و منو از کنسول وسط ماشین به طرف خودش کشید تا زمانی که پشت فرمون بود روی زانوهایش فرود بیام. بازوی چپش محکم دورم حلقه شد در حالی که دست راستش دور فکم جمع شد و سرم رو به سمت خودش متمایل کرد.

\_واقعا چی داری میگی اما؟ این مربوط به دیشبه؟ الان از من می ترسی؟

خطوط تنگی از نگرانی روی دهنش نقش بسته و نگاه پولادینش به چشمام کشیده میشه.

\_دیشب؟ نه دیمیتری نه، مطلقاً نه. این مربوط به منه

دستم روی فک تازه تراشیده اش قرار گرفت. جای زخم ضعیف زیر چشمش ظاهری سرکش و تبهارانه و وایکینگ

به اون بخشیده بود. بوی تند ادکلنش به پوست و کت و شلوارش  
چسبیده بود.

اون با کت و شلوار دو دکمه‌ی گرانقیمت و نشونه‌هایی از  
خالکوبی‌ها و ماهیچه‌هایی که زیر روکش نازک متمدن قرار  
داشت، توی یه پسر بد خطرناک و تبه‌کار به طرز خطرناکی  
خیلی خوش قیافه و خوش قیافه به نظر می‌رسید.  
\_دیشب نجاتم دادی.\_

آب دهنم رو قورت دادم و خاطره وحشتناک رو از توی دهنم  
پایین آوردم و پاک کردم

\_چه کسی میدونه که اگه به موقع نمیومدی چه اتفاقی میفتاد؟

اون با انگشت شستش انحنای گونه‌ام رو نوازش کرد.

\_و بعدش؟

لبم رو گاز گرفتم، همچنان که نگاهم رو به گره کراوات بنفش  
رنگش دوختم.

اون از فشار و چنگ فکم استفاده کرد تا سرم رو بالا بیاره و  
به بالا خم کنه.

\_\_ اما، من ازت یه سوال پرسیدم

\_\_ شب گذشته.... خوب بود

\_\_ این خیلی بیشتر از خوب بود، دختر کوچولوی نازنین  
نالهای کردم و با ناله گفتم:

\_\_ منو مجبور نکن که اینو با صدای بلند بگم

\_\_ چی رو بگی؟ که وقتی بهت دستور دادم تا لخت و خم بشی  
و اون کون خوشگلِت رو بهم نشون بدی، خوشت میومد؟  
نالای ای کردم.



اون در حالی که لب هاش رو در امتداد ستون گردنم رد می کرد زیر لب زمزمه کرد:

\_از احساس کمر بند چرمی من روی پوستت همونطور که من تو رو به خاطر یه دختر شیطون بودن تنبیه می کردم تحریک و ارضا شدی؟

روی پاهاش جابجا شدم، فشار فزاینده و رو به رشد آلتش رو حس کردم و صدای تکون خوردن آلتش و گنده شدنش رو بین پاهام حس کردم.

\_دیمیتری، خواهش میکنم، باید متوقف بشی در حالی که لبهاش روی لبهام رو داشت اذیت میکرد غر و لندی کرد و با غرش گفت:

\_این چیزی نیست که دیشب گفتی، فکر می کنم تو ازم التماس کردی که سخت تر بکنمت

نوک زبونش روی لب پایینم کشیده شد و طعم ناله ام رو چشید.  
هر دو دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم، اونقدر عقب رونده شدم  
و خودمو هقب کشیدم که احساس کردم فشار فرمان در تیغه‌های  
شونه ام فرو رفت.

\_اصل مطلب همینه، دیمیتری! تو منو شبیه یه زن اغواگر و  
فریبنده و هیجان انگیز می کنی و من اون دختر نیستم!  
اون نیشخندی زد و با دهن بسته خندید.

\_من برای تو خبری دارم، کوچولوی من، تو اون دختر هستی  
انگشتاش توی داخل کمر شلوار جینم به بالا کشیده شد تا بین  
پاهای من جا بگیره و فشرده بشه.

\_من توی دنیای تو مناسب نیستم

با نگاه خیره و سخت شده اش صورتم رو بررسی و برانداز  
کرد.

\_این واسه اینه که من یه تبهکار جنایتکارم؟

قلبم از استفاده جسورانه گاه به گاه اون از کلمه جنایتکار به تپش افتاد.

با لکنت گفتم:

\_نه. آره. شاید. اگرچه من واقعاً چیز زیادی در مورد این نمی دونم، چون که تو به من چیزی نخواهی گفت

انگشتاش توی موهام فرو کرد و مُشتش رو موهای فرم حلقه کرد.

\_و من هیچ وقت این کار رو نخواهم کرد. من هبچوقت بی‌گناهی و معصومیت تو رو با لکه های تیره این جنبه از زندگیم آلوده نمی‌کنم

این واقعاً بیشتر مربوط به من و ناامنی‌های من بود، ولی می‌توان انکار کرد که اگه با اون بمونم، در نهایت باید با کاری

که اون برای امرار معاش انجام می‌داد و اینکه می‌تونم اینو قبول کنم یا نه، کنار بیام. اگرچه اون خیلی احتیاط کرده بود که در موردش خیلی کم صحبت کنه، اما شکی توی ذهنم وجود نداشت که هر کاری که اون انجام میده شامل خشونت و نقض قانونه.

و من با این مشکلی نداشتم؟

اگه حقیقت رو می‌فهمیدم، می‌تونستم مردی رو که می‌شناختم و دوستش می‌داشتم از یه تبه‌کار و جنایتکار جدا کنم؟ این فقط یه دلیل دیگه بود برای اینکه اینو الان تمومش کنم.

\_اصل مطلب همینه! تو منو مثل اون دختر مدرسه‌ای بی‌گناه می‌بینی می‌دونم که برات تازگی دارم. بالاخره تو به کسی احتیاج پیدا می‌کنی که بتونی تمام جنبه‌های زندگیت رو باهش در میون و به اشتراک بذاری، کسی که در مورد خاویار فانتزی می‌دونه و یه کمد پر از لباس‌ها و لباس‌های کوکتل

مشکی داره که با جواهرات زیبایی که به اون میدی مطابقت داشته باشه

اون از تعجب و عصبانیت فریاد زد:

\_خدای من. توی اون کله ی کوچولوی دیوونه ات چطوری باید باشه و چی میگذره؟ دلیلی بت دادم که فکر کنی این نوع زنیه که من می خواستم؟

در حالی که از نگاهش دوری می کردم، کراوات جلوی پیرهنش رو صاف کردم.

\_نه ولی...\_

باسنش رو جابه جا کرد، دلیل سختی که برانگیختگی آلتش به پشت رون هام فشار می آورد.

\_الان باید این شلوار جینت رو پایین بکشم و بت ثابت کنم که چقدر دقیقاً همون چیزی هستی که من میخوام؟

نفس عمیقی کشیدم.

\_دیمیتری فکر می‌کنم ممکنه که عاشقت بشم، این تا حد زهله  
ترک شدن منو میترسونه، چون که حس می‌کنم که یه دختر  
احمق هستم که با سر توی یه اشتباه بزرگ دارم پیش و فرو  
میرم

\_این چیزیه که تو فکر می‌کنی من هستم؟ یه اشتباه؟

\_نمی‌دونم، فکر می‌کنم که تو قلبم رو خواهی شکست، فکر  
می‌کنم که تو بالاخره ازم خسته می‌شی و منو ترک می‌کنی و  
اگه این کارو بکنی من نمی‌تونم اینو تحمل کنم، قلبم به میلیون‌ها  
تکه تکه تبدیل خواهد شد

قبل از اینکه سرم رو به سمت پایین بیاره و سرم رو به طرف  
دهن خودش بکشه و دهن منو با یه بوسه شدید و درگیر کننده  
و تحلیل برنده ادعا بکنه غرشی از سینه اش بیرون اومد.

وقتی گوشه لبم رو با دندوناش نیش زد و گاز گرفت، زبونش زبونم رو اذیت کرد و طعم زبونم رو چشید و مزه مزه کرد.

موهای سفت و خشن و ریش بزی اون روی لبهای حساس من قرار گرفت و منو به یاد احساس برق گرفتگی و کشیدگی خشن ریش بزیش روی واژنم اوایل صبح امروز مینداخت.

وقتی که لبه‌اش رو از روی لبهام آزاد شد هر دو نفسمون بند اومده بود و از شدت بوسه نفس نفس می زدیم.

\_تو مالِ منی، اما مالِ من. و اگه مجبور بشم توی هر روشی قانعت میکنم. اگه مجبور باشم که هر روز متقاعدت کنم که تو دقیقاً همون چیزی هستی که من می‌خوامش، این کار رو انجام میدم، ولی هیچوقت نمیذارم و اجازه نمیدم که تو منو ترک کنی کلمات اون هر چیزی بودن که می‌خواستم بشنومشون، ولی شک تیره هنوز دل و شکم منو به هم میپیچوند و درونم پیچیده بود.

\_شاید برای فکر کردن به کمی وقت نیاز دارم. این چند روز  
دیوونه کننده بود

باور کردنش سخت بود که من این مرد شگفت‌انگیز رو که  
توی زندگیم با انرژی و شدت هزار خورشید وارد زندگیم شده  
بود رو کمتر از یه هفته بود، می‌شناختم. همه چیز خیلی سریع  
اتفاق افتاد. من خیلی سخت عاشق شده بودم. داشتم زیاده‌روی  
می‌کردم من به زمان احتیاج داشتم که اوضاع رو آرام کنم و  
فکر کنم.

\_زمان؟

\_آره، یه خورده زمان

فک دیمیتري تنش پیدا کرد و سفت شد و اون سرش رو واسه  
تایید تکون داد. اون منو دوباره روی صندلی کنار راننده بلند  
کرد.



وقتی جو سرد رو احساس کردم و تغییر سردی توی فضا بین خودمون رو حس می‌کنم، دستم به طرف کمر بند ایمنی خودم دراز کردم و اون رو بستم.

دعا می‌کنم در راه بازگشت به آپارتمانم ترافیک زیادی نداشته باشیم. هر چه زودتر از حضور پر قدرت اون دور بشم و سرم رو از همه ی این اتفاقات و احساسات واضح کنم، واسم بهتره. در حال حاضر همه چیز به صورت دایره ای توی ذهنم می‌چرخید.

بودن با دیمیتتری مثل این بود که در یکی از اون سواری های الاکلنگ و ماشین سواری تند توی شهر بازی باشی. من دوست داشتم که سواری با سرعتی که از یه نقطه قطب نما به نقطه دیگه می‌رفت، چه احساسی توی درونت ایجاد می‌کرد که تعادل نداشته باشم و این هیجان‌انگیز بود، اما در عین حال شکم و ذهن توی دایره‌های بیمارگونه و تهوع آور می‌چرخید تا جایی

که تو نمی‌تونی تمرکز کنی یا موقعیت نسبی خودتو بفهمی و گیج و منگ میشی.

بدتر از این، وقتی از سواری پیاده شدی، تمام هیجان وسوسه انگیز از بین میره. این کار معمولاً تو رو روی پاهای لرزون رها می‌کنه، و احساس گیجی و منگی میکنی.

دیمیتری اتومبیل رو به سمت جاده روند، اما به جای این که به سمت جلو حرکت کنه، با ماشین چرخ زده و یه دور برگشت تند انجام داد.

گفتم:

آپارتمانم توی راه دیگه ایه

میدونم

دیمیتری، کمتر از یه ساعت دیگه کلاس دارم. من باید به

خونه برسم

\_تو امروز کلاس رو از دست دادی.

\_منظورت چیه؟

\_تو با من میای

وارد بزرگراهی شدیم که به سمت جنوب می رفت.

آهی کشیدم.

\_من همین الان بهت گفتم که به زمان کمی نیاز دارم

\_و من زمان رو بهت خواهم داد ...ولی اون زمان با من سپری

خواهد شد

\_این دیگه مثل این مساله نیست که به کسی زمان بدیم!

\_یا قبولش کن یا ولش کن. این تنها پیشنهاد منه

\_تو نمی تونی اینجوری دستورات و قوانین رو بم دیکته کنی!

نگاهی زیر چشمی بهم انداخت که خلاف حرفم رو با نگاهش  
بهم میگفت

\_دیمیتری، تو باید منو به خونه ببری.\_

\_نه\_

\_این کارت آدم ربایی هست

شونه ای بالا انداخت.\_

\_آدم ربایی بدترین چیزی نیست که تا به حال بهش متهم شدم.\_

\_این خنده دار نیست. فکر می‌کنی داری منو کجا می‌بری؟

اون توی بزرگراه خروجی فرودگاه میدوی از جاده اصلی به  
جاده فرعی پیچید.\_

\_به مراکش

# فصل بیست و سوم

دیمیتری

\_ از ماشین پیاده شو، اما

\_ این دیوونگیه!

من ماشین رو در آشیانه اختصاصی خودم توی فرودگاه میدوی پارک کرده بودم. خلبان قبلاً آخرین بررسی ها رو توی گلف استریم، هواپیمای شخصیم، به پایان رسونده بود. اونا ما رو برای برخاستن هواپیما در فراز آسمون توی پانزده دقیقه آینده آزاد کرده بودن. من برای عصبانیت و اوقات تلخی اون وقت نداشتم. اما با من میومد و این تصمیم نهایی شده بود.

\_ از ماشین پیاده شو

من باهات به مراکش نمیام!

ببین، اینجا جاییه که تو اشتباه می کنی

اون واقعا دوست داشتنی و به طرز شایان ستایشی پرستیدنی به نظر می رسید که توی هودی کهنه من واسه دانشگاه آکسفورد نشسته بود و بازوهاش رو مثل بچه های ترشرو و بهونه گیر و نق نقو روی سینه اش ضربدری کرده و حالت صلیب کشیده بود. بردن اون به مراکش، هیچ بخشی از نقشه های من نبود، اما اون چاره دیگه ای بهم نداده بود.

وقتی که اون گفته بود که رابطه ی ما دیگه واسش کار نمی کنه، احساس کردم قلبم ضربانش متوقف شده و از کار افتاده.

من آماده نبودم که اونو رها کنم و بذارم از پیشم بره ... فکر نمیکنم که هرگز آماده باشم.

البته، فکر می کردم که این به خاطر دیشب بوده. خشونتی که اون شاهدش بود. در اون زمان می ترسیدم، همونطور که الان

می ترسم، این که تصور اونو از من تغییر بده. من می خواستم اون چیزهای زیادی باشه، ولی ترس از من هرگز یکی از اونا نبود. دعا کردم که اون هیچوقت نتونه بفهمه که من واقعاً قادر به انجام چه کارایی هستم. اینکه اون هرگز سرنوشت براد رو نفهمید. اگه میفهمید اون وقت اون در مورد چه فکری می کنه؟

نه اینکه از مُردن براد پشیمون شده باشم... نه واسه یه لحظه. اون مرتیکه چیزی رو که مال من بود لمس کرده بود. اون سزاوار مرگ بود.

اما به زمان نیاز داشت.. یه درخواست منطقی بود. خیلی بد شد و چه حیف که من نمی خواستم این زمان رو به اون بدم. با گذشت زمان، اون ممکن بود بفهمه که یه دختر شیرین و معصوم و بیگناه مثل اون هیچ کاری نداره که عاشق یه گنگستر جنایتکار و تبهکار مافیا باشه. مثل من.

نه، نمی‌تونستم بذارم این اتفاق بیفته.

من اونو در کنار خوم نگه می‌داشتم، اونو به خودم پیوند می‌دادم و می‌بستم، تا اینکه همه تردیدها از بین رفته باشن. تا اینکه اون کاملاً تحت کنترلم باشه.

این خودخواهانه بود.

خطرناک.

اگه من مرد بهتری بودم، اونو رها می‌کردم و می‌داشتم تا بره. می‌داشتم تا اون مرد مناسب‌تری برای عشق ورزیدن و عاشق شدن پیدا کنه. یه محقق یا استاد، شخصی که امن و قابل اعتماد باشه. کسی که نور و روشنایی اونو به سایه‌های خودش و ورطه‌ی تاریکی نمی‌کشوند.

چه حیف که من مرد بهتری نبودم.

من یه حرومزاده‌ی خودخواه بودم.



ولی باز هم شاید بتونم بخشیده بشم. اون گفته بود که عاشق من شده. این موجود زیبا و شیرین و دوست داشتنی عاشق من شده بود. اون نور و انرژی رو به زندگیم آورده بود.

من از دیدن دنیا از چشمان اون لذت می بردم. جای بهتری بود، پر از نوید و قول ماجراهای جدید.

هر تجربه جدیدی که اون داشت، خواه سکس، امتحان کردن یه غذای رو به فساد و نابودی و زوال، یا یادگیری رقص پیچیده و مختلط بین درد و لذت، انگار که منم برای اولین بار اینو احساس می کردم و این هیجان هیجان انگیز رو تجربه می کردم. که فقط می‌تونه از یه کشف جدید بیاد.

من نمی‌خواستم به وجود و وجهه ی تیره و تاریک خودم، اسلحه، جنگ و پول برگردم.

من قول بوسه و عشق اون رو می خواستم.

اون مال من بود و من نگهش می داشتم.

خم شدم، انگشتی کج زیر چونه اش گذاشتم. صورتش رو به سمت صورت خودم بلند کردم.

به فشار دادن و دندون گرفتن اون لب پایینیت ادامه بده و من اینو به عنوان یه دعوت در نظر خواهم گرفت هر دو لبش رو بین دندون هاش کشید.

چه دوست داشتنی و شایان ستایش.

به آفتاب گیر بالای مرسدس بنزم ضربه زدم و اشاره کردم.

اینجا یه وضعیته. می‌خوام باهام به مراکش بیای و من اونچه رو که می‌خوام... به دستش میارم. حالا هم از این ماشین پیاده شو، هواپیمای شخصیمپون برای بلند شدن آماده ست و من طبق برنامه هستم.

هوفی کشید. و با اوقات تلخی گفت:

تو یه قلدری

سرمو واسه تایید تکون دادم

\_منم اینو انکار نمی کنم

\_من حتی پاسپورت، پول و لباس ندارم!

\_من از پاسپورتت مراقبت خواهم کرد. تو هیچوقت نباید وقتی که با منی نگران پول باشی و وقتی به اونجا رسیدیم هر اونچه رو که نیاز داشته باشی می خریم، اگرچه اگه به من بستگی داشت، تو رو تمام مدت توی تختخوابم لخت نگه می داشتم.

\_نه، نمی تونم. من کلاس دارم، کار، مسئولیت ها! یه مشکل بزرگ با پرداخت شهریه ام وجود داره و من امروز بعد از ظهر واسه کمک مالی قرار ملاقاتی دارم که نمی تونم اونو از دست بدم

ابروهام رو چین انداختم.

\_چه مشکلی؟ شهریه ات پرداخت شده

چشم‌اش تنگ و باریک شدن. کمر بند ایمنی رو دورش آزاد کرد و از ماشین پیاده شد و با من روبرو شد. لبم رو توی یه خط تیره صاف کردم، مطمئن بودم که می‌دونستم این واسم سرگرم‌کننده میشه وقتی که اونو عصبانی‌تر کنم.

اون شبیه پروانه کوچولویی بود که سعی می‌کنه خرس رو بگیره.

\_دیمیتری، بهم بگو که شهریه ام رو پرداخت نکردی

حالا نوبت من بود که در حالی که ابرو هام رو بالا انداختم دست هام رو روی سینه ام حالت صلیب بکشم. چیزی نگفتم.

اون در حالی که چند قدم دورتر شد و قدم برداشت دست‌هاش رو با ناراحتی و ناامیدی بالا برد.

حیف و خیلی بد شد که با هودی بزرگ من توی اون شلوار جین تنگی که پوشیده بود نمای کون سفت و تنگ اونو پنهون

کرد. بعدش اون به عقب رفت تا انگشتش رو به سینه ام  
بچسبونه.

\_این خوب نیست و کلی اشکال داره! حالا من بهت مدیونم.  
قبول کردن پول ازت باعث میشه تا احساس کنم که فاحشه ی  
تو هستم!

دستام به آرومی به پهلو هام افتادن و به صورت مُشت در  
اومدن.

این دیگه سرگرم کننده نبود.

چشمای درشت آهوئی اون گشاد شدن.

وقتی من جلوتر رفتم اون چند قدمی به عقب رفت.

دختر کوچولوی عزیزم می دونست که همین الان یه خط قرمز  
منو رد کرده.

چرخید، سعی کرد بدوئه و مستقیم به سمت دهانه وسیع فضای باز آشیانه هواپیما رفت، جایی که نور خورشید از بیرون به داخل می‌تابید.

دستم رو دراز کردم و روپوش گرمکن اونو قاپیدم و اونو توی سایه‌ها... با خودم کشیدم.

بدنش به شدت و به تندی تکون خورد و دوباره روی سینه ام افتاد.

دست راستم به اطراف پیچید تا اونو محکم به خودم فشار بدم. در حالی که دست دیگه ام انحنای نرم سینه چپش رو از لای پارچه پیدا می‌کرد، اونو فشار شدید و محکمی به سینه اش دادم. اون به تندی نفسی کشید.

**\_Я предупреждал вас, что никогда больше  
не хочу слышать это слово в ваших устах,  
иначе будут последствия**

من خیلی عصبانی بودم که تصادفا روسی حرف زده بودم و  
مجبور شدم حرف خودم رو دوباره تکرار کنم. همون طور که  
توی گوشش غرش می کردم گفتم:

\_من بهت هشدار داده بودم که هرگز نمیخوام دوباره این کلمه  
رو از دهنش بشنوم وگرنه عواقبی در پی خواهد داشت  
\_متاسفم! منظورم این نبود!

\_اوه، دختر کوچولو، تو قراره که خیلی متاسف بشی  
با چرخوندن اون در آغوشم، یه دستم رو به وسط کمرش  
گذاشتم و اون رو بلند کردم.

\_دیمیتری! نکن! منو زمین بذار!

بدون توجه به التماس های اون، به سمت پله های هوایی که برای سوار شدن پایین اومده بودن، رفتم. وزن اما کم بود، پس من به راحتی مراحل رو دو بار در یه زمان انجام دادم. زانو هام رو خم کردم و اون رو از دریچه بیضی شکل باریک توی هواپیما و به داخل هواپیما پایین کشیدم.

خلبان در حال سلام و احوالپرسی سرش رو تکون داد.

\_صبح بخیر، آقای کوسگوف

\_صبح بخیر، تام. ما آماده ترک هستیم

\_بله قربان

تام چرخید و از داخل کابین عبور کرد.

تام نزدیک به پانزده سال با سازمان من و مافیا بود. اون همه چیز رو دیده بود، از روسای جمهور آمریکا گرفته تا



دیکتاتورهای بی رحم و حرومزاده و غول های بی وجدان  
هالیوود که در این هواپیما انواع فرارهای غیراخلاقی رو انجام  
می دادن .

حمل یک زن ناخواسته از سمت من، در حالی که برای اولین  
بار بود، به اندازه ای هست که باعث ابروی بالا انداختن اون  
از تعجب یا بقیه کارکنانش هم نمی شد.

اما فریاد زد:

**کمک کنین! من دزدیده شدم!**

اون به خاطر گرفتاری ها و دردهاش سیلی محکمی به  
کونش خورده شد، هرچند که پارچه هودی که گشاده ضربه رو  
خفه کرد. من به زودی این رو تصحیح خواهم کرد.

صبح بخیر، آقای کوسگوف. می تونم برات و مهمونتون قهوه  
بیارم؟

نه، ممنونم، مگان. ما توی پشت هواپیما خواهیم بود و من  
نمی خوام کسی مزاحمون بشه

خیلی خوب، قربان

اما در حالی که سعی می کرد خودش رو محکم به جلو بکشونه  
و من که چنگش زده بودم رو پشتم محکم کنه و خم بشه تا با  
صورت مگان رو در رو بشه، فریاد کشید:

الان با این داری با من شوخی می کنی؟! مگه نمی بینی این  
مرد داره منو می دزده؟

در پاسخ، قبل از اینکه از راهرو به سمت اتاق خواب پشت  
برم، به مهمون دار هوا پیما یه چشمک توطئه آمیز زدم، یکی  
از امتیازات داشتن هواپیمای شخصی اتاق خواب آخرین کابین  
هواپیما بود.

فضای سقف گرد و شیشه ای شامل یه تخت به اندازه تخت  
پادشاهی در مرکز اتاق بود با پنجره هایی که دو طرف بودن.

صادقانه بگم، من به ندرت از اتاق خواب تزئین شده از عاج و طلا استفاده می کردم و ترجیح می دادم در زمان تعطیلی سفر و کار کنم.

من قبلا در حال بررسی حذف این اتاق برای ایجاد یه منطقه جلسه اضافی بودم. در این لحظه، خیلی خوشحال بودم که هرگز به اون تصمیم نزدیک نشده بودم.

با گذاشتن اِما روی تخت، چرخیدم و در رو قفل کردم.

\_تو باید منو از این هواپیما پیاده کنی

موتور با جابجایی هواپیما غرشی کرد و ما شروع به برخاستن هواپیما از روی زمین روی باند فرودگاه شدیم.

همونطور که کتم رو بالا انداختم و دستم رو دراز کردم تا سر آستین و دکمه سردست مچ دست راستم رو گره بزنم و ببندم  
هشدار دادم:

\_خیلی دیره، تو الان زندانی من هستی

اون روی تخت روی زانوهایش نشست.

\_من الان از دستت عصبانی هستم، تو منو الان دزدیدی،

محض رضای خدا! هیچ راهی وجود نداره که باهات سکس

داشته باشم

در حالی که دکمه سرآستین چیم رو پیچوندم، چند پله رو به

سمت کابینت ساخته شده از چوب ماهون رفتم و در کشو رو

باز کردم. با انداختن دکمه سرآستینم در داخل، یه لوسیون آلوئه

سایز کوچک مسافرتی برداشتم.

این کار شدنیه و الان واسم کار میکنه.

کشو رو با باسنم بستم و لوسیون رو روی تخت پرت کردم.

\_این دیگه برای چیه؟

اون واقعا به طرز دوست داشتنی و شایان ستایشی معصوم و بیگناه و ساده لوح بود.

وقتی که دکمه های پیراهنم رو باز کردم و اون رو از روی شونه هام بیرون کشیدم سر به سرش گذاشتم و به مسخره گفتم:  
\_سکسی که ما باهش مواجه خواهیم شد

وقتی به بطری خیره شد ابروهاش درهم رفت. دقیقا همون لحظه ای که نیت من بر اون روشن شد و متوجه شد که چی میخوام، شما می تونستین اون لحظه رو ببینین.

\_اوه، لعنت بر شیطون، نه!

از روی تخت بلند شد و به سمت در خیز برداشت.  
در حال چرخش، اونو به بدنم توی قفس گرفتم و محبوس کردم  
و اونو به در چسبوندم و میخکوب کردم.

قبل از اینکه حتی بتونه جیغ بزنه، هودی رو از روی سرش بیرون کشیدم و اونو به کناری انداختم.

بعدش به سرعت روی سوتین توری سفید ساده اون کار کردم. وقتی دستم رو روی پشتش می‌کشیدم، می‌تونستم لرزش‌های برانگیخته رو روی بدنش احساس کنم که شونه هاش منقبض شده بودن و پایین بدنش این برانگیختگی پایین می‌رفت.

به میان خودمون دست دراز کردم، دکمه برنجی شلوار جینش رو باز کردم. نفسش با نفس‌های کوتاه و هیجان زده اومد. من فقط از روشی که موهایش با امواج ضخیم قهوه‌ای به پشتش آویزون شده بودن، عاشق این بودم. این باعث شد که بخوام موهایش رو به دور مُشتم بیچم و به داخل کاسه سفت سرش فشار بدم تا جایی که اون فریاد بزنه تا آزاد بشه.

خم شدم، دندون هام رو روی لبه شونه اش خراش دادم.

\_\_بهم بگو که این رو می خوای

اون ناله ای کرد.

\_\_بهم بگو عزیزم. بهم بگو که می خوای آخرین باکرگیت رو

بهم بدی

دهم کنار گلوش رو آزار داد. می تونستم احساس کنم که ماهیچه های بدنش در حال قورت دادن اون هستن. وقتی به بالا نگاه کردم، نوک زبون صورتی اون رو تماشا کردم که برای خیس کردن لب پایینش به بیرون تکون می خورد.

\_\_میت رسم که این صدمه داشته باشه و درد بگیره

من قبل از پایین اومدن دستم به سمت کونش، پوست خنک پشت اون رو با کف دستم نوازش کردم ، منحنی های سخاوتمندانه کون اون رو گرفتم و بهشون فشار سخت و محکمی دادم که اون روی انگشتای پاهاش بلند شد.

جلوی گردنش با صدای گوش خراش گفتم:

البته که قراره صدمه داشته باشه و دردت بگیره ولی هر دوی ما می‌دونیم که تو درد رو دوست داری، تو اینو دوست داری که من درد و صدمه رو ایجاد کنم و بعد اونو بهتر واست ببوسمش.

وای خدایا

دستم رو به سمت شکمش بردم، اونقدر دستم به سمت پایین اون که زبونه فلزی زیپ شلوار جینش رو حس کردم. در حالی که زبونم رو روی انحنای ظریف لاله‌ی گوشش می‌کشیدم، زیپ رو به آرامی پایین می‌آوردم. با باز شدن لبه‌های کمر، کشیده شدن شورت نخی اش رو روی بند انگشتم احساس کردم. با احساس باز شدن بندهای شلوار کمرش، کشیدن شورت پنبه‌ایش رو جلوی ناخن‌های من احساس میکرد. با فشار دادن باسنم برای ثابت نگه داشتن اون، دستانم رو روی باسن اون



گذاشتم و شلوار جین اونو از روی باسنش هل دادم و اونو به سمت پایین کشیدم که اون موقع نتونستم ناله ام رو سرکوب کنم، چون که همون موقع شلوار جینش روی آلت منو از طریق شلوار پارچه ای مخصوص کت و شلوارم کشیده میشد.

شلوار جینش روی زمین افتاد. با چرخوندن اون به اطراف، بازوم رو مقابل در و دو طرف سرش قرار دادم خواستار شدم و دستور دادم:

\_\_ بم اینو بگو، بم بگو که سوراخ کونت رو بگام چشمان قهوه ای خوشگلش بهم التماس می کرد.

\_\_ نمی تونم

نوک زبونم رو بین لبهاش فشار دادم و قبل از ادعا کردن دهنش طعم و مزه ی اون رو چشیدم. زبونم داخل دهنش فرو رفت و زبونم با زبونش دوئل کرد. در حالی که سرم رو از این طرف

به اون طرف می چرخونم، دهن اون رو بلعیدم و خوردم. با لیس زدن، گاز گرفتن و مکیدن لب های پر زرق و برق و خوشگل و باشکوه اون، می دونستم که خشن هستم. می دونستم که موهای ریش بزی من پوست حساس اونو می سوزوند، ولی اهمیتی نمی دادم. وقتی بالاخره عقب کشیدم لب هاش به رنگ قرمز گیلاسی متورم شده بودن.

با نفس نفس خریدم:

\_میخوای که به زور باعث بشم تا اینکار رو بکنی، دختر کوچولوی عزیز؟

دستم رو بین پاهاش دراز کردم و انگشتم رو از میان گرمای خیس کُ\*سش به اعماق واژنش فرو بردم.

\_این همون چیزیه که میخوای، کوچولوی من (мой крошка) میخوای به زور و با خشونت و مجبوری تو رو

روی این تخت پایین بیارم و در حین تقلایی که داری میکنی،  
ک\*یرم رو توی اعماق سوراخ کونت فشار و هل بدم؟

\_وای خدایا

زانو هاش خم شدن. با چنگ زدن دور کمرش و بلند کردن اون،  
چرخی زدم و اونو وسط تخت پرت کردم. به اون خیره شده  
بودم و در حالی که بند شلوارم رو باز می کردم از کفش هام  
بیرون اومدم. وقتی مثل اون لخت بودم، یه زانوم رو روی  
تخت بین پاهاش گذاشتم. با جابجایی پاهاش به بالا، به واژن  
اون با دستم ضربه زدم. اون با ناله سرش به عقب افتاد. با خم  
شدن، یه نوک سینه مثل تمشک رسیده اون رو توی دهنم گرفتم  
و اونو عمیق مکیدم و گوشت نوک سینه اش رو با دندون هام  
تراشیدم.

ناخن هاش روی شونه ها و بالای بازو هام چنگ زد. بعد از  
اینکه با همون توجه وحشیانه، نوک سینه دیگه اش رو دندون

گرفتم و لیس زدم، روی شکم صافش بوسیدم تا زبونم رو بین لبه های ک\*س اون تکون بدم. من دوست داشتم این کار رو با اون زیر دوش انجام بدم. تا وقتی که از نوک زبونم برای شکنجه کلپتوریس اون استفاده کردم، احساس می‌کردم که آب داغ روی بدنمون جاری میشه.

حالا دست هام رو روی رون های داخلی اون فشار دادم و فشار دادم و اونو نشونه گذاری و علامت گذاری کردم. لب هام رو روی لبه های دندانم چرخوندم، کلپتیش رو توی دهنم بردم و دسته حساس اعصاب کلپتیش رو تنبیه و مجازات کردم تا اینکه اما اسمم رو فریاد زد. برای من کافی نبود.

اون رو روی شکمش چرخوندم و به زور اون رو به زانو درآوردم. لمبرهای کونش رو با دست هان از هم باز کردم، خم شدم و از پشت به واژنش زبون زدم و با ضربه های زبونم روی واژنش رو واسه خودم علامت گذاری کردم.

شونه های اون روی تخت افتادن و لش روی تخت افتاد در  
حالی که کتتش رو هوا بود و من لمبرهاش رو از هم باز کرده  
بودم

صاف شدم، روی زانو هام پشت سرش بلند شدم. با استفاده از  
دو انگشت وسطم، اونو روی ک\*سش چرخوندم و کشیدم و  
کرم و آب در اومده از واژنش رو با انگشت هام جمع کردم.  
بعد دو انگشتم رو روی سوراخ سفت و فشرده کون اون کشیدم.  
پوست صورتی کمرنگ واژنش از تحریک شدگی اون و از  
برانگیختگیش برق می زد و می درخشید.

لمبر های کون اما سعی کردن به هم بسته بشن، اما من اونا رو  
باز نگه داشتم.

\_دیمیتری. نکن! من نمی تونم

سرم رو کج کردم، به آرومی روی سوراخ کونش رو دمیدم و  
نگاه کردم که چین های سوراخ مقعدش و ورودی سوراخس

از بوسه هوای خنک تکون می خوردن و اسپاسم میشن و تشنج  
میکنن .

\_من یه حرومزاده ی خودخواه هستم، اما من باید توی همه

چیز اولینت باشم

توی دلم غریدم :

**«و آخرینت»**

در یه عمر از اعمال بی رحمانه و محروم و فاسد من، این

احتمالاً بی رحمانه ترین منه، ولی من این موجود شیرین زیبا

رو برای خودم نگه می دارم.

برای همیشه.

اون مالِ منه .

از اولین لحظه ای که در رو باز کردم اون مالِ من بود وقتی

که اون رو از آستانه در آغوشم کشیده بودم.

با وجود اینکه اون با انگبختگی خودش نرم بود، دستم رو به سمت بطری لوسيون بردم. من مرد بزرگی بودم و نمی خواستم که سوراخش رو با آلت گنده ام پاره اش کنم.

درپوش لوسيون رو با دندان هام باز کردم ، محتویات رو درون کف دستم خالی کردم. با چنگ زدن به آلت، در حالی که لوسيون خنک پوست داغ آلت رو پوشونده بود، از بین دندان هام هیس هیس زدم و صدای هیس مانندی در اوردم. با فشار دادن مشتم، لوسيون رو به بالا و پایین استوانه طول آلت و سر کلاهک آلت پخش کردم و بعد انگشتم رو روی سوراخ کونش گذاشتم .

دست آزادم رو روی کمرش گذاشتم و یه انگشتم رو به داخل سوراخ مقعدش فشار دادم.

اما فریاد زد. می‌دونستم که این بیشتر از شوک ناشی از درده، چون که من قبلا انگشت شستم و سوراخ گیر مقعد (پلاگ باسن) روی این کون زیبا و ناز اون گذاشته بودم.

انگشت دومم رو وارد سوراخش کردم و انگشتم رو توی سوراخش پیچیدم و چرخ دادم.

بدون توجه به ناله های اون، جابه جا شدم تا جایی که باسنم به فرم خمیده اون نزدیک شد. آلت‌م رو با دستم بلند کردم و سر آلت‌م رو به سوراخ باسنش زدم و مالوندم. اون منقبض شد و تنش پیدا کرد و تکون خورد. با جابجایی، آلت‌م رو فشار دادم و نوک پیازی آلت‌م رو به داخل سوراخ مقعدش فشار دادم.

اما فریاد زد و جلو رفت. باسنش رو چنگ زدم، اون رو به حالت قبلی کشیدم و چند اینچ دیگه از آلت‌م رو توی سوراخ مقعدش لیز دادم و فرو کردم.

یا مسیح، اون چه تنگ بود.



\_آخ! این درد و صدمه داره، خواهش میکنم، دیمیتری، من نمیتونم

دست هام در حالی که با دست هام باسن قلبی شکلش رو از هم باز و پهن میکردم، تماشا کردم که با آلت کلفت و قطورم به سوراخ باسنش تجاوز و نقص میکردم. تماشاش کردم در حالی که آلت عمیق تر و عمیق تر توی سوراخ باسنش می چرخید ، پوست اطراف سوراخ اون به رنگ سفید در اومده بود، چون که سوراخش کشیده شده و کش اومده بود تا طول آلت رو توی واژنش قبول کنه. نگاه کردم که آلت اون داخل بدنش بیشتر و بیشتر می لغزه. پوست اطراف سوراخ اون با کشش و کشیدگی برای پذیرش دور آلت من سفید شد.

با لگد زدن پاهاش تیغه های شونه اش به هم سفت شد و تخت رو تگون داد.

وقتی که تا نیمه توی باسن اون بودم، نفس عمیقی کشیدم و آلتَم رو داخل سوراخ باسنش نگه داشتم. لذت بردن از این لحظه نهایی، قبل از اینکه بی رحمانه اون رو داخل سوراخ کونش فشار بدم تا اینکه کونش به شکم برخورد کنه.

اون سعی کرد تا به جلو حرکت کنه، اما من بدن اونو با بدن خودم قفل و زندانی کردم. اما در حالی که برای رحمت و شفقت و دلسوزی من گریه می کرد، به روکش های تخت چنگ زد.

هیچی بهش ندادم.

بارها و بارها با آلتَم توی اعماق کونش فرو می رفتم و آلتَم رو فشار میدادم و ضربه میزدَم، هر چه بیشتر تقلا و تلاش برای رها کردنش می کرد، من سخت تر سوراخ اون رو می گاییدم. با غلیظ شدن هوا از مُشک و گرما، عرق روی بدن هر دو ما می درخشید. با دست دراز کردن به بین پاهاش، به آرومی با

نوک انگشتم به کلیتوریش ضربه زدم و از اینکه اون سوراخ  
کونش رو هر نوازش دور آلت من سفت و منقبض و تنگ  
می‌کرد، لذت بردم.

غریبم:

\_ک\*یرم الان کجاست، اِما؟

اون زمزمه و ناله ای کرد.

به کونش سیلی ای زدم.

\_گفتم کجاست؟

اون کلمات رو وقتی که به شدت در مقابل روتختی عاج مانند  
نفس کشید زمزمه کرد:

\_توی کونم.

یه سیلی دیگه هم روی لمبر کونش زدم

\_تو دختر کثیفی هستی که وقتی که من سخت میکنمت خوشش  
میاد

\_آره! آره! اوه، گاییدمش، وای خدایا، دیمیتری، منو بکن  
با دونستن اینکه اون نزدیک به اوج و ارضا شدنش هست ،  
من شونه ام رو جابجا کردم و به ضربه های آلتم توی سوراخ  
کونش خم شدم و تکیه دادم در حالی که همون موقع دو انگشتم  
رو به داخل واژنش هل دادم و فرو کردم  
می‌تونستم ضربات آلتم رو از طریق ماهیچه نازک دیواره ی  
سوراخ مقعدی که اونا رو از هم جدا می‌کرد، حس کنم. اما در  
حالی که فریاد می‌کشید به جلو افتاد. ارگاسم اون طول و قطر  
آلت منو به لرزه درآورد.

دست‌هام رو صاف روی تخت دو طرف باسنش گذاشتم،  
لمبرهای باسنش دور آلتم بسته شده بودن، چند بار دیگه قبل از  
اینکه غرش رهایی رو کنم به داخل سوراخ مقعد اون فشار

دادم و ضربه زدم و آب منیم رو داخل سوراخ مقعدش رها کردم.

بعد از ارضا شدنمون، کنارش دراز کشیدم، بدن اشباع شده و سیرش رو در آغوشم کشیدم.

با بوسیدن بالای سرش، مجبور شدم نفسم رو تازه کنم و بگم:  
\_هیچوقت بهم نگو که توی تختخواب سکسی یا ماجراجو نیستی، کوچولوی من **[ моя крошка ]**، یا عیسی مسیح،

**ТЫ БУДЕШЬ МОЕЙ СМЕРТЮ**

نفشش موهای سینه ام رو قلقلک داد و پرسید:

\_معنی تی بودش موی اسمرتیو ( **ТЫ БУДЕШЬ МОЕЙ** )

**СМЕРТЮ** ) یعنی چی؟

اونچه رو که به صورت آوایی روسی گفته بودم صحبت می کنم.

روی اون غلت زدم و وزنم رو روی ساعدهام در دو طرف سرش متعادل کردم. خم شدم، دماغش رو بوسیدم و گفتم:

**یعنی تو مرگ من خواهی بود!**

آلت نیمه سفت و سخت که بین دو بدنمون فرو رفته بود، تکون خورد و دراز و راست شد.

**دیمیتری! تو نمی‌تونی دوباره سکس داشته باشی!؟!**

چشمکی بهش زدم.

**دیگه قراره چیکار کنیم؟ این یه سفر نه ساعته با هواپیمائه**

در حالی که باسنم رو جابجا می‌کردم، سر آلت‌م به سمت ورودی واژن اون تکون خورد و سیخ شده بود و آماده فرو رفتن داخلش بود.

اما بوسه‌ای روی گردنم فشار داد و بعد پرسید:

**تو واقعاً به این روش منو تا مراکش نمی‌بردی، مگه نه؟**

# فصل بیست و چهارم

دیمیتری

\_یه شایعه ناخوشایند شنیدم که تو یه زن جوان رو توی هواپیما

به مراکش بردی

این حرف خیلی کم از دهن وسکا عبور کرده بود.

\_چاره ای نداشتم.

دروغ می گفتم و وسکا هم این رو می دونست و همینطور

خودم هم اینو میدونستم. مجبور نبودم اما رو با خودم در نیمی

از دنیا در سراسر جهان بکشونم. ولی اگه با خودم صادق بودم،  
می ترسیدم که اون رو پشت سر بذارم.

ترس از اینکه چه اتفاقی میفته اگه به اون زمانی رو که  
میخواست می دادم و اون رو تنها بذارم، چه اتفاقی میفته وقتی  
که اون یه سری فکرا براش محقق بشه. مثل فضایی برای فکر  
کردن به روابط ما و متوجه شدن اینکه یه کتابدار بی‌گناه و  
معصوم مثل اون با یه گنگستر جنایتکار مافیایی روسی مثل  
من هیچ کاری نمیتونه داشته باشه.

من نمی تونستم اجازه بدم تا این اتفاق بیفته. این ظالمانه و  
خودخواهانه بود، اما من به هیچ وجه هیچ اهمیت لعنتی ای  
نمیدادم.

من واقعاً برنامه‌های جز این نداشتم که اونو اونقدر در کنارم و  
توی تختخوابم نگه دارم تا همه تردیدها یا سوالات ذهن اونو  
پاک کنم.



وسکا شکایت کرد:

اینم متوجه میشی که آتیش پاره ی زود جوش و آتیشی مزاج و کله خری که کله اش داغه و خودشو هم اتاقی اون صدا زده منو تهدید کرده که اگه بهش نگم اون کجاست به پلیس تماس خواهد گرفت؟

من در مورد مری فراموش کرده بودم که اون نگران خواهد شد. اون دوست خوبی برای دختر من بود و سزاوار بهتر بود.

گاییدم اینو، من باهانش تماس میگیرم

اما در حالی که من به قسمت سالن هواپیما رفتم تا قبل از فرود اومدن هواپیما بعضی از کارها رو انجام بدم توی اتاق خواب هواپیما خوابیده بود، من نمی خوام مزاحمت و اسش ایجاد کنم، خصوصاً بعد از اینکه تقریباً زودتر چطوری باهانش سگس کرده بودم و چطوری اینو مدیریت کرده بودم.

طفلک بيچاره از چنگال دست من روی باسنش کبود می‌شد، در حالی که من توی اون سوراخ باسن سفت و شگفت‌انگیز اون داشتم فرو می‌رفتم و آلت‌م رو می‌کوبوندم، مطمئناً لمبرهای باسنش کبود میشدن.

یا عیسی مسیح، این زن مرگ من خواهد بود. هنوز نمی‌تونستم ذهنم رو درگیر این تصور کنم که اون معتقد بود برای من توی تختخواب به اندازه کافی سکسی یا ماجراجو نیست.

ایده‌ی مضحکی بود. اون اغوا کننده ترین و مست کننده ترین زنی بود که تا به حال با اون بودم، صادقانه بگم... این خودش حرف‌های زیادی می‌زد.

هیچ چیز در مورد اون مصنوعی تمرین نمی‌شد. اون این انرژی اولیه طبیعی رو داشت که منو مول پروانه‌ای به آتش می‌کشید. پاسخ‌های معصومانه و بیگناها‌نه اون به لمس برای دیدن خیلی جذاب و سکسی بودن. اونا خیلی خالص و بدون

تقلب و در عین حال ... کثیف، سکسی، و در عین حال داغ  
بودن.

وسکا گفت:

\_\_نه، من خودم از پیش بر میام

\_\_مطمئنی؟

صدای وسکا روشنی عجیبی به خودش گرفت.

\_\_باعث افتخار من خواهد بود

در حالی که یه هشدار توی صدام و اظهار نظرم بود گفتم:

\_\_تو میدونی که اون عزیزترین دوست امانه

وسکا برای من مثل یه برادر خونی بود ولی این به این معنا

هم نبود که اون با آسیب رسوندن به اِما از طریق صدمه زدن

به دوستش اوکی باشه و مشکلی بر اش پیش نیاد.

\_\_فهمیده شد، من خودم شخصا اینو اداره می کنم

با این کار وسکا عمدا موضوع رو تغییر داد

اون ادامه داد:

میخائیل ولکوف قبلاً از واشنگتن اومده. گریگور ایوانف به اندازه کافی مهربون بود که اون رو به ما قرض داد تا به حل مشکل کوچکمون کمک کنه، اون قبلاً برای فردا ملاقاتی با رئیس بندر ترتیب داده، به اون میگم که امشب چند جلسه سطح پایین داری و از اون می پرسم که وقت داره تا کنار هتل بچرخه و بعد از اون باهات ملاقات کنه یا نه

به عنوان یه تیرانداز سابق روسی و رئیس امنیت، برای سازمان های تبهکاری جنایت کارانه خاندان ایوانوف ، میخائیل ولکوف مرد خوبی بود که برای این کار در کنار من بود و منو در اختیار داشت.

مشکلی وجود داره که باید از اون آگاه باشم؟

\_ ما متوجه شدیم چه کسی باعث سردردمون شده، یکی از اعضای سابق فاسد گارد سلطنتی سعی می کرده با پخش و پلا کردن و هدر دادن و حروم کردن پول زیاد و زیر بازویش و به زور وارد شدپ وارد تجارت قاچاق بشه و اونو شروع کنه و دستی توش داشته باشه. میخائیل اونو میپاد و حواسش بهش هست.

گفتم:

\_ باشه. وقتی ملاقات کنیم، گزینه هامون رو با اون در میان خواهم گذاشت  
وسکا خندید.

\_ این یه مکالمه کوتاه خواهد بود: گزینه یک، سر مار رو جدا کن. گزینه دوئی وجود نداره

\_ تو منو خوب می شناسی، دوست من

\_وقتی که به شیکاگو برگشتی، تو رو خواهم دید

\_وسکا؟

\_بله؟

\_به یاد بیار که در مورد مری بهت چی گفتم

مکت طولانی شد.

\_من بهت نمیگم که چطوری با اِما رفتار کنی و اونو مدیریت

کنی، تو بهم اجازه دادی تا خودم شخصا نگران مری باشم

\_پس اینطوریه؟

\_آره، همین طوریه

ظاهراً من تنها کسی نبودم که در تور یه زن به ظاهر معصوم

و بی گناه اما فوق العاده پر از شور و حرارت و به طرز باور

نکردنی ای پر از ذوق گرفتار شده بودم.

\_موفق باشی، من احساس می کنم که تو به این نیاز خواهی داشت

تماس رو قطع کردم، بعدش ترتیبی دادم که یه پاسپورت جعلی و تعدادی لباس برای اما تا زمانی که فرود اومدیم به هواپیمای شخصی من تحویل داده بشه.

---

به حالت خوابیده اش خیره شدم. واقعا از بیدار کردنش متنفر بودم. اونقدر راحت می خوابید که حتی احساس نمی کرد توی هواپیما روی زمین فرود اومدیم. اوت به نظر می رسید که

همه به پهلو جمع شده باشه و موهای درهم و پیچیده اش دور  
اون روی بالشت می چرخید.

روتختی ها به پایین سر خورده بودن و یه شونه خامه ایش  
نماین شده بود. من به خصوص از درخشش دستبند الماس  
روی میچ دست اون خوشم میومدم.

می‌دونستم که اون هنوز نسبت به این موضوع خیلی خجالتی و  
کم روئه، اما امیدوارم هرگز اونو از دستش بیرون نیاره این  
نشانه مالکیت من روش بود. به زودی یه حلقه همسانش هم  
بهش اضافه می‌کردم.

لبه ی تخت نشستم، خم شدم و بوسه ای روی شونه اش گذاشتم.  
مژه‌های تیره‌اش قبل از اینکه چشمای قهوه‌ای شکلاتی زیباش  
رو نمایان کنن، تکون خوردن.

اون درحالی که پاهاش رو صاف می کرد و ملافه های زیر  
پاش با اینکار جابجا شدن پرسید:



چند وقته که خوابم برده؟

واسه بقیه پرواز

وای خدای من!

با سر به کیف سبز رنگ روی لبه تخت اشاره کردم.

ما قبلاً فرود اومدیم. برای تو لباس و لوازم بهداشتی توی کیف وجود داره

گونه هاش با رژگونه صورتی طبیعی زیبا گرم شدن. لب هاش هنوز کمی متورم و باد کرده و رنگ صورتی تیره از بوسه های تهاجمی من توی قبل بود. لعنتی، اون واقعاً زیباترین موجود، تقریباً ملکوتی و ماورایی بود.

این قابل تامل بود، ممنونم. من فقط چند دقیقه دیگه آماده خواهم بود

\_ زمان خودتو داشته باش. جلسه من تا فردا نیست، ما وارد  
هتل میشیم و غذایی برای خوردن می خوریم، بعدش من یه  
سورپرایز دارم

چشمات روشن شدن.

\_ یه سورپرایز!

مسخره کردم و سر به سرش گذاشتم:

\_ اگه دختر خوبی باشی

به جلو خم شد و گونه ام رو بوسید. زمانی که اون این کار رو  
کرد، روکش ها و ملافه ها لیز خوردن، و یه نوک سینه اش  
بالای بازوم کشیده شد و برخورد کرد.

تکون خوردن و سیخ شدن آلت من رو حس می کردم. باید صبر  
کرد. اون احتمالاً بعد از گاییدن وحشیانه و بیرحمانه ای که

قبلاً به اون داده بودم خیلی درد داشت. من ممکنه که در مورد اون یه جنتلمن نباشم، ولی مثل یه قون بربری بی عاطفه نبودم. همونطور که عقب نشست لب و لوچه اش رو جمع کرد و لب پایینی خودشو با یه جلو آوردن لبه اش و غنچه ای کردن و لب ورچیدن بامزه و ناز بیرون آورد.

ملحفه رو بالا کشید تا سینه هاش رو بپوشونه، و هوفی کشید و با اوقات تلخی زمزمه کرد:

هنوز از دستت عصبانی هستم که اساساً منو دزدیدی پیشونیم رو در هم کشیدم و لب هام رو نازک کردم و سعی کردم جدی و سرزنش شده به نظر برسم.

آره میدونم

اون یه بالشت چنگ زد و با اون بهم ضربه زد.

تو غیر قابل تحملی

\_آره، ولی تو برای این عاشقمی

لبخندش بی رمق شد

\_آره، آره، عاشقتم

مطمئن نبودم تغییر حالت اون به این دلیل که اون اعتراف کرده بود که منو دوست داره و من اون رو در عوضش بهش نگفته بودم... هنوز... یا پشیمونی از این واقعیت که اون منو دوست داشت. در هر صورت، امیدوارم بتونم هر دو وضعیت رو به زودی اصلاح کنم.

سرش رو توی دست هام گرفتم و نزدیکش کردم و پیشونیش رو بوسیدم

\_لباس بپوش. من توی کابین دیگه خواهم بود

کمتر از نیم ساعت بعد، اون با یه لباس ماکسی بنفش تیره با یه جفت صندل بنددار ظاهر شد. موهایش رو انقدر برس و شونه

زده بود که به صورت امواج صاف ریخته شده بودن. مخاطب من حتی مقداری آرایش ارائه کرده بود. لب هاش درخشش صورتی داشت و چشماش با لمس خط چشم مایع برق می زد. به اون اشاره کردم که جلوم چرخی بزنه.

\_خوشگل به نظر میرسی

\_ممنونم. همه چیز کاملاً مناسب و سرجاشه، حتی به لباس دیگه و یه لباس شنای زیبا وجود داره

دستی رو روی کمرش گذاشتم و اونو به خودم نزدیک کردم.

\_من نمی تونم صبر کنم تا تو رو به هتل برسونم تا بتونم اینو از تنت در بیارم و یا از توی بدنت جر و اجرش کنم

\_تو خیلی بدی

اگه اون می دونست...

وارد ماشین شاسی بلند سیاه و ضد گلوله ای شدیم که در آشیانه  
هوایما منتظر ما بود. به محض اینکه روی صندلی عقب  
نشستیم، چندین کتاب به اون دادم.

\_\_ اینا برای چین؟

\_\_ من از یه خرخون کتاب ناز و با مزه مثل تو فهمیدم که دوست  
داره وقتی اینجا هستیم درباره مراکش و ویژگی ها و فرهنگش  
بخونه

اون در حالی که مشتاقانه کتاب ها رو بررسی می کرد از  
خوشحالی جیغ کشید.

برای سواری کوتاه به داخل شهر، مزارع گذشته پر از ردیف  
های منظم درختان زیتون، اون منو با حقایق تصادفی درباره  
تاریخ مراکش سرگرم کرد.

\_\_ می دونستی که خیلی از مردم محلی به اندازه ی زبون عربی  
به زبون فرانسوی هم صحبت می کنن؟

سرم رو واسه تایید تکون دادم که یعنی اینو میدونستم.

اون صفحه دیگه ای رو ورق زد.

\_اوِه! اینجا میگه که ما نباید بدون ارائه نوعی پرداخت از یه

افسونگر مار عکس بگیریم. ظاهراً اگه تو این کار رو نکنی

عصبانی میشن

شور و شوق اون مسری و واگیر دار بود.

\_وقت داریم یکی از بازارهای معروف رو ببینیم؟ قراره که

صحنه‌ای پر هرج و مرج از رنگ‌های روشن، کالاهای عجیب

و غریب، و انبوهی از ادویه‌ها و میمون‌ها باشه!

در حالی که در حال گپ زدن بود روی صندلی خودش کمی

وول خورد و خودشو تکون داد.

عقب نشستم و در حالی که اون رو داشتم نگاه می کردم فکم

رو مالیدم.

کسب و کارم اغلب منو به سرتاسر دنیا می برد، از شهرهای  
مجلل گرفته تا غارها توی وسط بیابون.

جایی در طول راه، لذت ساده ای رو که از تجربه مکان ها و  
چیزهای جدید به دست می آوردم رو از دست داده بودم.

تا زمانی که اما توی زندگیم اومد، زندگیم رو توی سایه ها  
زندگی می کردم و اون رو با معاملات پشت پرده، اسلحه ها و  
خون بها و اجاره ی آدم کش های حرفه ای پر می کردم.

اما یه جرقه از درخشان نور بود.

و من یه هیولا بودم.

اگه یه چیز یاد گرفته بودم این بود که تاریکی نور رو می بلعه.  
همیشه.

باید اجازه می دادم وقتی که فرصت داشت از من فرار کنه.

حالا دیگه دیر شده بود.



# فصل بیست و پنجم

اما

همه اینا مثل یه رویا به نظر می رسید.

امروز صبح توی آسمون خاکستری دلگیر شیکاگو از خواب بیدار شده بودم و الان به گرما و آفتاب مراکش قدم گذاشته بودم. این دیوونه کننده بود! چنین چیزی برای افراد عادی اتفاق نمیفتاد، یا حداقل برای من اتفاق نیفتاده بود.

وقتی دیمیتری منو به داخل هتل می برد، از احساس امنیت دست دیمیتری روی کمرم سپاسگزار بودم. وقتی از آستانه

عبور کردیم، نتونستم نفس نفس زدنم رو سرکوب کنم و جلوش رو بگیرم.

من داخل صفحات شب های عربی بودم!

لابی مملو از نور خورشید و رنگ های تند روشن بود. کاشی های موزاییکی خیلی صیقلی با الگوهای هندسی پیچیده کف و ستون های بی شماری رو پوشونده بودن. گلدان های شیشه ای عظیم پر از گل های زرق و برق دار به هوا رایحه گلی تازه می بخشید. همونطور که اون منو به سمت میز پذیرش راهنمایی کرد، از کنار یه فواره مرکزی که توسط یه حوض مستطیل شکل کم عمق از آب خنک احاطه شده بود گذشتیم.

کارکنان هتل به گرمی از ما استقبال کردن. ظاهراً دیمیتری مهمون مکرر بود. به جای اینکه ما رو به اتاقمون نشون بدن، کلمه ای رو ذکر کردن که من باهش آشنایی نداشتم.

آرنج دیمتری رو گرفتم، روی انگشت های پاهام تکیه دادم و

بلند شدم و توی گوشش زمزمه کردم:

ری یاد (ri\_yad) معنیش یعنی چی؟

اونم خم شد و در عوضش زمزمه کرد:

چرا اینو به صورت زمزمه میگی؟

من نمی خوام اونا فکر کنن که من بی فرهنگ هستم.

یکی از موهای فرم رو کشید.

تو شایان ستایش و پرستیدنی هستی. منصور سلطنتی اتاق یا

سوئیت معمولی هتل نداره. اونا ری یاد دارن که یه خونه سنتی

مراکشیه که یه حیاط خصوصی رو احاطه کرده. اونا به

مشتریانی پاسخ میدن که حریم خصوصی خودشون رو ترجیح

میدن

با وجود گرمای اطرافم، لرزیدم..

این یه یادآوری ظریف بود که ما توی یه گریز عاشقانه لحظه ای اینجا نبودیم. دیمیتری برای کار اینجا بود. تجارت مبهم و مرموز و مشکوک و مجرمانه ای که قرار نبود در موردش چیزی بدونم. تجارت خطرناکی که ترجیح دادم بهش فکر نکنم. با اون بودن و آشتی دادن عشقم به اون آسون تر بود اگه در حباب نادانیم بمونم.

تنها مشکل این بود... حباب ها چیزهای شکننده ای بودن. معمولاً بلاخره می ترکن.

همونطور که ما رو به داخل ری یاد شخصی مون نشون دادن، از جلوی اتاق نشیمن که با چندین لامپ آهنی و شیشه ای رنگارنگ کم نور بود، از در باز به حیاط پا گذاشتم.

اینجا خیره کننده بود. درختان خرما بر بسیاری از عثمانی ها و سالن های با رنگ جواهر سایه افکنده بودن که دور تا دور

فواره‌ای رو نشون می‌دادند که یه کوزه بزرگ رو به تصویر  
می‌کشید که آب رو در استخری مدور می‌ریزه.

کاشی‌های لاجوردی و فیروزه‌ای آب رو به طرز غیرممکن  
آبی نشون می‌داد.

این رویای یه خواننده بود.

به راحتی می‌تونستم تصور کنم که ساعت‌ها هر روز بعدازظهر  
رو روی یه صندلی جمع شده بودم و در حین خوندن به موسیقی  
آرام آب روان گوش می‌کردم.

چشم‌ام رو بستم و نفس کشیدم. درست مثل لابی، هوا بوی گلی  
تازه داشت.

احساس می‌کردم که کل شهر شکوفه‌ای رنگارنگه که روی  
آب‌های آبی کریستالی و آفتاب بوسیده شناوره.

بازوهای قوی دور کمرم بسته شدم

\_تو باید از گرسنگی مُرده باشی، اونا دارن ناهار رو توی اتاق  
غذاخوری می‌چینن .

چرخیدم، گونه ام روی موهای نرم ریش بزی کشیده شد

\_می‌تونیم اینجا غذا بخوریم؟

\_البته. من برم بهشون بگم

.....

من در یک طاقچه در گوشه بالای حیاط نشسته بودم و بین دو  
درخت لیمو فرو رفته بودم. میز کم ارتفاعی با چند کوسن نگین  
دار داشت و با پارچه های ابریشمی به رنگ های زرد، نارنجی  
و زرشکی از دید پنهون می شد.

نسیمی روی شاخه های درخت لیمو خش خش می کرد و بوی شیرین مرکبات رو به هوا می فرستاد.

در همین لحظه دیمیتری ظاهر شد. کت و شلوارش رو به یه پیراهن کتان گشاد و شل و ول و راحتی تبدیل و عوض کرده بود که تا حدودی دکمه هاش رو باز کرده بود و خالکوبی های رنگارنگ و سینه های پر عضله ایش رو نشون می داد، و یه شلوار کتان برنزه ای پوشیده بود.

گاییدم اینو، اون داغ و به طرز جهنمی هات و سکسی بود. حتی پاهای برهنه اش هم جذاب و سکسی بود.

یک بار دیگه احساس کردم یه مشت سرد در سینه ام پیچید. من واقعاً خودم رو فردی ناامن نمی دونستم، اما سخت بود که در اطراف شخصی مثل دیمیتری کمی احساس ترس نکنم.

اون مسن تر، با فرهنگ تر و احتمالاً ثروتمندتر از توم چیزی بود که من تصور می کردم. چنین مکان هایی برای اون فقط یه

سفر کاری سه شنبه بود. در همین حال، من از محیط عجیب و غریب و مجال خودم غافلگیر شده و غرق شده بودم.

روی یکی از کوسن ها نشست و بعد به آرنجش که کنار من بود خم شد و تکیه داد. اون مثل یه سلطان سیاه و تاریک و خطرناک و ترسناک به نظر می رسید، از اون دسته از فیلم هایی که باکره های ساده لوح رو اغوا می کنه تا اونا رو در اعماق صحرا دنبال کنن.

با نگاه کردن به چشمان نقره ای اون، می دونستم که با کمال میل یکی از اون زن ها خواهم بود.

در حالی که دیمیتری غذاهای مختلف رو توضیح می داد و لقمه هایی از نوک انگشتاش بهم می داد، در سایه آلاچیق اونجا لم دادیم.

سالادهای تند با هویج و گشنیز رنده شده، کنگر بنفش ترشی شده، خرچنگ خاردار سرخ شده با سس هایی با روغن زیتون



و سرکه و مرکبات و گوشت بره با زعفران و بادام وجود داشت.

هر لقمه ای بود از طعم ناخوشایند. احساس می کردم طعم رنگ رو می چشم. می دونم عجیب به نظر می رسه، اما انگار همه چیز یک فیلتر واضح روی اون بود. بلوز سرولین، سبز مالاکیت، نارنجی مسی، بنفش آمیتیست و قرمز سرخابی، و همه ی اونا نخ نازکی از طلا و نقره فلزی داشتن که باعث می شد در آفتاب زرد طلایی بدرخشد و برقصد.

دیمیتری در یکی از بشقاب های چند طبقه ای روی خرما شکر ریخت. نیمی از اونو گاز گرفت و نیمی دیگه رو به سمت لبم گرفت. از دستش خرما رو خوردم و شکر اضافی لبم رو لیس زدم.

غرید:

\_شروع نکنا وگرنه يادم ميرہ کہ دارم بہت غذا ميدم و مثل  
يہ وحشی الان تو رو بہ تختم ميبرم

در حالی کہ بہ نزديکی اون خم شدہ بودم بہش تکیہ دادم و  
برای بار دوم لب هام رو لیس زدم، چیزی کہ امیدوارم روشی  
اغوا کننده باشہ.

دیمیتری خیز برداشت و بہ طرفم يورش ناگہانی کرد. نیروی  
غالب وزن اون منو بہ داخل کوسن ها هل داد. رون های  
عضلانی اون پاہای در حال لگد زدن منو بین رون هاش  
گرفت. آلت سفت و سختش روی شکم فشار آورد.

با يہ بازوش روی من خم شد. دستش رو دراز کرد و از ظرف  
نقرہ ای پر از میوہ ها و پنیرها دستش رو بہ سمت نیمی از  
نارنجی دراز کرد.

\_دہنت رو باز کن

صداش آهسته و خشن و گرفته مثل خِسِ خِسِ پر از میل و اشتیاق و هوس آلود بود.

اطاعت کردم.

اون میوه لطیف رو توی مُشتش له کرد.

پوست میوه رو فشار دادم تا آب شیرین به روی دهنم و روی لب هام چکید. سپس لب هاش به دنبالش اومدن و طعم شهد عسلی رو روی زبونم چشیدم.

خیلی بعد، وقتی که لخت کنارش روی کاشی‌های معرق سرد دراز کشیدم، انگشتانم رو در آب فواره ی کنارمون می‌کشیدم و به نفس‌های عمیق و حتی نفس‌های گوش می‌دادم، نمی‌تونستم جلوی این فکر رو بگیرم که الان توی بهشت برین هستیم.

چه حیف و خیلی بد شد که ابلیس و اهریمن جهنمی رو فراموش کرده بودم.

با لباسی زیبا از ابریشم آبی لاجوردی و فیروزه ای با کفش های بدون پاشنه مدل تخت باله، دست دیمیتری رو گرفتم. زمانی که اون منو از واحه عجیب و غریبمون هدایت می کرد.

\_\_ همیشه حداقل یه راهنمایی و سرنخ بهم بدی؟

ما در راه غافلگیری بزرگ دیمیتری بودیم و من نتونستم جلوی هیجانم رو بگیرم.

اون سر به سرم گذاشت و با کنایه و مسخره گفت :

\_\_ اگه تو اینقدر درگیر پاره کردن لباس های من نبودی، احتمالاً تا به حال حدس میزدی

با پذیرفتن اون در چالشش، به اونچه درباره مراکش می دونستم فکر کردم. چیز زیادی نبود، و اون از زمانی که به هتل رسید منو مشغول کرده بود، پس کتاب هایی که به من داده بود روی میز داخل دست نخورده بودن.

دهنم باز مونده شد و با چشمای درشت شده و گشاد به سمتش

چرخیدم

نه!

اون لبخند زد.

آره!

واقعا؟

واسه تایید سرش رو تکون داد.

وای خدای من!

این مرد شگفت انگیز که با نیروی طوفان به زندگیو هجوم

آورده بود، تمام احساسات منو در باد آشفته پرتاب کرد و قلبم

رو ربود، در شرف تحقق یکی از بزرگترین آرزوهای من بود.

باورم همیشه واقعا اینجا بودم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم قلب تپنده ام رو آرام کنم. قلبم اونقدر محکم می زد که احساس سبکی سر میکردم. سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم، به کاشی هندسی طلایی و قهوه ای زیر پایم نگاه کردم. بعدش روی طاق های سفید بکر و سپس سقف کاشی کاری شده سبز زمردی زیبا تمرکز کردم. یه آبنمای ساده در مرکز حیاط تنها تزئینات دیگه بود.

دیمیتری پرسید:

میخواهی بری داخل؟

توی یه دقیقه دیگه. من فقط میخوام معنا و اهمیت یه چیز رو به طور کامل درک کنم.

نفس عمیق دیگه ای کشیدم. من در حیاط دانشگاه القراوین<sup>61</sup>، قدیمی ترین کتابخانه جهان ایستاده بودم.

---

<sup>61</sup> این دانشگاه در سال ۸۶۹ میلادی به عنوان یک مدرسه دینی بنیاد شد و امروزه یکی از مراکز روحانی و آموزشی سنی مذهب است. کتاب رکوردهای جهانی

احساس طاقت فرسا بود. اینجا برای هر کتابداری مکه بود. این بهترین مورد در لیست تمام کارهایی بود که باید تا آخر عمر انجامشون می دادم موردی که هیچوقت فکر نمی‌کردم فرصتی برای بررسی اون پیدا کنم.

در اتاق های اطراف این حیاط بیش از چهار هزار کتاب کمیاب و نسخه های خطی کهن عربی، قرن ها اندیشه و نوآوری بشری وجود داشت.

دستی روی قلبم گذاشتم.

\_\_ تو یادت اوامده بود

---

گینس این دانشگاه را به عنوان قدیمی‌ترین دانشگاه جهان که مدرک دانشگاهی اعطاء می‌کند، اعلام کرده‌است. این دانشگاه در سال ۸۵۹ توسط فاطمه الفهری دختر بازرگانی توانگر به نام محمد الفهری به عنوان بخشی از یک مسجد بنیاد شد. خانواده فهری در اوایل سده ۹ میلادی به همراه گروهی دیگر از شهر قیروان تونس به فاس مهاجرت کرده‌بودند. فاطمه و خواهرش مریم پول فراوانی از پدر به ارث بردند و فاطمه تصمیم گرفت تا تمامی ارثیه خود را صرف ساختن مسجدی مناسب برای مردم شهر کند.

فقط یادم میاد که یه بار به اون گفتم که می‌خوام بزرگترین کتابخانه‌های جهان رو ببینم... و اون به یاد آورده بود.

من هر کلمه‌ای رو که از لبهات بیرون اومده باشه به خاطر

میارم، کوچولوی من **(моя крошка)**

چشمام پر از اشک شدم. دستام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو به قلبش تکیه دادم.

در حالی که کلماتم توی پیرهنش حالت خفه شده بود پرسیدم:

خودت هیچ ایده‌ای داری که این کارت برای من چه معنایی داره؟

دستش بالا اومد تا موهام رو نوازش کنه.

من فقط می‌خوام تو رو خوشحال ببینم. خواهش میکنم،

همیشه اینو به خاطر بسپار، کوچولوی من



اون یه قهرمان بود که مستقیماً از یه رمان عاشقانه بیرون اومده بود. مطمئناً، اون قسمت‌های تاریک و ترسناک و خطرناک و پیچیده‌ای برای خودش داشت، اما واقعاً، کدام قهرمان اینا رو نداشت؟

مردی از طاق سایه دار بهمون نزدیک شد. یه ساعت بعد ما رو به یه گشت اختصاصی در کل مجموعه برد، حتی اتاق‌های قرائت فقط برای علما و روحانیون در نظر گرفته شده بود ما رو به اونجا هم برد. من از چوب و آهن‌کاری پیچیده شگفت‌زده شدم، چون که سرپرست در مورد چگونگی تأسیس اون توسط زنی در قرن نهم و اینکه چطوری زنان مسئول نوسازی اخیر بودن صحبت می‌کرد.

ایستادن در یکی از اتاق‌های تحت کنترل دمای کتابخانه که با جلد‌های طلایی و چرمی و طومارهای پارچه‌ای شکننده احاطه شده بود، حیرت‌انگیز بود. متصدی حتی یه نسخه اصلی از اثر

معروف ابن خلدون به نام مقدمه رو که قدمت اون به قرن چهاردهم بر می‌گرده، ارائه کرد. اون کتاب رو روی بالشت مخملی سبز زمردی و طلایی نشون داد. بعد از پوشیدن یه جفت دستکش نخی سفید، اجازه پیدا کردم چند صفحه اون رو ورق بزوم. مثل لمس خدا بود.

در حالی که آماده رفتن می شدیم، یکی دیگه از کارکنان به سمت دیمیتری دوید و یه بسته پارچه ای به اون داد.

\_خرید شما، قربان

\_این چیه؟

دیمیتری بسته رو به دستم داد.

\_بازش کن و ببین

چشمام ریز و باریک شدن

\_تو بهم قول داده بودی که دیگه هدایای مفصلی نگیری

\_دروغ گفتم

\_دیمیتری...

بهم چشمکی زد.

\_اگه قول بدم که جواهرات نیست کمک می کنه؟

لب هام توی گوشه ها به هم تکون خوردن و لبخندی زدم.

دیمیتری واقعاً جذابیت شیطان رو داشت.

با عقب کشیدن مخمل سیاه، فقط می تونستم با تعجب به اون

خیره بشم.

این مجموعه سه جلدی کتاب بود. اونا یه چرم مراکشی سبز

تیره زیبا با خارهای طلاکاری شده و کاغذهای انتهایی

ابریشمی موآر (خارا)<sup>62</sup> بودن

---

**moire<sup>62</sup>**

پارچه ی دارای نقش موجی (به ویژه از ابریشم)، خارا، موجدار

جلد رو با دقت باز کردم و به صفحه عنوان پیچیده خیره شدم  
کتاب هزار شب و یک شب نوشته ریچارد برتون، چاپ اول  
۱۸۸۵، منتشر شده توسط انجمن کاماشاسترا. این ترجمه اصلی  
انگلیسی شب های عربی بود. من کتاب های کمیاب رو دوست  
داشتم. چیزی در مورد احساس برق الکتریکی که وقتی اونا  
رو لمس می کردی وجود داشت. انگار نه تنها اثر نویسنده،  
بلکه انرژی و جوهره کسانی که کتاب رو در طول قرن ها  
خوندم، در دست گرفته ای. این یه احساس فوق العاده قدرتمند  
بود.

در حالی که یه انگشتم رو محترمانه روی صفحه کتاب لمس  
کردم زمزمه کردم:

\_\_بعنی اینا واقعا برای من هستن؟ عاشقشونم. من اونا رو برای  
همیشه و همیشه گرامی خواهم داشت

پشت سرم بلند شد و در حالی که از بالای شونه ام به کتاب نگاه می کرد، دستی رو دور کمرم حلقه کرد.

تو واقعاً به چیز شگفت انگیز و باور نکردنی هستی، اما من هیچ زن دیگه ای رو توی دنیا نمی شناسم که از خرید یه کتاب قدیمی به اندازه یه دستبند الماس یه چهارم میلیون دلاری خوشحال باشه.

شوکه شده، در آغوشش چرخیدم و کتاب ها رو روی سینه ام بغل کردم.

صبر کن. چی؟

دستم رو بلند کردم و دستبند الماس همیشه موجود رو روی مچ دستم رو نشون دادم.

با وحشت پرسیدم:

\_دیمیتری، خواهش میکنم بهم بگو که با یه دستبند دویست و پنجاه هزار دلاری توی مچ دستم راه نمی‌رفتم!

\_میدونستی وقتی که عصبانی هستی و یا زمانی که برانگیخته میشی چشمت با رنگ طلا مخلوط و لکه‌دار و طلایی میشن؟  
\_موضوع رو عوض نکن!

اون پایین به ساعتش نگاه کرد.

\_داره دیر میشه. ما باید به هتل برگردیم

\_دیمیتری...

بعد از این اون منو در آغوش و بازوهای خودش گرفت و بی منطق و تا زمانی که توی بوسه هاش سرگیجه بگیرم و بیهوش بشم منو بوسید، پس فراموش کردم که چرا عصبانی هستم.

من زیاد طولش نمیدم

از روی کتابم سرم رو بلند کردم. من توی بهشت بودم و جلد یک هدیه اون رو بیرون در حیاط می خوندم که با درخشش ملایم چندین لامپ شیشه ای رنگی با بوی ادویه و مرکبات توی هوا احاطه شده بود. احساس می کردم واقعاً توی یه قصر عربی هستم و هر کلمه ای رو توی صفحه تجربه می کنم.

دیمتری دوش گرفته بود و برای ملاقاتش کت و شلوار پوشیده بود. لازم نبود به من گفته بشه که دعوت نشدم.

کنارم نشست و گردنم رو فشار داد و سقلمه ای زد.

تو اینو می دونستی که اونا این ترجمه رو صریح ترین ترجمه از نظر صحنه های سکسی میدونن؟

می دونستم. باید به صورت خصوصی چاپ می‌شد، در غیر این صورت، ریچارد برتون رو به خاطر توصیف‌های گرافیکی موقعیت‌های مختلف کاما سوترا<sup>63</sup> مثل در سراسر متن به زندان میندازن.

---

<sup>63</sup> وقتی از اروتیسم در ادبیات صحبت می‌شود معمولاً آثاری مانند "لولیتا" (۱۹۵۵) و "معشوق لیدی چترلی" (۱۹۲۸) به ذهن می‌آید. اما قرن‌ها قبل از خلق این آثار کاما سوترا، متن سانسکریتی که به واتسیایانا نسبت داده می‌شود (بین قرن چهارم تا ششم میلادی) وجود داشت که اولین کتاب آموزش جنسی قلمداد می‌شود. کتاب کوچک کاما سوترا چنان جا افتاده که آنرا مترادف اروتیسم تلقی می‌کنند. اما با وجود برخورداری از این موقعیت ویژه بسیاری آنرا چندان جدی نمی‌گیرند و متن آن را از نظر ادبی بسیار ساده می‌دانند. ریچارد فرانسویس برتون علاوه بر ترجمه مشهورش از کاما سوترا کتاب دیگری را به انگلیسی ترجمه کرد که متعلق به قرن پانزدهم میلادی است و نگارش آن به شیخ نفاوی اهل تونس نسبت داده می‌شود. این کتاب به نام "باغ معطر" که ابتدا از عربی به فرانسه ترجمه شده بود مجموعه داستانی است که با جزییات دقیق شیوه‌های عشق بازی را توصیف می‌کند. (در عربی الروض العاطر فی نزهه الخاطر)

برخلاف کاما سوترا که به نظر بسیاری جنبه‌های آموزشی دارد کتاب "باغ معطر" بر تفریح و لذت بردن از عشق بازی تأکید فراوانی دارد. داستانها به شیوه بسیار سرگرم کننده به سیاق داستانهای هزار و یک شب حکایت می‌شوند و می‌توان گفت که توصیف آن از روشهای گوناگون رابطه جنسی حتی واتسیایانا را به شرم وای دارد.



\_شاید وقتی برگردی، بعضی از داستان های هزار و یک شب  
برات بخونم.....لخت

دیمیتری غرشی کرد و کراواتش رو شل کرد.

اون با غرش گفت:

\_گاییدم جلسه منو

وقتی به طرف من خم شد، ضربه‌ای به در خورد.

سرش رو پایین انداخت و زیر لب فحشی داد.

از جا برخاست، کراواتش رو صاف کرد و گفت:

\_دختر خوبی باش. من فقط توی رستوران پایین خواهم بود.

در حالی که من رفتم یه چیزی از سرویس اتاق سفارش بده

اون خم شد و قبل از رفتن یه بوسه سریع روی لب هام زد.

چند لحظه بعد ضربه‌ای به در خورد.

دیمیتری حتما چیزی رو فراموش کرده .

در حالی که کتاب خودم رو بستم و اون رو روی سینه ام گرفتم  
و در حالی که به سمت در می رفتم، صدا زدم:

\_اومدم

وقتی در رو باز کردم پرسیدم:

\_کلیدها تو فراموش کردی؟

درد شدیدی بود.....بعدش همه چیز جلوی چشمم سیاه شد.

# فصل بیست و شش

دیمیتری

همون طور که در مقابل سه افسر پلیس که سعی میکردن منو  
مهار کنن مبارزه می‌کردم، نعره و فریاد کشیدم:

**ولم کنین و ازم دور بشین!**

با حرکت دست راستم، یه نفر رو به شدت به طرف جلو  
فرستادم و هل دادم که مستقیم به دیوار تلو تلو بخوره و منحرف  
بشه. بعد از اینکه به سمت چپ من چرخید و تاب خورد، مرد  
دوم جلوتر رفت و روی مبل راحتی که من اونو بالا انداخته  
بودم، لغزید.

با خم شدن به جلو، دستم رو پشت سرم دراز کردم و کت افسر رو با بازوش به دور گردنم بود قاپیدم و اون رو روی سرم چرخوندم تا به پشتش جلوی پایم فرود بیاد. افسر چهارم اسلحه اش رو کشید.

با کشیدن نفس عمیق از طریق بینی، قبل از ضربه زدن به ضارب و مهاجم نگاه کردم. اسلحه اش رو با دست چپم گرفتم، کف دست راستم رو به بازوی مرد فشار دادم و اون قدر فشار دادم تا اینکه صدای ترک و شکستگی رو شنیدم.

افسر چهارم فریاد زد و اسلحه رو انداخت. قنطاق اسلحه رو گرفتم، اون رو روی شقیقه اش نگه داشتم. اون هم جلوی پای من مچاله شد.

میخائیل از در عبور کرد و قتل عام و کشتار رو بررسی کرد.

می بینم که همه سرگرمی ها رو از دست دادم

لحظه‌ای که متوجه شدم چیزی اشتباهه و مشکلی وجود داره ،  
به اون زنگ زده بودم. خوشبختانه اون از قبل وارد پارکینگ  
هتل شده و به اونجا کشیده شده بود. متأسفانه، من محل اینجا  
رو خاکروبه و ویران کرده بودم و نگهبان هتل رو مجبور  
کرده بودم که با پلیس تماس بگیره.

همون طور که کت آسیب دیده ام رو پاره می‌کردم و کراوات  
خودم رو شل کردم، از اون پرسیدم:

\_تو چی یاد گرفتی؟

اما دو ساعت بود که گم شده بود.

وقتی به ری یاد برگشتم، کاملاً انتظار داشتم که اونو در جایی  
که اونو رها کرده بودم پیدا کنم... که با کتابی که بهش داده  
بودم در حیاط جمع و جور شده باشه ولی همه چیز ساکت و  
بی حرکت بود. با درک اینکه که یه روز طولانی از سفر و  
هیجان برای اون بوده، حتی بدون توجه جنسی و سکسی من،

یه تصویر از اون توی ذهنم دیده بودم که روی تختمون لخت خوابیده بود، احتمالاً خواب بود، و زیر ملافه‌های گرم و نرم فرر رفته و خودش رو مچاله کرده بود.

حیرت آور و شگفت انگیز و تعجب آور بود که چقدر زود به حضور اون توی تختم عادت کرده بودم. هرگز توی زندگیم بیشتر منتظر نبودم که تختم رو با یه زن تقسیم کنم.

و این فقط سکس نبود، بلکه حضور اون برای من بود تا من بهش نزدیک بشم. دلم می‌خواست اون رو توی زندگیم داشته باشم، اینو می‌خواستم و بهش میل و هوس و اشتیاق داشتم.

اتاق خواب خالی بود. تختخواب ما سرد و دست نخورده بود.

تا زمانی که به اتاق نشیمن برنگردم متوجه کتاب نشده بودم.

کتاب کمیابی که به تازگی به اون داده بودم روی زمین افتاده بود کشیده بود و صفحاتی از اون له و خرد شده بود.

اما هرگز با کتابی چنین رفتار نمی کنه، چه برسه به کتابی به این گرانبهائی و کمیایی.

اون موقع می دونستم که اونو برده و ر بوده بودن. سوال این بود که کی اینکار رو کرده؟

میخائیل دستی به موهاش کشید و گفت:

\_عمر نیست. من اون و خدمه و نوچه اش رو تحت نظر گرفتم. تا اونجایی که می تونم بگم، اونا نمی دونستن این اسلحه های ما بوده که اونا رو زدیدین. عمر وقتی از ارتباط روسیه مطلع شد و اینکه شخص بزرگی از این عملیات برای تحقیق به مراکش میاد، قاطی کرد و از کوره در رفت.

با پا گذاشتن روی یکی از افسران پلیس بیهوش، چند قدم دورتر رفتم و فکم رو مالیدم. نمی تونستم درست فکر کنم. ولی، دختر کوچولوی نازنین و شیرینم، کوچولوی من **[моя крошка]**، توی خطر بود و همه اینا تقصیر من بود. هرگز نباید اون رو

با خودم می‌وردم. من هرگز نباید اون رو تعقیب می‌کردم. باید اونو رها می‌کردم و می‌ذاشتم بره تا به زندگی عادی خودش ادامه بده. در عوض، به دلایل خودخواهانه‌ام، نور زیباش رو به تاریکیم کشوندم و حالا اون قرار بود بهای خودخواهی منو بپردازه.

نمی‌تونستم بذارم این اتفاق بیفته.

اگه مجبور بودم این شهر رو با خاک یکسان کنم، اونو پیداش می‌کنم. عزیز. کوچولوی من قبل از طلوع آفتاب در آغوش من در امان خواهد بود یا اینکه یه جهنم برای پرداخت من وجود داره تا همه جا رو با خاک یکسان کنم.

به طرف میخائیل چرخیدم و پرسیدم:

در مورد رئیس بندر چطور؟

میخائیل قبل از اینکه بهم نزدیک بشه یه گلدان شکسته رو با لگد از سر راهش کنار زد و دور کرد



\_ این مساله کمی منطقی به نظر می‌رسه. اون در لیست حقوق و دستمزد قرار داره

به سرعت به راه رفتن ادامه دادم و حرکت کردم، بدنم پر از انرژی خشمگینی بود.

\_ اگه اون با هر دو طرف بازی کنه چی؟ این محموله اسلحه های آی آر ۱۵ 64 که گم شده. اون گروه و دار و دسته ی عامر رو سرزنش کرد. اگه اون با عامر معامله کرده بود چی؟ میخائیل جایی که من داشتم پیش میرفتم رو متوجه شد.

\_ اون از اسلحه‌های ما برای شروع عملیات عامر استفاده می‌کنه، احتمالاً بخشی از این عمل رو دریافت می‌کنه، در حالی

---

<sup>64</sup> آی آر-۱۵ به انگلیسی **(AR-15)** یک تفنگ تهاجمی کالیبر ۵,۵۶ میلی متری است که ابتدا توسط شرکت آمریکایی **Armalite** طراحی و ساخته شد سپس طرح آن به شرکت کلت فروخته شد.

که اون همچنان از ما رشوه می‌گیره و گهگاه محموله گم شده  
رو به گردن عامر میندازه

سرم رو تکون دادم

\_آخر بازی اون چیه؟ اون احتمالاً می‌تونه امیدوار باشه که با  
دزدیدن ... اما چه کاری انجام بده؟

آب دهنم رو قورت دادم و فقط با گفتن اسم اون پشت چشمام  
فشاری احساس کردم. لعنت خدا بر شیطون، اما احتمالاً همین  
الان ترسیده بود، و این همه ش تقصیر من بود.

دلم می‌خواست مشتم رو از دیوار بگذرونم و به دیوار مشتم  
بکوبونم، با این تفاوت که قبلاً این کار رو کرده بودم و مشکلم  
رو حل نکرده بود یا خشمم رو آروم نمی‌کرد.

میخائیل شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_ زمانی که جلسه رو تنظیم کردم، به نظر می رسید که اون از اینکه به خاطر چنین محموله گمشده کوچکی به مراکش میایم، متعجب بود. حدس بزن که اون فکر کرده که ما اینو به عنوان ضرر می نویسیم. شاید اون نگران بوده که بفهمیم واقعاً چه کسی محموله اسلحه ها رو ر بوده. فکر کرده که با گرفتن و دزدیدن اما حواس تو رو پرت می کنه. اون احتمالاً قصد داره تا عامر رو سرزنش کنه

\_ این کار میکنه

\_ اگه این کمک کنه، اون اما رو با ربودنش فقط برای اهرمی استفاده میکنه. گشتن اما هیچ فایده و هدفی برایش نداره. این فقط شروع کننده یه جنگه

در حالی که دستهام رو دور گلوی مرد تصور می کردم، غرشی کردم و تصور کردم که با خفه کردنش زندگی اونو به آرامی از اون بیرون می کشیدم غریدم:

\_این کمکی نمیکنه

صدای خراش کفش در راهرو شنیده شد و صدایش او مد. هر دو اسلحه هامون رو کشیدیم و به در باز اشاره کردیم.

مردی وارد شد و دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا گرفت.

\_آقای. کوسگوف، هزار پوزش ازت میخوام!

اسلحه ام رو غلاف کردم و با سر به میخائیل اشاره کردم که خوبه و مشکلی نیست. موریس، صاحب هتل بود که به خوبی می شناختمش.

موریس در حالی که دست دیگه اش رو به سمت بالا دراز کرده بود و از من التماس می کرد با دستمالی پیشونیش رو پاک کرد.

با حالت عصبی و نگران و پر از اضطرابی تکرار کرد:

\_آقای کوسگوف، هزار پوزش ازت میخوام، گارد امنیتی

احمق هرگز نباید پلیس رو درگیر می کرد

به چهار افسر پلیس بیهوش شده اشاره کردم و پرسیدم:

\_می تونم بهت اعتماد کنم که از این موضوع مراقبت کنی؟

\_بله. بله. من قبلا به کمیسر زنگ زدم، اون مردم رو برای

جمع آوری افرادش اعزام می کنه. اون هر گونه گزارش ها یا

شواهدی مبنی بر اینکه سو تفاهمی اتفاق افتاده رو از بین خواهد

برد

کمیسر هم توی لیست حقوق ما بود، پس نباید مشکلی وجود

داشته باشه. دستم رو توی جیبم دراز کردم، کیف فلزی پولم

رو بیرون آوردم و تعداد زیادی از اسکناس های قابل توجه رو

برش زدم و جدا کردم. اونا رو از وسط تا کردم و به صاحبش

دادم و اون تعظیم کرد و رفت.

به سمت میخائیل چرخیدم و گفتم:

\_اون احتمالاً اما رو توی اسکله نگه می داره و اونو از  
لنگرگاه پایین خواهد برد

اون سرش رو واسه تایید تکون داد و گفت:

\_اون چندین مرد خواهد داشت. ما به منابع و تجهیزات نیاز  
داریم

\_من تمام اونچه که نیاز داریم رو توی هواپیما دارم

از این تاخیر نفرت داشتم. هر دقیقه که عزیز کوچولوی من در  
دستان این حرومزاده سپری می شد، یه دقیقه بیش از حد  
طولانی بود. قسمت اولیه وجودم ترجیح می داد که در اون حمله  
کنم، اما می دونستم که این مطمئن ترین راه برای کشتن اون در  
نبردهای مافیاست. بهتر بود که کاملاً مسلح به یه نقشه راه پیدا  
کنم و وارد اونجا می شدیم.

من ترجیح می‌دادم که فقط وارد میدان بشم، ولی مطمئن‌ترین  
راه برای کشته شدن اون حرومزاده در تیراندازی متقابل  
توی دلم گفتم:

«صبر کن، کوچولوی من، دارم میام دنبالت»

---

انبار به طور فریبنده خاموش و ساکت بود.  
من که کاملاً لباس سیاه مثل سایه‌ها پوشیده بودم به آسونی در  
تاریکی فرو رفتم و زیر سایه‌ها موندم و به آسوی به سایه‌ها

خیره شدم و از پشت اولین نگهبان بیرون اومدم، اونو با یه شکاف به جمجمه اش بیرون کشیدم.

کشتن اون سر و صدای زیادی ایجاد می کرد. وقتی بدنش رو گرفتم، اونو به پشت چند جعبه و صندوق کشیدم و جلو رفتم و حرکت کردم.

با دونستن اینکه میخائیل به احتمال زیاد گارد دوم رو فرستاده و در موقعیت قرار گرفته، من با قسمت خطرناک تر نقشه خودم جلو رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط در رو باز کردم و داخل شدم. اولین چیزی که دیدم چهره اشک آلود اما بود. وحشت، چهره معمولاً صورتی و گرمی اون رو به رنگ پریده‌ای تبدیل کرده بود. چشمات قهوه ای زیبای اون به طور غیر طبیعی درشت و گشاد شده از ترس به نظر می رسیدن.



هرگز توی زندگیم قیافه ی اونو فراموش نمی کنم. درد و وحشتی که اعمال من برای اون ایجاد کرده بود تا روز مرگ توی حافظه ام می سوخت.

اما پشت یه میز موقت نشسته بود. مردی که گمان می کردم خالده، رئیس بندر، کنار اون نشسته بود و دستش رو روی یه اسلحه ی گلاک قرار داده بود که مستقیماً به سمت اما نشونه رفته بود.

اون از همون لحظه‌ای که منو دید از جاش بلند شد. اسلحه اش رو چنگ زد و اونو روی پیشونی اما گذاشت. اما جیغی زد. وقتی که خون جلوی چشمام رو گرفت، دل و روده هام درونم به هم ریخته شد و به هم پیچید.

تمام کنترلم رو داشتم از دست می دادم و تمام سعیم رو کردم دذ کنترلم رو جمع منم و احساساتم رو مهار و کنترل کنم و

کور کورانه بگشتم. خالد با خشونت اما رو مجبور کرد تا روی

پاهش و ایسته و بدنش رو بین اون و من قرار داد.

بعدش دهانه تفنگش رو روی شقیقه اون گذاشت.

نمیتونستم نفس بکشم.

اما در حالی که اشک های تازه روی گونه هاش جاری و پخش

میشد گریه میکرد و با چشم های اشک آلود و با گریه گفت:

\_\_دیمیتری، من خیلی متاسفم

\_\_کوچولوی من **(моя крошка)** این تقصیر تو نیست

اون فین فینی کرد و آب بینی اش رو بالا کشید

\_\_من میترسم

\_\_میدونم عزیزم، فقط صبر کن، همه ی اینا به زودی تموم

میشن

خالد فریادی زد:

## خفه خون بگيرين!

اما در حالی که اسلحه اون در هيچانش به اون اصابت کرد، به خودش پيچيد و از جا پرید.

قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم، دو مرد از زیر سایه به سمت چپ و راست من بیرون اومدن.

یه مُشت و ضربه سریع به گلوی طرف راستیم اونو ناتوان کرد. در حالی که به مرد سمت چپیم به بیرون می چرخیدم، خودمو خم کردم. به سرعت بلند شدم، مشتم رو به پهلویش انداختم و کوبوندم و کلیه هاش رو نشونه گرفتم. در حالی که از شدت درد خم شده بود، همکارش رو که هنوز سرگردان بود و روی پاهاش تکون و تلو تلو می خورد رو چنگ زدم و جمجمه ی اونا رو به هم کوبوندم. هر دو بیهوش در جایی که ایستاده بودن روی زمین افتادن و ولو شدن.

خالد چند قدمی عقب رفت و به طرز ناخوشایند و ناشیانه ای  
اما رو با خودش کشید.

**نگهبان ها! نگهبان ها!**

در حالی که به طرف دو نگهبانی که روی زمین ولو شده بودن  
پرسه زدم و چرخیدم هشدار دادم:

**اگه نگهبان ها رو بیرون صدا می زنی، اونا نمیان. الان فقط  
من و تو هستیم.**

**نزدیک تر نشو وگرنه به اون شلیک می کنم  
غریدم:**

**تو اینکار رو می کنی و در جایی که ایستادی مُردی  
در حالی که سرش در حالی کج میشد دهن کج و معوجش به  
هم خورد و خنده ای بیش از حد بلند سر داد.**

به هر حال من میمیرم. من می دونم که شما روس ها چطوری  
کار می کنین

یه قدم دیگه نزدیکتر شدم.

آره، ولی تو هنوز یه حق انتخاب داری

اما در حالی که اون لوله تفنگ رو محکمتر به شقیقه اش فشار  
می داد، دوباره به خودش پیچید.

خالد لب هاش رو لیسید و در حالی که نگاهش خیره به اطراف  
اتاق می چرخید و پرت شد، به دنبال راهی می گشت که هر  
دوی ما می دونستیم، وجود نداره.

تنها راه خروج از این اتاق از طریق من بود.

اون دهن کجی کرد و پوزخندی زد و ریشخند کنان گفت:

چه نوع حق انتخابی؟

\_بذار اون بره و من تو رو به سرعت خواهم گُشت. به اون  
آسیب برسون و حتی خدا هم دعای مرگت رو نخواهد شنید.  
همون طور که گفتم، من یه روس هستم

هیچ جنایتکاری توی دنیا وجود نداشت که از عبور از یه روس  
نمی‌ترسید. توی کشور من، درد یه نوع هنر بود.

خالد تفنگش رو خم کرد.

\_من با اون از اینجا میرم. وقتی که بدونم با امنیت و سلامت  
از اینجا میرم، میذارم اون بره

اما زمزمه و ناله ای کرد.

چشمام تنگ و باریک شدن وقتی که غرشی کردم و با غرش  
و صدای خشک و سختی گفتم:

\_هیچ شانسی وجود نداره، تو با اون نخواهی رفت.

اون قبل از اینکه اسلحه اش به شقیقه اما فشار بده، پیشونی عرق کرده اش رو با ساعدش پاک کرد.

\_ تو ریسک نمی کنی. من دیدم که تو با اون چطوری بودی و چطوری رفتار میکردی، از وقتی که اومدی تو رو تماشا می کردم. ما این کار رو انجام میدیم یا اون در مقابل تو می میره اما در حالی که بدنش از ترس می لرزید فریاد زد:

\_ عاشقتم، دیمیتری

خدا اینو لعنت کنه. قرار نبود این طور باشه قرار بود. که من اولین بار به اون بگم که دوستش دارم.

باید زودتر میگفتم. من باید اولین کسی بودم که بهش می گفتم که عاشقشم و از لحظه ای که با این موجود زیبای شیرین آشنا شدم که به دنیای تاریک من برخورد کرد و نور و زندگی راوبه ارمغان آورد، به گفتنش ادامه می داد. وقتی اون رو از

این آشفتگی بیرون آوردم و از این مخمصه خلاص کردم،  
هرگز از گفتن عاشقتم به اون دست بر نمی داشتم.

**منم عاشقتم، کوچولوی من (моя крошка)**

خالد در حالی که از فشار اوضاع کاسته شده و آشفته شده بود،  
فریادی زد:

**کافیه! هر دوتون رو می‌کشم!**

اون تفنگ رو به طرف من چرخوند و تاب داد.

بالاخره، همون لحظه‌ای بود که منتظرش بودیم.

پارس کردم و با غرش و تشر گفتم:

**الان!**

صدایی نیومد. هیچ اشاره ای به اتفاقی که رخ داده بود نشد، تا

زمانی که یه سوراخ قرمز بین چشمای خالد ظاهر شد.

همونطور که بدن بی جان اون سقوط کرد و روی زمین افتاد،



من به دنبال اما خیز برداشتم، اون رو روی سینه‌ام کشیدم و به خودم لهش کردم و اون رو از این منظره وحشتناک محافظت کردم.

وقتی به لباسم چنگ زد، گریه سر داد. با گرفتن پشت سرش، اونو به خودم فشار دادم و مکرراً زمزمه کردم که دوستش دارم و اون در امانه.

اونو در آغوشم گرفتم و با عجله از انبار خارج شدم. میخائیل قبلاً در کنار ماشین شاسی بلند مشکی بود و تفنگ تک تیر انداز خودش رو از پشت پر می کرد.

خواستار شدم:

به فرودگاه

در حالی که با عجله می خواست در مسافر عقب رو باز کنه، سری به عنوان تاکید تکون داد. در حالی که اما هنوز در

آغوشم بود وارد ماشین شدم. اون در رو پشت سرمون بست و پشت فرمان نشست.

همونطور که به سمت هواپیمای شخصی ام می رفتیم، اما رو از نظر جراحات، و آسیب دیدگی بررسی کردم. یه علامت قرمز روی شقیقه‌اش وجود داشت که خالد مدام پوزه اسلحه رو به سرش و شقیقه‌اش فشار می‌داد و یه برآمدگی جزئی درست بالای گوش راستش بود. حتماً توی لحظه‌ای که در هتل رو باز کرده بود، اونو با ضربه‌ای به سرش از پا درآورده. به همین دلیل بود که هیچ نشونه‌ای از مبارزه فراتر از کتاب پرتاب شده وجود نداشت.

با دست آزادم، بازوها و پاهاش رو نوازش می‌کردم، هنوز هم می‌خواستم مطمئن بشم که اون آسیب دیده نشده و صدمه‌ی دیگه‌ای نداره.

بازوی اون رو بلند کردم، مچ دستش رو کج کردم تا بتونم دستش رو در نور چراغ‌های خیابان در حال عبور ببینم. مچ دستش قرمز و خشن و آسیب دیده بود. دستبند الماسی که بهش داده بودم از بین رفته بود. اون مرتیکه حرومزاده باید اون رو از مچ دستش کنده باشه.

اون جلوی سینه ام زمزمه کرد:

\_متاسفم، اون دستبند رو ازم گرفت

بالای سرش رو بوسیدم.

\_من در باره ی دستبند هیچ امنیت لعنتی نمیدم، دختر کوچولوی عزیزم

\_متاسفم. نباید در رو باز می‌کردم. من فکر نمی‌کردم. من باید می‌فهمیدم....

\_بس کن، فقط بس کن، خواهش می‌کنم، عزیزم

محکم تر اونو در آغوشم گرفتم. دردی به شدت کوبنده و مثل سوهان روح توی سینه ام نشست و درون سینه‌ام بود و احساس می‌کردم که اون باید به طریقی بهتر از این موضوع رو می‌دونست. چطور یه زن بی‌گناه مثل اون می‌دونه که حتی به شیطان شرور و بدی که پشت در کمین کرده شک کنه؟ تنها چیزی که باید می‌دونست این بود که فرار کنه و از مردی مثل من فرار کنه. من درد و وحشت رو توی زندگی اون ایجاد کرده بودم.

این قرار بود یکی از این سفرهای کاری آزار دهنده و در عین حال ساده من بوده باشه. بعد از این همه، من با یه ژنرال در کشمکش با یه کودتا یا یه دیکتاتور ظالم که به اسلحه بیشتری احتیاج داشت، قرار ملاقات نداشتم.. با یه رئیس بندر لعنتی ملاقات کردم. یه پادوی لعنتی دولت.

اگه اون در کنار من به خاطر چیزی بی‌خطر و خوش خیم امن  
نبود، پس اون هرگز در کنار من در امان نخواهد بود..  
این سفر یه تماس از خواب بلند شده و زنگ خطر بود.  
مهم نیست چقدر درد داره. باید اونو ولش می‌کردم بره و رهانش  
می‌کردم.

# فصل بیست و هفتم

دیمیتری

یک بار توی هواپیما، اما رو به اتاق خواب بردم. اون در آغوش من خیلی کوچک و شکننده بود، مثل پرنده ای با بال های شکسته.

با احتیاط اون رو روی تخت گذاشتم، روتختی رو قاپیدم و روی شونه هاش کشیدم. محکم اونو دور خودم پیچیدم، گونه اش رو نوازش کردم.

من میرم دوش رو روشن کنم. بلافاصله برمی گردم

در حالی که فقط سرش رو تکون می داد نگاهش تسخیر شده  
به نظر می رسید.

برای لحظه ای که اون رو رها کردم، دوش رو روشن کردم  
و قبل از برگشتن به سمت اون، چند حوله رو پهن کردم. اون  
حرکت نکرده بود و از جاش تکون نخورده بود.

پتو رو از روی شونه هاش برداشتم، اون رو در آغوشم گرفتم  
و ایستادم. در حالی که اون رو نزدیک به خودم نگه داشتم،  
پارچه لباسش رو توی دست هام دسته کردم. به عقب برگشتم  
و لباس رو از روی سرش بیرون کشیدم. لباس هام رو  
درآوردم، نزدیک شدم و قلاب سوتینش رو باز کردم.  
همونطور که یه بند رو از روی شونه اش فشار دادم، وقتی  
کبودی های ضعیف روی بازوش رو دیدم که از جایی که خالد  
پنجه هاش رو به اون زده و فشار داده بود، فکم فشرده و تنگ  
و سخت شد.

شورتش رو در آوردم، اونو در آغوشم گرفتم. با بردن اون به حموم، وارد حموم شدم.

لب هاش با ناله ای ملایم باز شد و آب سوزان به پوست سردش خورده شد. صابون رو در دستام کف کردم، بعدش کف دستم رو روی بازوها و باسنش کشیدم. با هر نوازش، نشونه های زندگی بیشتری نشون می داد. با لمس من پوستش گرم شد. رنگ پریدگی مرگبار گونه هاش محو شد. سرش رو به سینه ام تکیه داد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. دستام رو پشت سرش بالا و پایین بردم و یه آهنگ عاشقانه قدیمی روسی رو زمزمه کردم تا سعی کنم اونو آرام کنم.

اونو در آغوشم چرخوندم و کف دستم رو با شامپو پر کردم و موهای پرپشت زیباش رو با دقت شستم. اون توی آغوش من خم شد و خودشو تکیه داد و دست های کوچکش به سمت عقب دراز شد تا رون هام رو نوازش کنه. چیزی بیشتر از این نبود



و نمیخواستم که اونو به دیوار کاشی کاری شده بلند کنم و آتم  
رو توی اعماق وجودش و واژنش دفن کنم.

برای اینکه با عمل به اون چیزی رو نشون بدم که کلمات من  
هرگز نمی تونن اینو بیان کنن، اما من میل و شهوت خودم رو  
بهش کنترل می کردم. چیزی که اون الان بهش نیاز داشت،  
ملایمت توی دست های من بود، نه یه جفت وحشیانه که باهاتش  
سکس داشته باشه.

از اونجا بیرون اومدم و خودمون رو خشک کردم، موهای  
پرپشت اون رو توی یه حوله پیچوندم قبل از اینکه اون رو به  
اتاق خواب برگردونم. روکش ها رو کنار زدم، اون رو بین  
ملحفه های خنک لغزونددم و کنارش رفتم. دستم رو دور کمرش  
گذاشتم و حلقه کردم و اون رو نزدیک نگه داشتم.

در حالی که سعی می کردم تصویر چهره وحشت زده اش رو  
ازش بدرقه و دور کنم، چشمام رو بستم و به نفس های آروم  
اون گوش دادم.

بالاخره اون صحبت کرد.

اونقدر آهسته که به سختی مستونستم بشنوم زمزمه کرد:

می دونستم که میای

که فکر نمی کردم درست شنیده باشم.

دستم روی کمرش خم شد و اونو محکم تر به سمت خودم  
کشیدم.

چی گفتی؟

اون توی آغوشم چرخید.

می دونستم به دنبال من میای

فرهای مرطوبش رو از روی صورتش کنار زدم.

\_ اما، من حتی به لحظه فکر نمی کردم که تو رو در معرض  
خطری قرار بدم. من هیچوقت....

\_ دیمیتری، تو فکر می کنی من به خاطر اتفاقی که افتاده  
سرزنشت می کنم؟

گفتم:

\_ سرزنشم نمی کنی؟ اما.... من مرد خوبی نیستم، اگه من نبودم  
هیچ کدوم از این اتفاق ها برای تو نمیفتاد

صورتش رو پایین انداخت. دستش وسط سینه ام رو گرفت.

\_ همچین چیزی رو نگو. این درست نیست

دستش رو گرفتم و فشار دادم.

\_ عزیزم، ما نمی تونیم به تظاهر ادامه بدیم

\_ چی داری میگی؟

آب دهنم رو قورت دادم.

من اشتباه کردم که تو رو تعقیب کردم. تو قبلاً درست میگفتی و حق باهات بود. تو به دنیای من تعلق نداری تو باید با کسی باشی که خوب و شایسته و محترم باشه و هیچوقت تو رو به خطر ننداره و در معرض خطر قرار نده

انگشتش روی طرح خالکوبی خنجری من بود که هر قطره خون رو روشن می‌کرد. اون کتاب کوچکش رو روی خالکوبی های روسی از کتابخونه خونده بود.. اون میدونست که اون قطرات خون چی رو نشون میده و چه معنایی دارن.

چیزی که من نمایندگی میکردم و نشون میدادم. من یه جنایتکار و تبه‌کار و رئیس مافیا بودم که بر پادشاهی فاسد اسلحه و خون بها و پول آغشته به خون نظارت می کردم. من به خاطر جایگاهم بر تاج و تخت کلی آدم کشته بودم و احتمالاً دوباره این کار رو خواهم کرد.

چشمان درشت قهوه ایش پر از اشک شدن .

\_دیمیتری، خواهش میکنم این کار رو نکن. من اشتباه کردم  
که اینو گفتم. من میخوام که باهات باشم

چونه اش رو چنگ زدم و با انگشت شستم اشک هاش رو پاک  
کردم

\_من ازت می خوام که با دقت گوش کنی، کوچولوی من **Моя**  
**крошка** عاشقتم و من همیشه عاشقت خواهم موند. من  
هیچوقت زنی رو ندیدم که به اندازه ی تو از درون و بیرونش  
اینقدر زیبا و شیرین و پاک و خالص باشه. خواهش میکنم منو  
ببخش

دستاش رو دور مچ دستم حلقه کرد و بهم چسبید .

\_چیزی برای بخشیدن وجود نداره، دیمیتری

\_آره وجود داره، این ظالمانه و بیرحمانه بود که... تاریکیم  
رو به دنیای تو اوردم. تو لایق بهتری هستی و ارزشت خیلی  
بیشتره

\_من بهتر نمیخوام، من تو رو میخوام! عاشقتم  
سرم رو به علامت نفی تگون دادم.

\_تو فقط فکر می کنی که دوستم داری. من تو رو وادار به این  
کار کردم ... همه اینا رو، من هیچ وقت حق انتخابی به تو  
ندادم

\_تو میخوای بگی که من عقل خودم رو نمیدونم که بدونم چی  
میخوام؟

\_من میگم که یه آهوی بی گناه توی جنگل وقتی به شکارچی  
می رسه شانسی نداره

\_دیمیتری، این کار رو نکن

من که دیگه نمیتونستم بیشتر از این به خودم فشار بیارم، دهنش رو با دهنم گرفتم و دهنش رو ادعا کردم.

به خودم اجازه دادم آخرین طعم شیرین اونو بچشم.

با جابجایی، اون رو به زیر خودم و پاهام کشیدم، پاهاش رو باز کردم و بین رونهاش لیز خوردم. به ساعدم تکیه دادم و به سمت پایین خم شدم تا گونه اش، گوشه ی دهنش و گردن باریکش رو ببوسم. لبهام رو از روی استخوان ترقوه اش تا انحنای ملایم سینه اش دنبال کردم و یه نوک سینه سفت شده ی اونو توی دهنم کشیدم. بدنش در حالی که ناخن هاش از پشتم پایین میومدن قوس برداشت و خمیده شد.

با قرار دادن سر آلت در ورودی واژنش، چشمام رو بستم و در گرمای خیس واژن اون فرو رفتم. چون می دونستم که این آخرین باریه که این شیطان طعم بهشت رو مزه مزه می کنه و

میچشه.

زمانی که من نزدیک شدم، مری در رو باز کرد و نگهبانانی که در خارج از آپارتمان به در آپارتمانشون فرستاده بودم، به ما هشدار دادن.

دستای مری به سمت صورتش پرواز کردن.

**\_وای خدای من!**

اما رو از آستانه در عبور دادم و از اتاق نشیمن عبور کردم و در اتاقش رو با لگد باز کردم. اون رو روی تخت گذاشتم، در حالی که مری با عجله وارد شد کنار ایستادم. اما خم شد و دوستان همو در آغوش هم گرفتن.

**\_حالت خوبه؟ من خیلی نگران بودم. خدای من، تو ممکن بود کشته بشی**



مری یه نگاه با چشم غره و بازرسانه از روی شونه اش به سمت من پرتاب کرد. من لیاقتش رو داشتم و بیشتر از اینا حقم بود.

اما در حالی که چشماش به چشمای من دوخته شده بود و بعد نگاهش رو ازم دور کرد و برگردوند گفت:

من خوبم، این خیلی هیجان انگیزتر و باورنکردنی ترین از اون چیزیه که واقعا بود

اون داشت دروغ می گفت. سعی کردم تا شجاع و تحت تاثیر قرار نگرفته و دگرگون ناپذیرتر از وقایع دوازده ساعت گذشته به نظر برسم، به این امید که نظرم تغییر کنه.

من اینو نمی خوام.

من عاشق اون بودم.

به همین دلیل مجبور بودم تا اونو ترک کنم.

\_ مری، می تونم لحظه ای با اِما تنها باشم؟

مری حاضر نشد بهم نگاه کنه. قبل از پاسخ دادن صورت اِما رو جستجو کرد.

اما لبخند لرزونی به اون زد.

\_ من خوبم و مشکلی نیست

اون دست به بازوی اِما زد

\_ باشه، من میرم تا برات یه خورده چای همراه با ویسکی درست کنم

اون ایستاد و به سمت در رفت و قبل از اینکه بچرخه و بره، یک بار دیگه نگاه همراه با چشم غره اش رو به سمت من پرتاب کرد. با اشاره در رو بستم و نمی خواستم صدام رو بشنون.

کنار اما روی تخت نشسته بودم و با یه حلقه ی نرم موهای  
فرش بازی کردم.

در حالی که انگشتم رو روی طول ابریشمی موهای بلندش  
کشیدم، گفتم:

\_\_ بهم قول بده که بقیه روز رو توی این تختخواب بمونی و بذار  
مری تو رو نوازش کنه و بهت برسه و یه خورده چابلوسیت  
رو کنه

چشماش اشک آلود شدن، لب پایینش می لرزید. اون فقط سر  
تکون داد. گلوم رو صاف کردم، بغض و توده رو توی گلوم  
احساس کردم.

احتمالاً باید اعتراف کنم که این یه اشتباه حسابداری نیست.

\_\_ من شهریه ی تو رو پرداخت کردم

\_\_ دیمیتری...

\_اولین کار دوشنبه صبح، من می خوام اوراق و برگه ها رو به اینجا تحویل بدم. من یه حساب بانکی به اسمت ایجاد خواهم کرد. نمی خوام که تو مجبور به انجام کارهای جانبی دیگه ای باشی، میخوام که فقط روی گرفتن مدرک خودت تمرکز کنی

\_دیمیتری، خواهش میکنم

همچنان به حرف زدن ادامه می‌دادم، نگران بودم که اگه بخوام به خواهش ها و التماس های اون گوش بدم، ممکنه که نظرم رو عوض کنم.

\_وقتی زمانش فرا برسه و تصمیم می‌گیری که چه کاری باید انجام بدی، چه توی شیکاگو چه یا توی هر جای دیگه ای باشی، من ترتیب یه خونه خوب توی یه محله سالم و امن رو برات خواهم داد. امیدوارم مری رو با خودت بیاری

\_من نه خونه ای می خوام و نه پولت رو... من تو رو می خوام. عاشقتم

گونه اش رو نوازش کردم. در حالی که به داخل خم شده بودم،  
به خودم اعتماد نداشتم که لب هاش رو ببوسم، پس بوسه ای  
پاک و عفیانه روی پیشونی اون زدم.

\_\_ خداحافظ، کوچولوی من **[ моя крошка ]** دختر کوچولوی  
عزیز نازنین و شیرین من

وقتی سعی کردم بلند بشم، به بازوم چسبیده بود. انگشتاش رو  
شل کردم و بلند شدم.

اما با هق هق روی بالشتم افتاد. در اتاقش رو باز کردم و  
بیرون اومدم و با مری روبرو شدم که یه فنجان چای در دستش  
داشت.

اون از کنار من به اتاق خواب نگاه کرد، جایی که هر دومون  
صدای گریه های سخت اما رو می شنیدیم.

گفتم:

مراقبتش باش

منتظر پاسخ اون نبودم، با طوفان و خشم و غضب از آپارتمان بیرون اومدم، حس و حال به تیره و تاریکی زندگیم تبدیل شده بود.

## فصل بیست و هشتم

اما

\_تو باید یه چیزی بخوری

از مری دور شدم و بالشت "من آقای داری رو دوست دارم"  
رو روی سینه ام بغل کردم.

\_گرسنه نیستم

مری در حالی که لبه ی تخت من نشسته بود آهی کشید.

\_یه هفته گذشته ولی تو هیچ تغییری نکردی. من برات انواع  
نوشیدنی ها رو اوردم، و باهات آشنا کردم، ولی تو خودت

در نهایت باید به سرزمین زنده ها برگردی و مثل روح  
سرگردان نباشی

البته که حق با اون بود، اما من اهمیتی نمی دادم. به نظر نمی  
رسید که در حال حاضر به چیزی اهمیت بدم. تنها کاری که  
می خواستم بکنم این بود که اینجا بمونم، روی تختم خم بشم و  
گریه کنم.

دیمیتری رفته بود. امیدوار بودم که اون هر لحظه تصمیمش  
رو عوض کنه و در هر لحظه از در اتاق من بیرون بیاد، که  
اون منو در آغوشش بگیره و با خشونت قبلش اعلام کنه که  
منو به خونه اش می بره، طوری که هم این روش رو دوست  
داشتم و هم از این روش متنفر بودم.

خیلی دلم برای اون تنگ شده بود که از نظر فیزیکی و جسمی  
آسیب دیده بودم. وقتی که پتوی افغان رو روی شونه هام



کشیدم، به خودم لرزیدم. حالا دیگه احساس سرما می‌کردم.  
فکر نمی‌کردم که بتونم دیگه احساس گرما بکنم.

بدنم درد گرفته بود. ناامیدانه می‌خواستم گرما و قدرت دیمیتري  
رو احساس کنم، می‌خواستم حس کنم دست‌هایش محکم دورم  
حلقه شده، در حالی که گوشم رو روی سینه‌اش فشار می‌دادم  
تا به ضربان قلبش گوش کنم.

دلم برای بوی ادکلنش تنگ شده بود. غرغرها و غرش‌های  
عمیق صدایش، مخصوصاً اینکه چطوری وقتی عصبانی یا  
هیجان زده می‌شد، لهجه‌اش غلیظ‌تر و غلیظ‌تر و خیلی  
سکسی می‌شد. چند بار در چند روز گذشته اخیر، قسم خوردم  
که هنوز می‌تونم دست محکم و قوی اون رو روی کمرم  
احساس کنم.

دلم برای دراز کشیدن توی تختخواب با اون تنگ شده بود.  
گوش دادن به صحبت‌های اون در حالی که زیر آغوشش و

توی بازو هاش دراز کشیده بودم، و خالکوبی های مختلف اونو با حواس پرتی با انگشتم دنبال میکردم. فقط فکر اون خالکوبی خرس کوچولوی احمقانه اش باعث میشه تا اشکم در بیاد و گریه کنم. که چقدر اون که این روس بزرگ ترسناک و خطرناک بود عاشق آبنبات های با طعم بلوبری جلی بلی (JellyBelys) بود.

توی مدت کوتاهی که اونو می شناختم بیشتر از تمام عمرم زندگی کردم.

اون تجربیات جدید زیادی با من به اشتراک گذاشته بود... و من فقط به رابطه جنسی شگفت انگیز تکون دهنده ای که با هم داشتیم فکر نمی کردم. به غیر از سکس هامون، هر روز با اون یه ماجراجویی بود.

شامپاین، خاویار، هلیکوپتر سواری، نمایش خصوصی فیلم، مراکش.

شکم به هم پیچ خورد. من از لکه دار کردن اون تجربه شگفت انگیز و فوق العاده فقط با یادآوری کردن چیزهای بد امتناع و خودداری کردم. آره، چند ساعت وحشت وجود داشت، اما نه واسه یه بار، نه حتی واسه یه ثانیه، فکر نمی کردم که دیمیتری منو نجات خواهد داد. در اعماق استخوان هام و وجودم می دونستم که اون منو نجات خواهد داد. زمان ما در مراکش هم مملو از لحظات عاشقانه و تفکر آمیز بود که من همیشه اون خاطرات رو گرامی می داشتم و برای همیشه توی ذهنم نگهش می داشتم و در آغوشش می گرفتم.

می دونستم که دیمیتری کامل و عالی نیست، اما برای من اون عالی بود.

من اون رو دوست داشتم و نمی تونستم تصور کنم که بتونم هیچ کس دیگه ای رو دوست داشته باشم.

از کنار تخت دستم رو دراز کردم و تکرار رو روی گوشیم  
زدم. آهنگ « اگه تو رفته ای از گروه **Matchbox**  
«**Twenty** دوباره روی گوشیم پخش شد.

مری نزدیکتر شد، کپی کتاب آنا کارنینا رو که داشتم  
میخوندم برداشت و روی میز خواب گذاشت.  
گفت:

\_\_ببین میدونم که الان اینو احساسش نمیکنی، ولی تو از پس  
این برمیای و اونو فراموش میکنی  
چشمام خیس و اشک آلود شدن و اشک ها باز توی چشمام  
حلقه زدن.

\_\_نه، فراموشش نمیکنم

اون پشتم رو نوازش کرد.

\_ همه این حس تو رو در مورد اولین مردی که دوستشون داشتن احساس میکنن، اما در نهایت تو رو به جلو حرکت میکنی و به حرکت ادامه میدی

چرخیدم تا با اون رو به رو بشم. در حالی که نشستم، بالشتم رو روی زانوهام کشیدم. با نوک انگشتم شکل قلب رو روی بالشت به تصویر کشیدم. لب پایینم به لرزه افتاد.

\_ من نمی‌خوام که رو به جلو حرکت کنم. می‌دونم که فکر میکنی که این دیوونگیه، و احتمالاً میگی که من تازه با این مرد ملاقات کردم و آشنا شدم و به سختی اونو می‌شناسم، ولی.....

مری همون طور که یه کیسه جیپس رو باز کرد و قبل از دست دراز کردن به داخل جعبه ی جیپس و چنگ زدن یه تراشه سیب زمینی سرخ کرده با شوخی و کنایه گفت:

\_فکر میکنم که من بیشتر به زاویه ی این که اون یه گنگستر  
خطرناک مافیای روسه بیشتر تمرکز میکنم تا این که شما دو  
تا بچه ی دیوونه هستین که به طور دگرگون شده ای با هم آشنا  
شدین و تازه با هم ملاقات کردین و دیوونه هم شدین  
با حواس پرتی منم یه خلال چیپس رو برداشتم.

قبل از اینکه خلال چیپس رو توی دستم له و خرد کنم گفتم:

\_اون ایرادات و معایب خودشو داره، هیچ مردی کامل و عالی  
نیست

مری قبل از جواب دادن یه لیوان چای سرد بهم داد. همون  
طور که چای سرد رو جرعه جرعه میخودم اونو مزه مزه  
کردم. مری بهم گوش داد و یه خلال چیپس دیگه برداشت.

\_اما، این مرد یه گنگستر تبهکار لعنتیه! یه جنایتکار، من میگم  
که این خیلی ایراد و عیب بزرگیه

در حالی که توی آشفتگی و پریشون حالی یه مшти چپیس رو چنگ زدم و اونا رو توی دهنم ریختم و با دندون هام خردشون کردم که یکی از اونا توی دهنم صدای خرد شدنش به طرز بلند و رضایت بخش و قانع کننده ای به گوش رسید گفتم:

اینطوری هم نیست که اون اونجا باشه تا از بانک ها سرقت کنه یا به رستوران ها تیراندازی کنه! علاوه بر این، طبق اونچه که من دیدم، اون بیشتر یه تاجره. اگه به این فکر کنی، نیمی از شرکت‌های بزرگ آمریکا به هر طریقی جنایتکار هستن.

از نگاه خیره ی مری به خودم خودداری کردم و سرم رو تا حدی پایین نگه داشتم تا از نگاهش به نگاه خودم امتناع کنم. گرد و غبار پنیر چپیس رو از روی پتوم کنار زدم و پاک کردم.

اما، اگه قراره این مرد رو همون طوری که هست قبول کنی، پس نمی تونی که کارهای اونو توجیه کنی یا به رنگی که اون

نیست رنگش کنی، تو باید بر حسب شرایط و مقررات به این موضوع به رنگ سیاه و سفید نگاه کنی

حق با اون بود. من دیمیتری رو به خاطر شخصیت و کسی که بود دوست داشتم، نه کاری که برای پول درآوردن انجامش می داد. احساس می کردم که یه عمر پیش بود که فکر می کردم که آیا می تونم این دو واقعیت که اون کی بود و شغلش چی بود رو از هم جدا کنم؟ و حالا اینو می دونستم که می تونم. برام مهم نبود که اون چیکارا کرده.

من عاشق اون بودم.. بقیه چیزا رو فقط به عنوان بهایی که باید برای بودن با اون می پرداختم، قبول میکردم. فقط واسه اینکه با اون باشم.

تا اونجا که به من مربوط می شد، بودن با مردی به باهوشی، جذابی و هیجان انگیزی مثل دیمیتری، بهایی ارزون بود.



\_اگه بگم که برام مهم نیست که اون یه تبهکار و گنگستر  
جنایتکاره، منو آدم بدی می کنه؟

مری گره دستمال سرخی رو که در دستش داشت، گره زد و  
موهای سیاه براقش رو توی دستمال سر سرخش قرار داد.

\_تا چند روز پیش، من می گفتم که آره، اینکه تو نمی تونی  
بودن با چنین مردی رو در نظر بگیری و باهانش باشی... حالا  
دیگه نمی دونم

\_این ربطی به دوست دیمیتری، وسکا نداره؟

از اون چیزی که فهمیده بودم، اونا از اون شب توی رستوران  
تا به حال خیلی دور هم جمع شده و با هم برخورد کرده بودن.  
گونه های مری سرخ شدن.

اون هوفی کشید و با بدخلقی گفت:

\_این مرد غیر قابل تحمل ترین، خشن ترین و وحشی ترین و بیشعورترین، کله شق ترین، خود رای ترین، یکدنده ترین و لجبازترین، و مثل الاغ چموش ترین و ستیزه جو ترین کسیه که تا به حال باهاش ملاقات کردم

\_تو خودت به این دقت کردی که این کلمات از نظر تکنیکی همشون مترادف هم هستن؟

\_گاییدم این چای سرد رو، من میرم تا تکیلا بیارم  
مری رفت و با یه بطری تکیلای ارزون قیمت با مارک جوزه کوئروو و دو لیوان شیشه ای برای شات هامون برگشت. این دفعه اونو رت باتلر<sup>65</sup> ما بودن که اون توی کتاب بر باد رفته گفت که من به طومار سیاهت هیچ اهمیت لعنتی نمیدم.

---

<sup>65</sup>رت باتلر] به انگلیسی) (Rhett Butler): ۱۴ اکتبر ۱۸۲۷ - ۱۴ نوامبر ۱۹۰۰  
(یک شخصیت افسانه ای بر مبنای شخصیتی داستانی با همین نام در رمان بر باد رفته نوشته مارگارت میچل است. نقش رت باتلر را در فیلم بر باد رفته کلارک گیبل ایفا کرده است [۱]. او کسی است که از ابتدای داستان، اسکارلت را

اون برای هر دومون دو شات تکیلا توی لیوان هامون ریخت.  
لیوان خودشو بالا گرفت و گفت:

\_\_ به سلامتی انتخاب های بد!

ما هر دو تکیلاهامون رو نوشیدیم.

مری به پایین و لیوانش نگاه کرد و گفت:

\_\_ اگه اون تو رو به کُشتن بده چی؟

من بطری تکیلا رو برداشتم و یه شات دیگه برای خودمون  
توی لیوان های شیشه ایمون ریختم.

\_\_ این یه سوال عادلانه و متصفانه نیست. من می‌تونم فردا با یه  
اتوبوس برخورد کنم و لهم کنه و با اون بمیرم، زندگی تصادفیه

---

دوست دارد و همواره حامی و مشوق او برای دستیابی به اهدافش می باشد ولی  
اسکارت هیچ گاه دلبسته او نمی شود. [۱۲]

\_این سوال بدون شک یه سوال عادلانه هست! تو به خاطر اون توسط یه دیوونه دزدیده شدی، کسی که یه اسلحه روی سرت قرار داده بود.\_

\_اون اتفاق تقصیر اون نبود

\_اون ممکنه که مستقیماً مسئول نباشه، اما تو باید با واقعیت ها روبرو بشی، اگه با یه حسابدار خسته کننده اونجا بودی، احتمال وقوع چنین چیزی به طور چشمگیری کاهش پیدا میکرد

هر دو تکیلاهامون رو نوشیدیم، به خودمون اینبار زحمت ندادیم تا با سر سلامتی و زن لیوان هامون به همدیگه بنوشیم. به چیزی که اون برای یه دقیقه پیش گفته بود فکر کردم، بعدش بالاخره اون رو در شرایطی قرار دادم و به شکلی بیانش کردم که اون می‌تونست درک کنه.

\_چرا بافی عاشق انجل بود.... یا اسپایک میکردش؟

اون برای هر دومون یه شات دیگه تکیلا توی لیوان ها ریخت  
\_فهمیدم، اون انجل توئه و اسپایک همه چیز رو با هم یکی و  
ادغام کرده بود

اون دستش رو بلند کرد.

\_به سلامتی پسرهای بد!

قبل از قورت دادن شات سومم تکرار کردم:

\_به سلامتی پسرهای بد!

مرسی دست هاش رو به هم مالید.

\_خیلی خوب، باشه، تو عاشق اونی و عواقب بودن باهاش رو

هم لعنت میکنی.... پس میخوای که چیکار کنی؟

دستم رو توی هوا پرت کردم.

\_الووو! اون باهام بهم زد!

مری با فرخواندن اسم چند قهرمان محبوب من گفت :

خب که چی؟ فکر می‌کنی که الیزابت یا بناتریس یا کاترین یا جین یا باتشبا<sup>66</sup> کوتاه او مدن و زیر بار رفتن؟ فکر می‌کنی که اونا با لباس خواب توی تختخوابشون به خودشون جمع شدن و برای خودشون متاسف بودن و افسوس خوردن؟ بافی اگه بود چیکار میکرد؟

صاف تر روی تخت نشستم.

نه! نه! اونا اینکار رو نمیکردن

به طور لعنتی درست می‌گی، اونا اینکار رو نمیکردن!

---

<sup>66</sup> توی کتاب مقدسه، داوود و باتشبا -پادشاه داود با زنی به نام زنا کرد باتشبا که بعد باردار شد با اطلاع از وضعیت باتشبا، داود سعی کرد خود را پنهان کند گناه، و سرانجام ترتیب داد که اوریا، شوهر باتشبا، در نبرد کشته شد. قیمت گناه دیوید، قتل و زنا، بالا رفت و بقیه عمر خود را در سوگ آنها گذراند. در یکی از مزامیر عذاب روحی خود را بیان کرد و طلب بخشش کرد. باتشبا، دختر الیام، همسر اوریا. پادشاه قاصدی فرستاد تا از طرف او با او صحبت کند، او را به کاخ واداشت و به محض ورود به حضور خود، او را بدون تعلل تسخیر کرد، با او خوابید که بعداً خالص شد از کثیفی اش و باردار به خانه بازگشت.

من این بار انرژی و هدف رو توی خودم احساس کردم.

قرار بود که دیمیتری رو پس بگیرم.

به اون بفهمونم که بیشتر از هر دلیلی اون رو دوست دارم و

به این که اون چه کسی هست و چه کارهایی کرده و چه خطری

برام ایجاد میکنه اهمیتی نمیدم. اون ارزشش رو داشت.

اگه اون از گوش دادن به من امتناع می کرد ... خوب، من فقط

باید اون رو مجبور و وادار می کردم.

و من میدونستم چطور این کار رو انجام بدم...

\_مری، من یه ایده دارم، اما به کمکت نیاز دارم

\_لعنت بر شیطان، آره! بیا بریم تا شیطان جنایکار، پسر بد

خون آشام<sup>67</sup> لعنتیت رو پس بگیریم!

---

<sup>67</sup> اینجا منظور خون آشام در کل منظورش اسپایک توی سریال بافی قاتل خون آشام ها هست که مدل پسر بد بود و به دیمیتری توصیفش کرده

# فصل بیست و نهم

دیمیتری

گمشو برو بیرون!

این راهی برای صحبت کردن با قدیمی ترین دوستته؟

بهبهت هشدار میدم، وسکا، حالم خوش نیست و اصلا حال و

حوصله ندارم

واضحه

اون روی صندلی روکش شده کنار صندلی من، توی کتابخونه

ام نشست. شمارش تعداد دفعاتی رو از دست دادم که چند بار



توی ذهنم تصور می کردم اما روی صندلی ای که الان وسکا  
روش نشسته، نشسته بود. که اون پاهای ناز و بامزه و  
خوشگلش رو در حالی که کتابی می خوند و در حالی که من  
در همون نزدیکی کار می کردم، زیر صندلی جمع کرده بود.  
این یه صحنه خانوادگی دنج و گرم و نرم بود که قبل از اما  
هرگز به خودم اجازه تصورش رو نداده بودم  
مهمتر از همه، این یه صحنه ی خانوادگی دنج و گرم بود که  
من هیچ کاری برای خواستن این نداشتم.  
مردان مثل من پایان خوشی نداشتن.

در آخر، ما قهرمان شیرین رو به دست نمی آوردیم. من وقتی  
لیوان خودم رو بلند کردم و نوشیدم ، به شومینه سرد خیره  
شدم.

تا اینکه وسکا یه بطری ودکای مسکوسکایا **Moskovskaya**  
رو توی دستش نگه داشت.

\_من نیروهای کمکی آوردم.

دستم رو با لیوانم به طرفش دراز کردم و لیوان رو گرفتم تا اون لیوان رو با ودکا پر کنه. یه بار که اون این کار رو کرد، عمیقاً مشروبم رو خوردم، می خواستم سوختگی و سوززش ناشی از الکل حافظه ام رو بسوزونه و می دونستم که این غیرممکنه.

اما تا روز مرگم منو تعقیب و تسخیر می کرد و آزارم می داد.

وسکا در حالی که لیوانی ودکا برای خودش می ریخت گفت:

\_حالا می دونم که اگه ودکای ارزون قیمت منو بدون هیچ

شکایتی بنوشی، وضعیت خیلی بدی داری

بعد از نوشیدن یه جرعه لیوان رو توی دستش چرخوند و بهم

نگاه کرد

\_اصلاً با اون صحبت کردی؟

نه

قصد داری که باهاش صحبت کنی؟

نه

فکر نمی کنی که داری به خودت یه کمی سخت می گیری؟  
فکم رو مالیدم.

من نزدیک بود تا اونو به کشتن بدم، وسکا. هیچ وقت نگاه  
وحشت زده اش رو از روی صورتش فراموش نمی کنم. من  
این کار رو با اون کردم. من ترس و تاریکی رو به دنیای اون  
آوردم. من اونو با خشونت لکه دار کردم

اونم همچین احساسی داره؟

مهم نیست. من برای شروع رابطه با اون یه حرومزاده ی  
خودخواه بودم. کار درست پایان دادن به این رابطه بود  
وسکا سری تکون داد

\_احتمالا حق با توئه

وقتی که جرعه دیگه ای از ودکا نوشیدم، و بعد بطری رو از دستش گرفتم تا بیشتر برای خودم ودکا توی لیوان بریزم  
غریبم:

\_به طور لعنتی حق با منه

\_اون لیاقت بهتر از تو رو داره

\_اون لیاقتش خیلی بیشتره

وسکا در حالی که بیشتر به پشتی صندلی تکیه داد آهی کشید.

\_باید اعتراف کنم که تو مرد بهتری از من هستی، دیمیتری

آنتونوویچ. فکر نمی کنم بتونم فکر کنم زنی که عاشقشم مرد

دیگه ای ببوستش رو تحمل کنم

وقتی سرم رو تکون دادم تا به اون نگاه کنم، چشمام تنگ شدن.

وسکا ادامه داد:

یا بدترش، پاهاش رو از هم باز کنه و....

تا اونجا بود که اون حرفش رسید. غرشی کردم، با پرواز از روی صندلی، اونو از پیرهنش گرفتم و اونو با بدنش با خشونت و وحشی گری از روی صندلی بیرون کشیدم. در حال چرخش، اونو به نزدیکترین قفسه کتاب کوبوندم و له کردم.

در حالی که یقه اش رو چنگ زده بودم غرشی کردم و با تشر و عصبانیت غریدم:

ببند دهن تو و خفه خون بگیر، و یا اینکه رابطه دوستی بینمون باشه و یا نه، من تو رو به طور لعنتی خواهم کُشت

تو اونو رها کردی. اونو دور انداختی، تو دیگه نمی تونی در مورد اینکه اون با چه کسی قرار ملاقات میذاره یا.....چه کسی می‌گنتش، نظری داشته باشی

در حالی که پیرهن اونو رها کردم و اونو هل دادم و ازش دور شدم تا توی اتاق قدم بردارم غرشی کردم و با تشر گفتم:

\_مگه از روی نعلش من رد بشن تا مرد دیگه ای بتونه چیزی  
که مالِ منه رو لمس کنه

وسکا پیرهن خودش رو صاف کرد.

\_تو نمیتونی هر دو طرف رو داشته باشی، دوستِ من، اون  
یا.... مالِ توئه یا مالِ کس دیگه ای

همچنان که محتویات میزم رو با پرخاش و عصبانیت کنار  
می‌زدم، و لپ‌تاپ و پرونده‌ها رو به پایین فرستادم و پرتشون  
کردم فریاد زدم:

\_خدا اینو لعنت کنه! تو ازم می‌خوای که من چه غلط کوفتی  
بکنم؟ من سعی میکنم که اون رو از خودم، از انتخاب‌هایی که  
کردم نجات بدم. اگه اون با من بمونه چه کسی میدونه که من  
اونو توی چه نوع معرض خطری قرار میدم؟

وسکا شونه ای بالا انداخت.

\_زندگی خطراتی داره، هر کدوم از شما ممکنه فردا با ماشین برخورد کنین و با له شدن ماشین بمیرین، حداقل با اون که در کنارت باشه هر دوتون خوشحال خواهین شد و تو می تونی اونو از انتخاب های خودت و به طور کلی از زندگی پر از خطرت محافظت کنی. حالا چطور قراره از اون محافظت کنی؟

در حالی که کلمات اون توی حال و هوای تاریک و تیره و ترسناک من نفوذ می کرد، مستقیم به ردیف های کتاب در قفسه ای نزدیک خیره شدم.

رونوشت تذهیب شده من از کتاب آنا کارنینا اثر تولستوی به سمت من از جا پریده شد.

وقتی دستم رو به سمت کتاب دراز کردم حتی نشنیدم که وسکا رفت.

با ورق زدن صفحات، قسمت مورد نظرم رو پیدا کردم. نوک انگشتم روی اثر رد شد.

**«برای ما آرامش و صلحی وجود نداره، فقط بدبختی و بزرگترین خوشبختیه»**

حق با وسکا بود. من با دور موندن از اون ارزش محافظت نمی‌کردم. هیچ کس مثل من به اون اهمیت نمیداد. اون مال من بود و همیشه هم مال من خواهد بود. با حرکت رو به جلو، تمام اقدامات احتیاطی رو انجام خواهم داد تا مطمئن بشم که هیچ اتفاقی مثل اونچه که توی مراکش اتفاق افتاد دیگه تکرار نخواهد شد.

لعنتی ، باید اونو ببینم... توی آغوشم نگهش دارم و بغلش کنم... همین الان... واسه همین لحظه.

انگار از وقتی که از کنارش رفته بودم نفس عمیق توی ریه هام نکشیده بودم. بهش نیاز داشتم تا نفس بکشم.



من به شیرینی اون نیاز داشتم همونطور که به هوا واسه اکسیژن نیاز داشتم.

با چنگ زدن سوئیچ ماشینم با عصبانیت و خشم از اتاق بیرون رفتم و وارد راهرو شدم و به دستگیره در دست دراز کردم. وقت اون بود که من اونو به خونه ای که بهش تعلق داشت بیارم.

# فصل سی

اما

اون احتمالاً نه خواهد گفت.

شاید اون عصبانی بشه و از دیدن من امتناع کنه.

اوه، لعنت بر شیطون، چی میشه اگه اون شروع به داد و هوار  
زدن کنه؟

اگه بهم گوش نکنه چیکار کنم؟

حتی به این فکر نکرده بودم که اون منو از خودش دور کنه!

با گاز گرفتن لبم، یکبار دیگه نقشه ام رو مرور کردم. لحظه‌ای که اون در رو باز می‌کرد، سخنرانی تمرین شده‌ام رو به اون می‌گفتم که چطوری اونو فقط واسه خودش و شخصیتش دوست دارم و چطوری به جز خودش به بقیه چیزا اهمیتی نمیدم.

من اونو در بهترین و بدترین حالتش دیده بودم و همه ی چیز اونو میخواستم و درگیرش بودم.

من جنبه زشت کار اونو دیده بودم و این در مقایسه با اینکه چقدر زندگی منو زیبا و هیجان انگیز کرده بود و چقدر باعث خوشحالم شده بود چیزی نبود. که مهم نیست که اون چطوری در مورد خودش فکر می‌کنه، اون قهرمان داستان من بود.

یه نجیب زاده تمام عیار و یه دزد دریایی جذاب و ایکینگ همه در یه جا جمع شده بودن و من عاشق اون بودم. عاشق همه چیزش حتی معایب هاش.

موهای چتریم رو صاف کردم و لب هام رو لیس زدم. دامن شطرنجی کوتاهم رو به سرعت روی رون هام کشیدم و بعدش خم شدم تا یکی از جوراب هام رو تا زانوم بالا بکشم در حالی که همون موقع به خیابون مسکونی به بالا و پایینش نگاه می کردم تا مطمئن بشم که کسی منو نگاه نمی کنه

من کمی بیشتر از یه دختر خجالتی و دستپاچه بودم. من به یه فروشگاه با وسایل سکسی رفته بودم و یه لباس دختر مدرسه ای شیطان خریده بودم.

بخشی از نقشه ی من این بود که دیمیتری رو اغوا و از راه بدر کنم تا به ما فرصتی دوباره بده. ادای بی شرمانه ای از نحوه ملاقات ما برای اولین بار.

دامن شطرنجی مشکی و قرمز کوتاه و راه راه رسوا شونده ام با پیرهن دکمه نبسته و یقه باز تا حدی شفاف و روشن و جوراب هایی سفید که تا زانوم بودن.

من این لباس رو با کفش های مارک پلات فورم مری جینزم پوشیده و سِت کرده بودم. دستی به موهای دم اسبیم کشیدم تا موهام رو سفت و محکم کنم، و دستم رو به طرف قطعه فلزی که به در گنده واسه در زدن وصل شده بود و این قطعه مثل چکش توی دهن شیر چنگ خورده بود، دراز کردم.

قبل از اینکه بتونم در خونه اش رو بزنم، در با چنان قدرت و نیرویی باز شد، که یه انفجار هوا صدای چنگ زدن در رو به هم زد.

دیمیتری همونجا وایساده بود. یه هفته بود که اصلاح نکرده و ریشش رو نتراشیده بود. یه شلوار جین و فقط یه تی شرت سفید ساده پوشیده بود. اون ژولیده و خسته و در حد جهنم خوش قیافه به نظر می رسید.

خدایا، خیلی دلم براش تنگ شده بود.

میل خام با نگاه داغش بر من نشست. و وقتی نگاه گرم و داغ  
و پر از میل و خواستن و شور و عشق و پر تاز شهوت اون  
بر من غلبه کرد، هوسی خام و پر از خشونت چهره‌اش رو  
تنگ کرد.

در حالی که آب دهنم رو قورت می‌دادم، بی اختیار و بدون  
فکر این حرفا از دهنم بیرون پرید:

یه بار ازم پرسیدی که فکر می‌کنم که دارم با بودن باهات  
اشتباه می‌کنم یا نه؟ جوابش نه هست. تو بهترین چیزی هستی  
که تا به حال واسه من اتفاق افتاده. من فکر نمی‌کنم که رابطه  
ما اشتباه بوده، فکر می‌کنم شبی که در آستانه در خونه ات  
حاضر شدم سرنوشت بود. عاشقتم، دیمیتری

اون منو از آستانه در بیرون کشید و به سمت سینه‌اش منو  
کشوند و به سینه اش جسبوند.

\_حق با توئه،هیچ اشتباهی در کار نیست، کوچولوی من [ **Моя Крошка** ] تو واسه الان و واسه همیشه مالِ منی، فقط

و فقط مالِ من

در سنگین سیاه و سفید به سرعت بسته شد و ما رو از همه چیز و همه کس قطع کرد.

من با هیولای روسی جذاب و سکسیم تنها بودم.

# فصل سی و یک

موخره

اما

داخل کمد جایی که من قائم شده بودم هوا تاریک و خفه بود.  
ترک خوردگی چوب سکوت رو میشکست و بعد صدایی با  
صدای بلند و مهیب شنیده شد.

اون کجاست؟

وقتی مُشتم رو به لبهام فشردم، لرزشی ستون فقراتم رو فرا  
گرفت.

دیمیتری اومده بود.



از پشت در بسته، می‌تونستم صدای تقلا و کش‌مکش رو بشنوم، بعد صدای انفجار وحشتناک و هولناک دیگه ای رو شنیدم. دهنم رو با دست هام پوشوندم تا از جیغ و فریاد زدن خودداری کنم.

مری در عوضش فریاد زد:

\_\_تو نمیتونی اونو داشته باشی!

با فشار دادن گوشم به در چوبی، صدای خرد شدن شیشه چیزی رو که صداهاى فریاد در ادامه می‌گفتن، پنهون کرد.

خراش اثاثیه روی زمین و سپس یه تصادف وحشتناک دیگه وجود داشت.

دیمیتری غرشی کرد و با فریاد گفت:

\_\_بهم بگو که اون الان کجاست!

به محض اینکه صدای انفجاری دیگر به گوش رسید، از جام  
توی کمد پریدم. صدای برخورد ناگهانی دیگه اب به گوشم  
رسید که انگار در رو لگد کرده بودن

وسکا، قدیمی ترین دوست دیمیتری گردن کشی و اعتراض  
کرد:

\_\_نه تا زمانی که پرداخت نکنی! پول گروگان گیری و خون  
بها رو تحویل بده

من که برای شنیدن خسته شده بودم، فقط تونستم صدای چندین  
غرو لند و صدای نزاع دیگه ای رو تشخیص بدم.

\_\_پرداختت وجود داره. حالا عروس من کجاست؟  
سکوت کر کننده.

لحظه ای بعد در کمد باز شد. وقتی که به هیکل عظیم اون که  
در آستانه در کمد ایستاده بود خیره شدم، چشمام تنظیم شدن.

دیمیتری دستش رو دراز کرد و منو از تاریکی کمد به نور و  
روشنایی کشید.

اون توی لباس کت و شلوار مدل تاکسیدو رسمیش به طرز  
شیطانی ای خوش قیافه و خوش تیپ به نظر می رسید. اون  
منو توی بازوها و آغوشش بلند کرد و منو از اتاق خواب بیرون  
برد، تور عروسی لباس عروسی ابریشمی مدل ارگانزا شامپاین  
من از پشت سرمون به دنبال ما میومد و کشیده میشد.

\_آماده برای تبدیل شدن به خانم اما کترین کوسگوف هستی،  
کوچولوی من؟

این یه کار حضرت فیل<sup>68</sup> بود که دیمیتری رو متقاعد کرد که  
تا پایان دوره کارشناسی ارشدم برای ازدواج صبر کنه، اما  
حالا بالاخره روز عروسیمون فرا رسیده بود.

---

### **herculean task<sup>68</sup>**

کار حضرت فیل، ضرب المثلی از یونان باستان که کنایه از انجام کار بزرگ و  
سخته

اولش اون باید با عبور از موانعی که بر سر راهش قرار داشت و پرداخت پول گروگان گیری و خون بها، منو از دست آدم ربایان نجات می داد.

یه سنت عروسی جالب روسی.

وقتی وارد اتاق نشیمن شدیم، از ویرانی های نمایش داده شده نفس نفس زدم. مبل به پهلو چرخنده شده بود، در آپارتمان فقط با یه لولا آویزون بود و شیشه های شکسته در تمام زمین وجود داشت.

این روس ها واقعاً سنت های خودشون رو جدی می گرفتن.

در وسط این آشفتگی و هرج و مرج مری و وسکا ایستاده بودن که هر دو صورتشون از غرور می درخشید. مری یه بطری تکیلا ارزون قیمت در دست داشت در حالی که وسکا یه بطری به همون اندازه ارزون قیمت ودکا در دستش داشت.

پول خون بها و گروگان گیری عروسی من.

ابرو هام بالا رفتن .

سر به سرشون گذاشتم و با مسخره و طعنه گفتم:

\_\_ این تنها چیزیه که من ارزشش رو دارم؟ دوتا بطری مشروب

ارزون قیمت؟

وسکا به جلو گام برداشت.

\_\_ در واقع، فقط یه بطری تکیلای ارزون قیمت، من مال خودمو

اوردم

دیمیتری با چرخش طعنه آمیزی به لب هاش گفت:

\_\_ من از خریدن این زباله برای نوشیدن امتناع میکنم

مری به محض اینکه چهار لیوان مشروب رو بالا گرفت، صدا

زد:

\_\_ به سلامتی عروس و دوماد قبل از رفتن به کلیسا واسه

ازدواجشون مینوشیم!

دیمیتری منو از توی آغوشش به روی زمین گذاشت. در حالی که وسکا میز وارونه شده رو روی پایه هاش برگردوند. مری چهار لیوان شات رو در وسط میز قرار داد و دو لیوان رو با تکیلا پر کرد. وسکا دو لیوان دیگه رو با ودکا پر کرد.

من و مری دست به لیوان های تکیلا دراز کردیم.

دیمیتری و وسکا به سمت لیوان های ودکا دست دراز کردن.

وسکا لیوانش رو بالا گرفت و واسه سر سلامتی گفت:

## **\_За жениха и невесту**

**[به سلامتی عروس و دوماد]**

اون گفت که به سلامتی عروس و دوماد مینوشه

مری تکرار کرد:

**\_به سلامتی عروس و دوماد!**

وسکا و مری اینو با هم خوندن :

## **\_Gor'ko! Gor'ko! Gor'ko**

**[عروس رو ببوس! عروس رو ببوس! عروس رو ببوس]**

مری واقعا داشت سنت‌های عروسی روسی رو همراه با من در آغوش می‌گرفت. هر دوشون سرود تلخی می‌خوندن. سنت یه بوسه از عروس و داماد که تلخی نوشیدنی مشروب اونا رو شیرین می‌کرد.

دیمیتری منو توی آغوشش گرفت و منو. توی یه بوسه شهوانی و پر از اشتیاق و آتشین و پر از حرارت بوسید.

## **\_Я тебя люблю, моя крошка**

**[عاشقتم، کوچولوی من]**

جواب دادم:

**\_Ya tozhje tebya lyublyu**

**[منم عاشقتم]**

منم به زبون روسی ناقصم بهش گفتم که منم عاشق اونم.  
مشکلی نبود. من یه عمر با اون در پیش داشتم که زبون روسی  
رو یاد بگیرم.



# پایان

\*\*\*جلد دوم مجموعه شیفتگی بیرحمانه، درباره دوست  
دیمیتری (وسکا) و دوست اما (مری) می باشد.\*\*\*



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

*Touch the photo to join our channel*

**@VIP-ROMAN**